آشنای دور افتاده
نویسنده: آیلین آرین
niceroman.ir

به نام خدا

ترجمه جلد سوم از مجموعه دختر آلفا

نام جلد:
آلفای دورافتاده

نام نویسنده:
آیلین ارین

نام مترجم:
الهه

تابستون ۹۹

niceroman.ir

پرتوهای گرم خورشید به صورتم برخورد میکرد. روی میز چوبی که تو حیاط پشتی خونه پدر و مادرم قرار داشت، نشسته بودم. آرنج‌هامو روی میز گذاشتم و بهشون تکیه دادم. بوی گوشتی که داشت سرخ میشد، دهنم رو آب انداخته بود. شکمم به قار و قور افتاده بود و من دیگه اینو خوب میدونستم که حداقل میتونم ۱۲ تا همبرگر رو به تنهایی بخورم. از زمانی که به گرگینه تبدیل شدم، این اولین باره که با به یادآوردن این موضوع تعجب نمیکنم. پیک‌نیک تولد من، شروع خوبی داشت. همه از وقتی که به اینجا اومده بودیم، خودشون رو سرگرم کرده بودن. لبخند زدم و اجازه دادم صدای بچه‌ها منو تو خودش غرق کنه. آکسل (برادرم) و آدریان مشغول حرف زدن درمورد مسائل جادوگری بودن و همزمان توپ فوتبال رو هم به سمت هم پرتاب میکردن. صدای پی‌درپی ضربه دست‌هاشون به توپ، به طرز عجیبی به جای اینکه رومخ باشه، آرامش‌بخش بود. مامان داخل خونه، مشغول آماده کردن غذاهای فرعی و دسر بود تا در کنار همبرگر، اونا رو هم داشته باشیم. پدر هم که طبق معمول مشغول آماده کردن گوشت‌ها بود. کریس و مردیت از دوناوان میخواستن که بعضی از استراتژی‌هایی که علیه خون‌آشام‌ها به کار میبره رو بهشون نشون بده. دوناوان هم یه حرکتی رو روی کریس پیاده کرد که کریس به سمت نزدیک‌ترین درخت پرتاب شد. خندیدم و بلند گفتم:

- حرکت فوق‌العاده‌ای بود دوناوان.

داستین روی صندلی، کنار پاهای من نشسته بود و نوک انگشت‌هاش رو روی پای برهنه‌ام میکشید. میتونستم جرقه‌های پیوندمون رو زیر پوستم حس کنم. آرامش همیشگی داستین به درونم رسوخ کرد و من آروم چشمامو بستم. تو سکوت نشسته بودم و از برخورد اشعه‌های خورشید به پوستم لذت میبردم. میخواستم تا آماده شدن غذا کمی آفتاب بگیرم تا پوستم برنزه بشه. صدای مردیت منو از آرامشی که درونش غرق شده بودم، بیرون کشید:

- تسا میدونی که تو هیچوقت نمیتونی زیر آفتاب برنزه بشی؟

یکی از چشمامو باز کردم. مردیت از وقتی که اون نفرین لعنتی رو پشت سر گذاشت، خیلی حالش بهتر شده بود. بیهوشی مردیت فقط دوروز طول کشید؛ اما اون داره تلاش میکنه وزنی که تو این دوران از دست داده رو جبران کنه. مردیت موهای رنگ‌شده‌اش رو که رگه‌های صورتی داشت، به همون رنگ آبی برگردوند و بنظر من این رنگ بیشتر بهش میومد. درواقع این رنگ، چشم‌های آبی روشن مردیت رو بیشتر نشون میداد. اما من یکم بهش حسودیم میشد؛ چون من برای چشم آبی جون میدادم؛ اما خب رنگ چشم‌های من قهوه‌ای تیره بودن. مردیت همونطور که مشغول جویدن چیپس بود، روی میز، کنار من نشست. گفتم:

- درمورد چی حرف میزنی؟ معلومه که میتونم برنزه بشم.

با شونه‌ام به شونه مردیت ضربه زدم و ادامه دادم:

- برای همینه که زیر آفتاب نشستم تا پوستم یه مقدار مناسبی رنگ بگیره. من یه رگه‌ام مکزیکیه و خب اونا پوست‌های تیره‌ای دارن.

داستین، جفت من، گفت:

- دیگه نه.

آرنجم رو از روی میز برداشتم و به داستین نگاه کردم. من دلم میخواست پوستم یکم رنگ بگیره. پوست من مثل خمیر، سفید بود؛ بخاطر همین میخوام تا قبل از اینکه آب‌وهوا سرد بشه، این موضوع رو حل کنم. گفتم:

- چی؟ چرا نه؟

مردیت گفت:

- میدونی که برای برنزه شدن، لازمه که آفتاب پوستت رو بسوزونه، درواقع آفتاب باید به پوستت صدمه بزنه. قدرت درمان سریع گرگینه‌ها باعث میشه که سلول‌های پوستت فورا ترمیم بشن و درنتیجه تو برنزه نمیشی.

خرخر کردم و به پاهای سفید و رنگ پریده‌ام خیره شدم. من مخصوصا یه شلوارک کوتاه که تا روی رونم میرسید، پوشیده بودم بلکه پاهام یکم رنگ بگیرن. گفتم:

- واقعا من دیگه نمیتونم برنزه بشم؟

- نه.

اوه لعنتی! درست زمانی که فکر میکنم دیگه همه چیز رو درباره گرگینه بودن میدونم، یه موضوع جدید دیگه پیدا میشه. به داستین نگاه کردم و گفتم:

- داستین؟

- جونم عزیزم؟

- تو منو گاز گرفتی و حالا من باید بقیه عمرم رو با این پوست رنگ‌پریده سپری کنم. من رسما ازت متنفرم. مراسم ماه کامل هم کنسله. با آقای داوسون تماس بگیر و بگو که برنامه‌هارو لغو کنه. من با تو ازدواج نمیکنم.

سعی کردم که پامو از داستین دور کنم؛ اما اون مچ پامو محکم گرفت. بهترین نگاهی که میتونستم باهاش جمله "من ازت عصبانیم" رو نشون بدم، نثار داستین کردم؛ اما نتونستم جلوی این لبخند لعنتی که روی لبام نشسته بود رو بگیرم و همین باعث شد که داستین هم لبخند بزنه و چال‌گونه‌هاش معلوم شه. هروقت که این دوتا چال رو روی گونه‌هاش میدیدم، از خود بیخود میشدم. این یکم تاسف‌بار بنظر میرسه که داستین به این آسونی

میتونه رو من تسلط داشته باشه. داستین نگاهش رو روی پاهای برهنه‌ام متمرکز کرد، بعد شلوارک و تاپ تنگی که پوشیده بودم و در آخر هم چشمام. گرما تو تمام بدنم پخش شد، از سر تا نوک پاهام. داستین ایستاد و به سمت من خم شد. سرشو تو گردنم فرو کرد و عمیق نفس کشید. بعد دماغش رو چندبار روی پوست گردنم کشید. لباش رو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:

- تو عاشقمی.

- دیگه نه.

دروغ میگفتم! داستین گردنم رو بوسید و گفت:

- من میتونم حس کنم که ضربان قلبت داره میره بالا.

صداش بم و خشن بود و من لرزشی رو تو بدنم حس کردم. داستین سرش رو جلو آورد تا لبام رو ببوسه؛ اما درست تو فاصله یه سانتی‌متری از لبام، ایستاد و بعد عقب رفت. به تیشرتش چنگ زدم و اونو سمت خودم کشیدم. داستین یه ابروشو بالا برد و گفت:

- بوسه‌هام برای کساییه که واقعا عاشقم باشن.

اینو گفت؛ اما وقتی به طرف خودم میکشیدمش، مقاومتی نمیکرد. گفتم:

- خیلی خب، مراسم ماه کامل برقراره. برخلاف نظری که دادم، من عاشقتم. حتی اگه قرار باشه تا آخر عمرم همینطور رنگ‌پریده بمونم.

درست زمانی که لب‌های همدیگه رو حس کردیم، متوقفش کردم و گفتم:

- و خیلی بهتر هم میشه که فقط من اون کسی باشم که این بوسه‌هارو میگیره.

خندید و گفت:

- از من؟ خیالت تخت عزیزم.

داستین لباشو روی لبام گذاشت و انگار توی دلم آشوبی به پا شد. حس خوبی بود! صدای عوق زدن‌های بچه‌هارو اطرافمون میشنیدم؛ اما اصلا برام مهم نبود که از دید اونا، من و داستین چندش بنظر بیایم. بوسه‌امو عمیق‌تر کردم و درست زمانی که زبونش رو روی لبم حس کردم، داستین سرشو عقب برد و تو گوشم زمزمه کرد:

- پدرت اینجاست تس.

اوپس! گفتم:

- درسته. خب شاید بهتر باشه که عشق بازیت با منو متوقف کنی.

- و شاید بهتر باشه که تو هم دیگه وانمود نکنی که عاشقم نیستی.

niceroman.ir

- خیلی‌خب، یکی طلبت آقای لوران.

پدر گلوشو صاف کرد و من وقتی به سمتش برگشتم، با نگاه خیره‌اش مواجه شدم. گفتم:

- ببخشید بابا.

لبخندی از روی خجالت زدم و ادامه دادم:

- اما بابا، امروز تولدمه. من هجده سالم شده. دیگه هرکاری دلم بخواد میتونم بکنم، درسته؟

پدر یه ابروشو بالا برد، کمی بدنش رو کج کرد و کاردک مخصوص کباب رو بالا آورد. انگار داشت به داستین هشدار میداد که اگه خیلی فراتر بره، با کاردک به خدمتش میرسه. گفتم:

- البته به اندازه معقول!

پدر گفت:

- هووووم.

بنظر میرسید پدر هنوز تردید داره؛ اما پیش‌بندی که پوشیده بود، با جمله‌ی "چرا نمیاین تا کبابتون کنم؟" که روش نوشته شده بود، باعث میشد وضعیت پدر بیشتر بامزه بنظر برسه تا جدی! خب وقتش بود که موضوع رو عوض کنم. پرسیدم:

- همبرگرها تو چه وضعین؟

شکمم دوباره قار و قور کرد و مردیت یه کاسه بزرگ از چیپس رو جلوی صورتم گرفت. یه مشت کامل از چیپس‌های داخل کاسه گرفتم و همه رو تو دهنم چپوندم. پدر گفت:

- نزدیکه آماده بشن. پنج دقیقه دیگه این همبرگرها لای نون هستن.

خب این یعنی که سی تا همبرگر تقریبا آماده شدن. بعد از اینکه من به گرگینه تبدیل شدم، بابا سفارش داد تا براش یه کباب‌پز بزرگ بیارن. گرچه من تو آکادمی سنت ایلبه (دبیرستان شبانه‌روزی موردعلاقه گرگینه‌ها) زندگی میکردم؛ اما خانواده‌ام دوست داشتن که من یکشنبه‌ها برای ناهار پیش اونا باشم. الان دیگه وضعیت من ثابت شده و اجازه دارم که از مدرسه خارج بشم. من معمولا دوستامم دعوت میکردم و خب گرگینه‌ها خیلی بیشتر از انسان‌ها غذا میخوردن. بنابراین نیاز بود که پدر یه کباب‌پز بزرگ بخره. گفتم:

- من میز رو میچینم.

من و مردیت بشقاب‌ها رو روی میز چیدیم و کنار هر بشقاب هم دوتا نون مخصوص همبرگر گذاشتیم. پدر با صدای بلند گفت:

- کسی پنیر مخصوص میخواد؟

همه باهم با صدای بلند جواب دادن. بعضیا گفتن "من"و بعضیا هم گفتن "آره". پدر خندید و گفت:

- اونوقت به این سوال چجوری جواب میدین؛ کی پنیر مخصوص نمیخواد؟

همه ساکت موندن؛ همونطوری که انتظار میرفت. بسته پنیرمخصوص رو به سمت پدر گرفتم تا ازش استفاده کنه.

وقتی تو ظرف همه همبرگر گذاشته شد، پدر از کباب‌پز فاصله گرفت و همه دور میز نشستیم. مردیت کنار دوناوان نشست. موهای موج‌دار و تیره دوناوان، مثل همیشه مرتب بود و اون نمیتونست از جفت جدیدش چشم برداره. رو به مردیت و دوناوان گفتم:

- شما دوتا خیلی به هم میاین.

مردیت یه سیب‌زمینی سرخ‌کرده برداشت و به سمت من پرتاب کرد و من موفق شدم که با دهنم اون سیب‌زمینی رو بگیرم! دست‌هامو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- خانم‌ها و آقایون، غذا حاضره. از خودتون پذیرایی کنین.

اصلا نمیتونستم باور کنم که تعادل و توازن بدنم تو همین چند هفته، انقدر پیشرفت کرده باشه. قبلا برای اینکه بتونم همچین کارهایی بکنم، باید خیلی شانس میاوردم تا گند نزنم.

آدریان و آکسل هنوز مشغول حرف زدن درمورد جادو بودن. آکسل از نظر قیافه، خیلی شبیه من بود. هردوی ما موهای قهوه‌ای شبیه هم داشتیم که بیشتر از اون چیزی که میخواستیم موج‌دار بود. آدریان پوست تیره‌ای داشت و اخیرا موهای مشکیش رو یکمی سیخ‌سیخی کرده بود. از اینکه موهاش انقدر مرتب و یکنواخت بنظر میومدن، خوشم اومد. برای یه مدت طولانی، آکسل، بهترین دوست من بود؛ یا شاید بهتره بگم تنها دوستم! و من دلم نمیخواست حالا که به گرگینه تبدیل شده بودم، آکسل حس کنه که دیگه نادیده‌اش گرفتم. مامان میز رو بررسی کرد تا مطمئن بشه که بشقاب همه پر از غذاست. مامان لبخند زد و به کریس گفت:

- خب حرکت بعدیت چیه؟ فکر کنم باید از این درخت تندیس بسازن بخاطر اینکه خُرد و خاکشیر نشد، موافقی؟

کریس دست‌هاشو تکون داد و شروع کرد به شرح دادن اینکه چجوری این هیکل رو ساخته! من بین داستین و پدر نشستم. جای خیلی خوبی بود؛ بین دوتا از مهم‌ترین مردهای زندگیم. نگاه کردن به میزی که همه دورش نشسته بودیم، باعث میشد که حس خوبی پیدا کنم؛ نه بخاطر اینکه میز پر از غذاهای مختلف بود؛ بلکه بخاطر اتفاقاتی که تو چند ماه گذشته رخ داد و همه چیز رو عوض کرد. این، اولین تولدیه که من

دوست‌هامو کنارم دارم تا باهاشون جشن بگیرم. این موضوع برای من خیلی باارزشه. خیلی چیزا عوض شده؛ اگرچه سخت گذشت؛ اما حس میکنم که همه این اتفاقات به دنبال یه هدف بوده و ارزشش رو داشته. حالا که به این نقطه رسیدم، واقعا از ته دلم قدردان این لحظه‌هایی هستم که میگذره. مامان قبلا بهم گفته بود که بالاخره روزهای بد رو پشت سر میذارم و اونموقع میتونم از روزهای خوبی که در پیشه، لذت ببرم. اون زمان تو نقطه‌ای از زندگی بودم که هیچی نداشتم و واقعا روزهای بدی بود؛ طوری که اصلا فکر نمیکردم یه روزی وضعم بهتر بشه. سال‌ها وضع من همین بود. اما الان میتونم حرف‌های مامان رو درک کنم. اون حق داشت. اگه قرار بوده که من سال‌ها سختی و تحقیر رو تحمل کنم تا به اینجا برسم، پس دیگه گله‌ای از اون روزها ندارم.

همه چیز عالی بود. شاید چیزهایی که الان بدست آوردم، اونقدراهم بزرگ نباشن؛ اما همین‌ها برای من همه چیز محسوب میشن. چندتا دوست خوب که دور هم جمع شدیم تا باهم همبرگر بخوریم و جشن بگیریم.

داستین سرمو بوسید و گفت:

- خوبی تس؟

داستین میتونست احساساتم رو از طریق پیوندمون درک کنه و اگه منم میخواستم، میتونستم از طریق پیوندمون باهاش حرف بزنم. سرمو بالا آوردم و به چشم‌های طلاییش خیره شدم. گفتم:

- اوهوم. خیلی زیاد.

- مطمئنی؟

- صددرصد.

یه گاز بزرگ از همبرگرم زدم که پدر با حرفش شوکه‌ام کرد:

- خب من باید درمورد مراسم امشب با شما دوتا حرف بزنم.

شروع کردم به جویدن غذام. پوف! فقط یکم مونده بود تا امروز به یه روز فوق‌العاده تبدیل بشه. فقط یکم! این موضوع احتمالا آخرین چیزیه که دلم میخواد درموردش با پدرم حرف بزنم؛ مخصوصا جلوی بقیه. لحظات خوشی که داشتم، رسما به فنا رفت. سرفه کردم و داستین آروم کمرمو نوازش کرد. لیوان لیمونادی که مامان درست کرده بود رو سر کشیدم و وقتی حس کردم حالم بهتره، گفتم:

- حتما. چی میخواین بگین؟

- با چیزهایی که مایکل بهم گفت، این مراسم شبیه ازدواج کردنه. تو امروز ۱۸ ساله شدی و این یعنی تو هنوز خیلی جوونی که بخوای همچین تصمیمات جدی بگیری؛ مخصوصا چیزهایی که باید برای ازدواج از طرف مقابلت بدونی.

اوه خدای من! من قبلا با مشکلی که پدر ازش حرف میزنه، موافق بودم؛ بخاطر همین الان هیچ اثباتی نداشتم تا بهش بفهمونم نظرم عوض شده. حتی تا یه هفته پیش، فکر کردن درباره اینکه قراره چجوری این مراسم پیوند رو پشت سر بذارم، باعث میشد ضربان قلبم از ترس به شدت بالا بره. اما تو ۴۸ ساعتی که گذشت، دیدگاه من کاملا عوض شد. وقتی من بالاخره تغییرشکل دادم، تمام افکار نگرانم رو درمورد اینکه زندگیم قراره چجوری پیش بره، ریختم دور. و الان دیگه با این مراسم موافقم. گرگ بودن دیگه منو نمیترسونه و من کاملا و بیشتر از همیشه برای این مراسم آماده‌ام. این مراسم، پیوند من و داستین رو رسمی میکنه و من این رو بیشتر از هرچیز دیگه‌ای میخوام! گرچه پدر در مورد یه موضوعی درست میگفت؛ این مراسم شبیه ازدواجه؛ البته اینم باید اضافه کرد که بین گرگینه‌ها، چیزی به اسم طلاق یا جدایی وجود نداره. داستین از طریق پیوندمون پرسید:

"میخوای صبر کنی؟"

تو ذهنم جواب دادم:

" تو منو گاز گرفتی. من فکر میکنم که برای جا زدن یکم دیره."

" من جا نمیزنم. فقط دارم سعی میکنم باملاحظه باشم و وضعیت پدرت رو درک کنم."

کریس گفت:

- میشه منم چیزی بگم؟

کریس لبخند زد؛ اما من میتونستم عذرخواهی رو تو چشم‌هاش ببینم. اوه! این یعنی کریس قراره چیزی بگه که من احتمالا ازش خوشم نمیاد. پدر گفت:

- حتما.

قلبم شروع کرد به تندتند تپیدن. هیچ ایده‌ای نداشتم که چه چیزایی قراره از دهن کریس خارج شه. اون میتونست بعضی‌وقتا یکم غیرقابل پیش‌بینی باشه. پدر همین الان هم نگران هست و اگه کریس چیزی بگه که...

- تسا و داستین میتونن باهم حرف بزنن، بدون اینکه چیزی بگن. اونا میتونن ذهن همدیگه رو بخونن و احساسات همدیگه رو بفهمن. و همین موضوع ارتباط اونا رو از چیزی که باید باشه، فراتر برده.

چرا الان باید همچین موضوعی رو مطرح میکرد؟! پسره بیشعور! با حرف‌هاش فقط نشون داد که من و داستین عجیبیم! و اگه بخوام روراست باشم؛ این چیزیه که خودمم هنوز دارم سعی میکنم باهاش کنار بیام. پدر کاملا به سمت من چرخید و بهم خیره شد. گفت:

- تو میتونی همچین کاری بکنی؟

همبرگرم رو توی دهنم چرخوندم؛ مطمئن نبودم که باید چی بگم. گفتم:

- هووووم...

مامان گفت:

- جان! راحتشون بذار. تسا حالش خوبه و مشکلی پیش نمیاد.

دوناوان با حرف مامان موافقت کرد و گفت:

- و بهترم میشه. من میدونم که شاید این موضوع عجله‌ای و عجیب بنظر بیاد؛ اما برای ما گرگینه‌ها کاملا عادیه. مخصوصا وقتی دونفر جفت واقعی هم باشن. شما نمیتونین همسری بهتر از داستین برای دخترتون پیدا کنین. اون از نظر مالی هیچ مشکلی نداره، مسئولیت‌پذیره و هرکاری میکنه تا مطمئن بشه تسا خوشحاله و از زندگیش راضیه.

عالیه. حالا اون‌ها دارن درمورد من حرف میزنن؛ جوری که انگار من اونجا حضور ندارم. خیلی مزخرفه! یه گاز دیگه به همبرگرم زدم تا دهنم رو از چیزی که هست پرتر کنم؛ اینطوری دیگه کسی انتظار نداره منم حرفی بزنم. پدر گفت:

- یعنی فقط منم که فکر میکنم این موضوع احمقانه و غیرعادیه؟ تسا فقط...

- جان!

تو صدای مامان تذکر موج میزد و به بابا میفهموند که دیگه ادامه نده. پدر گفت:

- نه! تسا دختر منه. اون هنوز بی‌تجربه هست...

- اون ۱۸ سالشه جان...!

- دقیقا. اون هنوز بچه هست. همه مردم از سن ۱۸ تا ۲۵ سالگی مدام تغییر میکنن. تسا هنوز خودش رو درست نمیشناسه یا حتی نمیدونه که میخواد چجور آدمی باشه. اون...

- تمومش کن جان! چه خوشت بیاد چه نیاد، ترسا به سن قانونی رسیده. اگه اون گاز گرفته نمیشد، الان باید رهبری جادوگران تگزاس رو به عهده میگرفت!

مامان بازدمش رو به بیرون فوت کرد. خدای من! این واقعا شرم‌آوره! آخه اونا الان باید بحث میکردن؟ وسط تولد من؟ جلوی همه؟

مامان گفت:

- من میدونم که تو نگرانی، اما من نیستم.

خداروشکر حداقل یه چیز درست گفته شد! ادامه داد:

- الان دیگه زندگی تسا، همینه و بهتره که ما هم سعی کنیم این موضوع رو درک کنیم و ازش حمایت کنیم.

آخرین لقمه‌ام رو قورت دادم و به بابا و مامان نگاه کردم. پدر زمزمه کرد:

- تسا فقط ۱۸ سالشه.

از روی صندلی بلند شد و به سمت کباب‌پز رفت تا گوشت‌هارو برعکس کنه. آب دهنم رو قورت دادم و به مامان نگاه کردم. زمزمه کردم:

- ممنون مامان.

آروم جواب داد:

- به پدرت زمان بده. اون هیچوقت فکرشو نمیکرد که دختر کوچولوش قراره به این زودی از پیشمون بره.

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

- منم همینطور.

داستین انگشت‌هاشو روی قسمتی از بدنم که به قلقلک حساس بود، کشید و من به زور جلوی خودمو گرفتم تا جیغ نکشم یا نخندم! به سمتش خم شدم و آروم زمزمه کردم:

- هوم؟ خب راست گفتم دیگه.

پدر گلوشو صاف کرد و گفت:

- کی بازم همبرگر میخواد؟

صداش هنوز خشن بود؛ اما همین که بالاخره از بحث کردن دست کشید؛ جای شکر داره! خدایا شکرت! همه گرگینه‌ها بشقابشون رو بالا آوردن. پدر سرش رو تکون داد و گفت:

- فکرشو میکردم. واقعا شگفت‌انگیزه که شما بچه‌ها این همه غذا میریزین تو معده‌هاتون!

دوناوان آروم خندید. بهش میخورد که سنش چیزی بین دهه ۲۰ تا ۳۰ سالگی باشه؛ اما من مطمئن بودم که سن اصلیش از همه ماها بیشتره. به عنوان عضوی از هیئت هفت نفره (انجمنی که همه گرگینه‌ها رو کنترل میکنن) دوناوان خیلی قدرتمند بود. با چیزهایی

که من فهمیدم، اون زمان زیادی رو صرف بدست آوردن این قدرت کرده تا بتونه همچین مقامی داشته باشه. حس میکنم خیلی زشت باشه بخوام سن واقعیش رو ازش بپرسم؛ اما خب من خیلی کنجکاو بودم.

وقتی که همه همبرگرهاشون رو کامل خوردن، میز رو جمع کردیم تا بریم داخل خونه. مامان به همراه آکسل وارد اتاقش شد و بعد با دوتا کیک بزرگ برگشت. گفتم:

- اوه! مامان چقدر زیاده!

مامان خندید و گفت:

- خب، مطمئن نبودم که باید چقدر درست کنم.

مامان به دوناوان نگاه کرد و گفت:

- بنظرت کیک به اندازه کافی هست؟

- من مطمئنم که کافیه گابریلا.

وقتی دوناوان با لهجه این حرف رو زد، مامان گونه‌هاش سرخ شد. باید اعتراف کنم که لهجه دوناوان خیلی جذابه. بعید میدونم زنی با شنیدن لهجه ایرلندی دوناوان تحت تاثیر قرار نگیره!

صدای زنگ خونه بلند شد. سکوت کردم، کی میتونه باشه؟ تقریبا همه کسایی که میدونن من کجا زندگی میکنم، اینجان. گفتم:

- من باز میکنم.

به سمت در خونه راه افتادم و وقتی بازش کردم، پسرخالم رافائل و دخترخالم کلادیا رو تو ایوان خونه دیدم. تا حالا هرموقع که اونا رو دیدم، یه اتفاق بدی افتاده بود! گفتم:

- سلام. چیزی شده؟!

- ما فقط خواستیم بهت سر بزنیم و تولدت رو بهت تبریک بگیم.

رافائل همون شلوارک خاکی‌رنگ رو با صندل پوشیده بود. موهای مشکیش رو کوتاه کرده بود و وقتی حرف میزد، دستش رو پشت گردنش، آروم حرکت میداد. این یه سورپرایز بود. فکرشو نمیکردم که اونا بدونن تولد من چه روزیه. گفتم:

- ممنونم.

در رو کامل باز کردم و اونا رو به داخل خونه راهنمایی کردم. گفتم:

- شما دقیقا زمانی که میخواستیم کیک بخوریم، رسیدین.

کلادیا بغلم کرد. مثل همیشه، موهاش رو دو قسمت کرده بود و هر دوتاش رو بافته بود. لباسی که پوشیده بود، طرح گل داشت. گفت:

- تولدت مبارک.

مامان از توی آشپزخونه پرسید:

- کلادیاست؟

گفتم:

- آره. رافائل هم همراهشه.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و هردوتاشون رو بغل کرد. گفت:

- بیاین تو. داشتیم شمع‌هارو روشن میکردیم.

چینی به صورتم دادم و گفتم:

- اوه! ما که نمیخوایم آهنگ تولدت مبارک رو بخونیم، درسته؟ چون این بخش اصلا مهم نیست. ما میتونیم مستقیما بریم سراغ خوردن کیک.

من از اینکه بقیه برام آواز تولدت مبارک بخونن، متنفر بودم. این خیلی خجالت‌آور بود! مامان گفت:

- ما حتما برات آهنگ میخونیم.

منو به سمت آشپزخونه کشید و ادامه داد:

- راه بیفت دختر. برو تو آشپزخونه. بقیه منتظرن.

اینو گفت و محکم با دستش به باسنم زد. از جا پریدم و دستمو رو باسنم گذاشتم که بخاطر ضربه مامان کمی میسوخت. گفتم:

- خیلی‌خب، خیلی خب!

همین که دوباره وارد آشپزخونه شدم، بقیه شروع کردن به آهنگ خوندن. دلم میخواست از خجالت توی زمین آب میشدم. من هیچوقت تو تولدم، این همه آدم اطرافم نداشتم؛ بخاطر همین سعی کردم چهره‌امو از نگاه‌هاشون بدزدم و به کیک خیره بشم. وقتی آهنگ تموم شد، به سمت کیک خم شدم، آرزو کردم و بعد شمع‌هارو فوت کردم. وقتی مامان مشغول بریدن کیک‌ها شد، داستین بغلم کرد و گفت:

- خب چی آرزو کردی؟

سرمو بالا آوردم تا نگاهش کنم. گفتم:

- نمیتونم بهت بگم. اینطوری آرزوم برآورده نمیشه.

- آرزوت به امشب مربوط میشه؟

محکم بغلم کرد و من تو اون لحظه تنها چیزی که میتونستم ببینم، داستین بود! گفتم:

- شاید.

بهترین نگاهی که میتونستم باهاش عشقمو به داستین نشون بدم، نثارش کردم. امیدوار بودم که متوجه حسم بشه.

- مگه امشب قراره چه اتفاقی بیفته؟

سوال رافائل منو از خیال به واقعیت برگردوند. نمیدونستم که باید چطوری به این سوال جواب بدم. آلکوئلار (جادوگران تگزاس) بابت اینکه داستین منو گاز گرفته، خیلی عصبین. گرچه پسرخاله و دخترخالم واقعا خوبن و اهمیت نمیدن که بقیه جادوگرا چه فکری میکنن. اونا حتی چندین بار هم به من کمک کردن. داستین آروم سرشو برام تکون داد و من فهمیدم که میتونم جواب رافائل رو بدم. گفتم:

- امشب ماه کامله و ما میخوایم که پیوندمون رو رسمی کنیم.

دوقلوها یه نگاه طولانی به هم کردن. کلادیا سرش رو به سمت من چرخوند و گفت:

- من فکر میکردم که تو تا بعد از محکمه صبر میکنی.

کلادیا خیلی آروم و بااحتیاط حرفش رو زد. من میدونم که ارتباط بین گرگینه‌ها و گروه آلکوئلار بهم ریخته هست؛ اما طوری که کلادیا دست‌هاشو دو طرف بدنش مشت کرد، باعث شد بفهمم که اون یکم بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم، ناراحته. من باید دهنم رو میبستم و این موضوع رو به زبون نمیاوردم. همه اینا برمیگرده به ماجرای مجازات من و داستین. ما در این مورد عجله داریم، چون من و داستین به یه دلیل قوی و محکم برای دفاع از خودمون تو این محکمه نیاز داریم؛ بابت ماجرای گاز گرفتن من و یه سری اتفاقات دیگه‌ای که بعدش رخ داد. اگه جادوگرا بخوان مداخله کنن...

خیلی ناگهانی و سریع گفتم:

- نه. ما امشب مراسم رو برگزار میکنیم.

رافائل گفت:

- تو مطمئنی که میخوای به همچین پیوندی تن بدی؟ وقتی که این پیوند انجام بشه، دیگه به‌راحتی نمیشه لغوش کرد. حتی ما هم نمیتونیم این پیوند رو خنثی کنیم.

حتی از تهدیدی که تو حرف‌هاش درمورد شکستن پیوندمون بود، خوشم نیومد؛ چه برسه به اینکه این اتفاق تو واقعیت رخ بده! از طریق پیوندم با داستین، ازش پرسیدم:

- " باید بهشون دروغ میگفتم؟"

داستین شونه بالا انداخت. چه جواب مفیدی! خانواده‌ام منو جوری بار آورده بودن که بدونم راست‌گویی همیشه بهترین سیاسته! و فکر میکنم که این موضوع اینجا هم کاربرد داره. گفتم:

- آره. مطمئنم.

دوقلوها دوباره یه نگاه طولانی دیگه به هم انداختن. یه احساس نگرانی وحشتناک درونم رسوخ کرد. حسش مثل این بود که انگار کسی داره منو زنده زنده دفن میکنه. موهای تنم از ترس سیخ شد. من این احساس رو خیلی خوب میشناختم. این حس یعنی که قراره اتفاقات بدی بیفته. این درواقع یه پیشگویی نیست؛ چون من توانایی دیدن آینده رو ندارم. تصاویر ذهنی من فقط میتونستن گذشته و حال رو نشون بدن؛ اما هروقت که همچین حسی پیدا میکردم، به دلم شور میفتاد که اتفاقات تلخی تو راهه. به محض اینکه جواب رافائل رو دادم، درون روحم حس کردم که باید بهش دروغ میگفتم. نباید درمورد امشب واقعیت رو بهشون میگفتم. پرسیدم:

- همه چیز خوبه؟

رافائل گفت:

- آره؛ اما ما دیگه باید بریم. تو و دوستات جشن رو ادامه بدین.

لبخند زد؛ اما کاملا مصنوعی! ادامه داد:

- تولدت مبارک دخترخاله.

اونطور که رافائل انقدر آروم تبریک گفت، بیشتر شبیه این بود که داره عذرخواهی میکنه! اونا بدون هیچ حرف دیگه‌ای، رفتن! اتاق ساکت بود. همه خشکشون زده بود. ما هممون خوب میدونستیم که بقیه جادوگرا درمورد من و داستین چه حسی دارن؛ اما من یادم رفته بود که پسرخاله و دخترخالم هم عضوی از همین جادوگران و به اونا مرتبطن! تو این چند روز که گذشت، چیکار کرده بودم که بخاطرش همچین ترس بزرگی داشتم؟! که همش حس میکنم قراره یه اتفاقی رخ بده؟ یعنی من واقعا گندی به بار آوردم؟ اگه اینطوره، دقیقا چه زمانی؟ من برای کمک به مردیت چندتا کتاب از اونا قرض گرفته بودم؛ اما حاضرم همه چیز رو بهشون برگردونم، اگه این کار باعث میشه از هر اتفاق بدی که تو راهه، جلوگیری کنم. و شاید من زیادی حساس شدم؟ واکنش پدر هم باعث شده که نگرانی‌های من بیشتر بشه. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- شما هم فکر میکنین این قضیه اینجا تموم نمیشه؟

دوناوان سرش رو تکون داد و گفت:

- آره. فکر میکنم باید گوش به زنگ باشیم؛ ممکنه اونا دوباره کاری بکنن.

پرسیدم:

- اونا که نمیتونن مانع این مراسم بشن، میتونن؟

داستین با تردید گفت:

- فکر نکنم!

- فکر نمیکنی؟ چرا لحنت پر از تردیده؟!

صدام بغض داشت. گرگم داشت آماده میشد که بیاد بیرون. صورتمو تو سینه داستین پنهون کردم، قبل از اینکه ناخن‌های گرگم بیرون بیاد. نمیتونستم به گرگم اجازه بدم که وسط خونه پدر و مادرم تبدیل بشه. نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم بوی داستین آرومم کنه. داستین دست‌هاشو دورم حلقه کرد و منو محکم به خودش فشار داد. سرش رو نزدیک گوشم برد و زمزمه کرد:

- همه چی خوب پیش میره عزیزم.

بعد رو به دوناوان گفت:

- دونا؟ به نظرت باید با قوای کمکی تماس بگیریم؟

- باید تعداد زیادی از اون‌هارو تو محوطه مدرسه مستقر کنیم؛ اما من فقط دارم این کارو انجام میدم که یه وقت مشکلی پیش نیاد. تسا؟ ما هرجوری شده این مراسم رو برگزار میکنیم؛ حتی اگه سروکله جادوگرا پیدا بشه.

از بغل داستین بیرون اومدم و به چهره تک تک دوستام نگاه کردم. هیچکس به من نگاه نمیکرد، همه نگاه‌هاشون رو میدزدیدن؛ به جز دوناوان. دست به سینه و با اخم نگاهم میکرد. اصلا دلگرم‌کننده نبود. گفتم:

- لعنتی! تولدم افتضاح بود، نه؟

مامان با صدایی که تلاش میکرد شاد بنظر برسه، گفت:

- کی کیک میخواد؟

گفتم:

- من.

شاید خوردن یه عالمه کیک شیرین، کمک کنه که این حس بد رو کنار بذارم. ادامه دادم:

- من سهم خودم رو کامل میخورم و یه تیکه از کیک بقیه هم میگیرم.

آکسل گفت:

- اگه به اندازه تمام وزنت هم کیک بخوری، بازم به حل این موضوع کمک نمیکنه.

مردیت گفت:

- من مخالفم. کیک میتونه خیلی کمک کنه. همینطور بستنی!

خندیدم، اما کاملا زوری! من هفته‌ها بود که از رسیدن شب ماه کامل میترسیدم؛ اما حالا که بالاخره برای اولین بار تغییرشکل دادم، خیلی خیلی برای این مراسم هیجان‌زده‌ام. اونقدری این مراسم رو از ته دلم میخوام که حتی فکر کردن به اینکه ممکنه مراسم انجام نشه، منو دیوونه میکنه. میشه ماه بعدی این مراسم رو اجرا کنیم؛ اما من نمیخواستم صبر کنم. من و داستین الان بهش نیاز داشتیم تا بتونیم از محکمه جون سالم به در ببریم.

شاید حق با داستین باشه و من دارم زیادی شلوغش میکنم؛ اما حس من بهم میگه که اشتباه نمیکنم. فقط با چند تا کلمه، هم تولدم و هم مراسم ازدواجم به فنا رفت. من حاضرم سر زندگیم شرط ببندم که قبل بالا اومدن ماه، ما با جادوگرا روبه‌رو میشیم...!

بعد از خوردن کیک، همه به مدرسه برگشتن؛ البته من و داستین پیش خانواده‌ام موندیم. پدر و مادرم میخواستن قبل از اینکه به خوابگاه برگردم، کمی بیشتر پیششون بمونم. گرچه اونا به صورت سربسته میدونستن که امشب قراره چه اتفاقی رخ بده؛ اما خب نمیتونستن به مراسم بیان. این مراسم فقط مختص گرگینه‌هاست. با اومدنم به خونه و ملاقات پسرخاله و دخترخالم، فقط نگرانی‌هام بیشتر شد. وقتی که مشغول شستن ظرف‌ها بودم، متوجه صدای پچ‌پچ پدر و مادرم شدم. پدرم داشت میگفت که چجوری باید جلوی این مراسم رو بگیرن. یهو حس کردم که فضای آشپزخونه خیلی کوچیکه. به سمت ایوان راه افتادم و روی تاب نشستم. دلم کمی سکوت میخواست که درونش غرق بشم. دروازه خونه با صدای جیری باز شد. چشم‌هام بسته بود؛ اما لازم نبود بازشون کنم تا تشخیص بدم کسی که کنارم نشست، داستینه. میتونستم از طریق پیوندمون حسش کنم؛ همینطور از بویی که تو هوا پخش شده بود. ترکیبی دوست‌داشتنی از بوی جنگل و خاک و بوی منحصربه‌فرد خود داستین. سرمو روی شونه‌اش گذاشتم و داستین هم گونه‌اش رو روی موهام کشید. بعد از چند ثانیه پرسید:

- نگرانی؟

- یکم.

اینکه یه چیزی بین گرگینه و جادوگر باشی، واقعا سخته. هر نیمه وجودم منو به راه‌های مختلفی میکشونه. بودن با داستین آسون بود؛ مثل یه حس غریزی که از همون اول درونم وجود داشت. من از این بابت هیچ نگرانی نداشتم؛ اما مراسم ماه کامل، آخرین قدم من تو زندگی گرگینه‌ایم بود که نسبت به هر چیز دیگه‌ای، اولویت داشت. من میدونستم

که پدر چرا با این موضوع مشکل داره. همه چیز برای من تغییر کرده بود؛ خیلی سریع. گفتم:

- من هنوز حس میکنم که بچه‌ام، میفهمی؟ و ما درواقع امشب داریم ازدواج میکنیم. وقتی درمورد این موضوع فکر میکنم، یه‌جورایی بهم میریزم.

داستین دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من خودمو بهش نزدیک‌تر کردم. سرمو به سینه‌اش چسبوندم و به ضربان منظم قلبش گوش دادم. داستین انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهام حرکت داد و گفت:

- دقیقا چی باعث شده که انقدر نگران باشی؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- واقعیت رو بگم؟

- من همیشه ازت میخوام که بهم واقعیت رو بگی.

وقتی حرف میزد، سینه‌اش زیر سرم آروم تکون میخورد. صداش آروم و بم بود. گفتم:

- فقط نباید بخندی.

- عزیزم، من هیچوقت بهت نمیخندم.

چیزی که میگفت اصلا درست نبود و هردومون خیلی خوب اینو میدونستیم. داستین همیشه بهم میخندید. تازه باید خیلی ممنون باشه که از این موضوع ناراحت نمیشم. انگشت‌هام رو به پهلوش فشار دادم. آروم خندید و انگشت‌هامو از خودش دور کرد و گفت:

- من با تو میخندم تس؛ نه اینکه مسخره‌ات کنم.

- همه چیز خیلی سریع تغییر کرد. من حس میکنم که انگار همش دارم با زندگیم مسابقه میدم.

وقتی حرف میزدم، نگرانیم بیشتر میشد؛ بخاطر همینه که همیشه سعی میکنم از این بحث دوری کنم. ادامه دادم:

- دلم میخواد برای مدت کوتاهی دکمه توقف رو بزنم. از لحظه‌هام لذت ببرم و برای بالغ شدن زمان داشته باشم.

داستین همچنان مشغول نوازش موهام بود و من احساس آرامش میکردم. پاهامو روی پاهای داستین گذاشتم تا بیشتر بهش نزدیک شم. میتونستم لبخند داستین رو از طریق پیوندمون حس کنم؛ میتونستم حس کنم از اینکه میخوام بهش نزدیک‌تر شم، لذت میبره. این، داستین رو خوشحال میکرد و باعث میشد نگرانی منم کمی آروم بگیره. گفت:

- کسی نگفته که تو باید همین امشب خودت رو با همه چیز وفق بدی. من و تو هنوز برای بالغ شدن وقت داریم؛ اما کنار هم رشد میکنیم، مثل یه تیم.

داستین آروم پیشونیم رو بوسید و گفت:

- یادت نره که من فقط دوسال ازت بزرگترم تس.

- میدونم؛ اما تو خیلی بیشتر از سنت نشون میدی.

داستین دوباره خندید گفت:

- مرسی.

به شکمش زدم و گفتم:

- منظورم این نبود. میخواستم بگم که همیشه بنظر میرسه که تو خیلی خوب مسائل رو درک میکنی و باهاشون کنار میای.

- اینطوریام که میگی نیست تس؛ اما من آدمی نیستم که همیشه نگران باشم. انقد به خودت فشار نیار که بفهمی چطور میتونی همه چیز رو حل کنی. این امکان‌پذیر نیست عزیزم.

داستین با دستش کمی موهام رو بهم ریخت و من روی دستش زدم تا این کارش رو متوقف کنه.

حق با داستین بود؛ اما خب به این معنی نبود که نگرانی من به همین زودی متوقف میشه. قبل از اینکه مامان وارد ایوان بشه، من بوی عطرش رو حس کردم. بوی گل یاس میداد. مامان کنارم، روی تاب، نشست و مواظب بود که پوستش با من تماس پیدا نکنه. این هنوز برای مامان یه عادت بود. تو تمام این ۱۸ سال، هر تماس کوچیک پوست، کافی بود تا ذهنم توسط تصاویری از افکار و خاطرات پر بشه. از بین افراد خانواده‌ام، مامان وقتی که اطرافم بود، بهترین کنترل رو روی خودش داشت. بیشتر بخاطر این بود که مادرم با مادربزرگم بزرگ شده بود. کسی که منشا اصلی این موهبت الهی بود.
مامان گفت:

- خب حالا این مراسم چجوری هست؟

داستین دستم رو گرفت و فشارش داد. میخواست بهم بفهمونه که پشتمه.

- خب، زمان برگزاری این مراسم، فقط یه شب خاص تو ماهه. همون شبی که ماه کامله. ظاهرا همه گرگینه‌های گروه دور هم جمع میشن، تغییرشکل میدن و بعدش هم شروع میکنن به دوییدن. البته بعضی از گرگینه‌ها وظیفه دارن که حواسشون به مراسم باشه. درواقع باید مراقب باشن که چیزی این فضا و تشکیلات رو بهم نریزه.

تا قبل از تغییرشکل دادنم، من مطمئن نبودم که میخوام این مراسم رو انجام بدم یا نه؛ اما بعد اینکه تبدیل شدم، بالاخره برای این موضوع وقت گذاشتم و درمورد مراسم سوالاتی پرسیدم. تو چند روز گذشته، مردیت و داستین تمام اطلاعات لازم رو دراختیارم گذاشتن. تنها قسمتی که نتونستم هضمش کنم، این بود که من باید داستین رو گاز میگرفتم. ظاهرا من باید کمی از گوشت و خون جفتم میخوردم! که کاملا وحشیانه و چندش‌آور بود! داستین با گاز گرفتن من، این مرحله رو پشت سر گذاشت و حالا من باید لطف میکردم و جواب این کارش رو میدادم. عوق! بنظرم بهتره که این قسمت مسخره رو برای مامان فاش نکنم. ادامه دادم:

- یه سری کلمات رو هم باهم بیان میکنیم؛ یجورایی مثل سوگند ازدواج میمونه و بعد دیگه تمومه. ما تغییرشکل میدیم و باهم تو دل شب میدوییم.

کمی جابه‌جا شدم و پاهام رو که روی پاهای داستین بود، حرکت دادم. گفتم:

- میدونم که پذیرفتنش سخته؛ اما پدر انگار با تمام این ماجرا مشکل داره.

مامان شونه بالا انداخت و گفت:

- تو هنوز دخترشی. درواقع ما تصور میکردیم که سال‌ها تورو کنار خودمون داریم؛ قبل از اینکه این اتفاق رخ بده. مخصوصا اینکه تو تمام این سال‌ها هیچوقت اجازه ندادی کسی بهت نزدیک شه.

درسته. من خودم مطمئن نبودم که بتونم یه دوست‌پسر برای خودم جور کنم. قبل این ماجرا، در بهترین حالت باید یه عالمه تلاش میکردم بلکه بتونم شانس بیارم و بذارم کسی بهم نزدیک شه. گفتم:

- من نمیخوام پدر رو ناراحت کنم.

- اون ناراحت نیست.

سرمو به سمت مامان چرخوندم تا ببینمش. گفتم:

- هردومون میدونیم که پدر ناراحته.

- یکی از سخت‌ترین کارهایی که پدر و مادرها باید انجام بدن، چشم‌پوشیه. برادرت امسال بخاطر دانشگاهش از پیش ما رفت و این واقعا برامون سخت بود؛ اما چیزی بود که کاملا انتظارش رو داشتیم. اما انتظارش رو نداشتیم که امسال تورو هم از دست میدیم.

خدایا! مامان جوری حرف میزنه که انگار من دارم میمیرم! گفتم:

- شما منو از دست ندادین.

مامان دستشو روی گونه‌ام گذاشت و یه تیکه از موهامو پشت گوشم برد. یهو یه تصویر ذهنی منو تو خودش غرق کرد و من تو اتاق خواب پدر و مادرم بودم.

- تسا دختر کوچولوی منه. من نمیخوام که اون به این زودی بزرگ بشه.

اینو پدر گفت. همون لباس‌های امروز تنش بود. میتونستم برق اشک رو تو چشم‌هاش ببینم. گفت:

- تسا نمیتونه صبر کنه؟

خودم رو عقب کشیدم تا دست مامان رو از پوستم دور کنم. مامان تنها کسی بود که انقدری رو خودش کنترل داشت که میتونست دقیقا همون‌چیزی که میخواست رو نشونم بده تا ببینم و بس! اما خب به این معنی نیست که منم بخوام اون تصاویر رو ببینم. واقعا آزاردهنده بود.

- مهمونی گرفتین اینجا؟

آکسل وارد ایوان شد و یه قوطی خنک نوشابه رژیمی بهم داد. حضورش باعث شد که این جو سنگین بشکنه. آکسل وقتایی که رومخم نره و دردسر درست نکنه، نقش ناجی منو داره. در قوطی رو باز کردم و یه بخش عظیمی از نوشابمو سر کشیدم. به عنوان یه گرگینه، من کالری زیادی میسوزوندم و دائما باید جبرانش میکردم؛ اما خب من هنوز نوشابه رژیمی رو دوست داشتم. من به مزه‌اش عادت کرده بودم و مزه نوشابه‌های معمولی برام جالب نبودن. آکسل به مامان و داستین آبجو داد و بعد به نرده‌های ایوان تکیه داد.

- خب نمایش از چه قراره؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- نمایشی در کار نبود.

- ولی این قیافه‌های تار و مارتون فقط آبغوره گرفتن رو کم داره.

در قوطی نوشابمو کامل درآوردم و به طرفش پرتاب کردم. گفتم:

- بیشعور.

شکلکی درآورد و گفت:

- خودتی.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- خب، حالا جریان چیه؟

- هیچی. فقط داشتیم درمورد بزرگ شدن حرف میزدیم.

آکسل چینی به صورتش داد و گفت:

- آره. رسما گند میزنه ب حالت.

داستین گفت:

- ببینین. من میدونم که شما نگرانین؛ اما امشب قرار نیست خیلی چیزا تغییر کنه.

پوزخند زدم. چرا اتفاقا خیلی چیزا تغییر میکرد. ادامه داد:

- ما فقط داریم اتفاقی که قبلا افتاده رو رسمی میکنیم. مثل این میمونه که شما دارین بخاطر گذشته غصه میخورین که ارزشش رو نداره. تسا حتی مجبور نیست که با من یه‌جا زندگی کنه.

از طریق پیوندمون بهش گفتم:

- "هی! تو خودت میدونی که من مشتاقم باهات زندگی کنم و واقعا نمیخوام این موضوع رو بهشون بگم"

- "ما باید باهاشون روراست باشیم تس. تو خیلی خوش‌شانسی که همچین پدر و مادر خوبی داری که انقدر به فکرتن. اونا الان حسابی آشفته هستن و ما باید ملاحظه‌اشون رو بکنیم."

- "خب وقتی از این موضوع باخبر نشن، اذیت هم نمیشن..."

- "نه ما نباید بهشون دروغ بگیم. من فقط فکر میکنم که..."

آکسل گفت:

- اونا دارن تو ذهنشون باهم حرف میزنن.

دماغش رو بالا کشید و گفت:

- شما وقتی بلند هم حرف میزنین، قابلیت اینو دارین که حال همه رو بهم بزنین، دیگه معلوم نیست تو ذهنتون چیا به هم میگین. فاک! این توانایی خیلی معرکه هست.

مامان با دستش به پای آکسل زد و گفت:

- آکسل! مودب باش!

گونه‌هام سرخ شد. حسم شبیه این بود که انگار واقعا وسط معاشقه، گیرمون انداختن.
داستین گفت:

- متاسفم. کارمون دور از ادب بود که جلوی شما تو ذهنمون حرف زدیم. تقصیر من بود.

داستین عذرخواهی کرد؛ اما این من بودم که این مکالمه رو تو ذهنمون شروع کردم. یه جرعه دیگه از نوشابه‌ام رو خوردم. آکسل گفت:

- فقط خواهرم رو حامله نکن.

شوکه شدم و تقریبا تمام نوشابه‌ای که تو دهنم بود رو بیرون فرستادم. داستین کمرم رو نوازش کرد تا بالاخره دوباره تونستم نفس بکشم. وای امروز اینا قصد دارن منو بکُشن! گفتم:

- یا عیسی مسیح! آکسل خفه شو!

پدر وارد ایوان شد و گفت:

- کی داشت درمورد حامله کردن دخترم حرف میزد؟

وای خدای من! شک نداشتم اگه پدر یه تفنگ داشت، همین الان ازش استفاده میکرد! گفتم:

- هیچکس قرار نیست حامله بشه.

من و داستین هنوز زندگی زناشوییمون رو شروع نکرده بودیم که من بخوام حامله بشم. خدایا! از این خجالت‌آورتر هم داریم؟؟ مامان چند ضربه آروم به دستم زد و گفت:

- فقط حواستون رو جمع کنین تو این مورد.

اشتباه میکردم؛ این موضوع میتونست خجالت‌آورتر هم بشه. گفتم:

- توروخدا! خواهش میکنم الان این بحث رو تمومش کنین.

مامان گفت:

- اگه نمیتونی درموردش حرف بزنی، پس نباید انجامش بدی عسلم.

یا عیسی مسیح! قوطی نوشابه‌ام رو روی زمین گذاشتم و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. گفتم:

- کسی میشنوه من چی میگم؟ لعنتی! مثلا امروز تولدمه...

صدای خنده داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم. بهش نگاهی انداختم. داستین یه ماسک جدی خیلی خوب روی صورتش گذاشته بود؛ انگار نه انگار که از درون داره میخنده. این باحال نبود! فوق باحال بود! سرمو پایین آوردم و گفتم:

- خدای من! این بحث واقعا آبروریزی بود.

الان فقط باید فکر کنم که هفته بعده و ما قراره آماده بشیم تا بریم اجرای زنده Paul van Dyk (موزیسن مشهور موسیقی الکترونیک) رو ببینیم. لبخند زدم. نمیتونم برای رسیدنش صبر کنم. لگدی به پای آکسل زدم و گفتم:

- هی! ما قراره شنبه هفته بعد بریم اجرای Paul van Dyk رو ببینیم. اگه میخوای بیای، باید بلیط بگیری.

- داستین یه مدت قبل بهم خبر داده بود. من نمیتونم بیام. اما یه شب دیگه برای جبران میبرمت گیم نت (کلوب بازی).

تو تمام این سال‌ها، آکسل کسی بود که تو رقصیدن همراهیم میکرد، با این وجود که اون خیلی موسیقی رو دوست نداشت. وقتی تو لس‌آنجلس زندگی میکردیم، یکی از راه‌هایی که میتونستم خودمو خالی کنم، رفتن به کلوب‌ها و رقصیدن بود. گفتم:

- عالیه. ممنون.

بلیط‌های کنسرت، کادوی تولد داستین به من بود و من نمیتونستم برای رسیدن اون روز صبر کنم. من و داستین توی موسیقی سلیقه مشترکی داشتیم؛ مثل موسیقی ترنس و موسیقی امبینت. هیچوقت فکر نمیکردم تو زندگیم کسی رو ملاقات کنم که علایقش مثل خودم باشه؛ اما خب داستین رو پیدا کردم. اون مثل خودم بود!

پدر رو به داستین گفت:

- میشه قبل از اینکه برین، من با دخترم چند دقیقه حرف بزنم؟

میخواستم به این حرفش اعتراض کنم. پدر هرچی که میخواد بهم بگه رو میتونه به داستین هم بگه. اما خب قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم، داستین بلند شد و گفت:

- حتما. من کنار ماشین منتظر میمونم.

هممون سکوت کردیم وقتی داستین از ایوان خارج شد. من میدونستم که داستین احتمالا هرچی که من و پدر میگیم رو میشنوه؛ چون گرگینه‌ها شنوایی فوق‌العاده‌ای دارن؛ اما خب داستین میخواست اینجوری به خانواده‌ام حریم خصوصی بده. به سمت پورشه مشکیش که انتهای جاده پارک شده بود رفت و بهش تکیه داد. پدر پرسید:

- تو مطمئنی که میخوای همچین کاری رو انجام بدی؟ اگه تو بخوای صبر کنی، من مطمئنم که ما میتونیم با مایکل حرف بزنیم.

آقای داوسون یا همون مایکل، رئیس بابا و گرگینه‌های سنت ایلبه و همینطور گرگینه‌های محلیه. حتی اگه من از پدر میخواستم که این مراسم رو متوقف کنه، که نمیخوام، بازم کار درستی نبود. این تصمیمی نیست که آقای داوسون گرفته باشه.

دست‌هامو روی لباسم کشیدم و به سمت خیابون چرخیدم تا داستین رو ببینم. با دیدنش که به ماشین تکیه داده بود، ناخودآگاه ضربان قلبم شدت گرفت. اون حتی وقتی هیچ کاری نمیکرد هم منو به هیجان میاورد. چطور میتونست انقدر روی من تاثیر بذاره؟ گفتم:

- من درباره امشب نگران نیستم. داستین...

خدایا. گونه‌هام سرخ شدن؛ چون میدونستم که داستین داره به حرف‌هامون گوش میده ادامه دادم:

- داستین برای من فوق‌العاده هست بابا. من همیشه نگرانم و اون سراسر آرامشه. ما علایق مشترک زیادی توی موسیقی، رقص و هرچیز دیگه داریم. من تو مسائل مربوط به جنگیدن خوب نیستم و داستین هم از مسائل مربوط به جادو چیزی سر درنمیاره. من و داستین یجورایی همدیگه رو کامل میکنیم. ما جفت همیم.

من حتی نمیتونستم حسی رو که برای اولین بار با دیدن داستین داشتم رو توضیح بدم. تو اون لحظه‌ها حس میکردم که از قبل داستین رو میشناختم. من تا حالا همچین احساس قدرتمندی رو به هیچ‌کس نداشتم و وقتی که داستین رو توی مرکز خرید ترک کردم، عطش و علاقم باعث میشد که دلم مدام براش پر بکشه... من مطمئنم که داستین هم احساسش مثل من بوده. گفتم:

- من میدونم همه چیز داره سریع پیش میره و ما هنوز داریم سعی میکنیم خودمون رو با اتفاقاتی که رخ داد، وفق بدیم؛ اما من نیاز دارم که این کار رو انجام بدم بابا. فکر میکنم وقتی انجامش بدم، احساس آرامش بیشتری پیدا میکنم. اما الان حسم همش بهم میگه که قراره اتفاقی بیفته و من نمیدونم که اون چیه. من نگران و آشفته‌ام بابا.

هرچی بیشتر سعی میکردم که احساساتم رو توصیف کنم، بیشتر غیرواقعی نشونشون میدادم. کم سن و سال بودنم تنها چیزی نبود که آزارم میداد. بازدمم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- من نمیدونم که باید چی بگم؛ اما ازتون میخوام که بهم اعتماد کنین. همه چیز خوب پیش میره.

پدر منو تو آغوشش کشید و من دست‌هامو دورش حلقه کردم. پدر هیچوقت برای بغل کردن من محدودیتی قائل نبود. اون به اندازه مامان درمورد تصاویر ذهنی من اطلاع نداشت و بخاطر همین هیچوقت فاصله‌اش رو با من حفظ نمیکرد تا ازش تصویر ذهنی

نگیرم. اما من دیگه به این موضوع اهمیت نمیدادم؛ چون بالاخره تونستم تصاویر ذهنیم رو کنترل کنم و حالا میتونستم خیلی راحت پدر رو در آغوش بگیرم. گفت:

- هروقت خواستی از گرگینه‌ها دور بشی، کافیه بهمون بگی. ما یه راهی براش پیدا میکنیم.

صورت بهم‌ریخته پدر رو بوسیدم و گفتم:

- ممنون بابا. اما من واقعا حالم خوبه و مشکلی ندارم.

پدر چندین بار چشم‌هاش رو باز و بسته کرد تا از ریختن اشک‌هاش جلوگیری کنه. گفت:

- باشه دختر بزرگ من...

مامان نفر بعدی بود که منو بغل کرد. گفت:

- دوست دارم عزیزدلم.

- منم دوست دارم مامان.

به سمت آکسل چرخیدم. گفت:

- خدایا! این کار مثل مراسم خاک‌سپاری میمونه. به همون اندازه مزخرفه!

مامان گفت:

- آکسل!

- چیه مامان؟ خب راست میگم دیگه.

آکسل بغلم کرد و گفت:

- دوست دارم خواهر کوچولو. امشب برات آرزوی خوشبختی میکنم. تولدت هم مبارک. تو بالاخره تونستی چند تا دوست پیدا کنی و دیگه اون دختر دست‌وپا چلفتی و خنگ نیستی!

خندیدم و به عقب هلش دادم. گفتم:

- منم دوست دارم برادر خلم.

بهشون نگاه کردم و گفتم:

- من دیگه باید برم. باید برای امشب آماده بشم.

مامان گفت:

- یادت نره که یکشنبه هفته بعد برای شام بیای. حتی اگه بخاطر رقصیدن تو کنسرت خسته باشی باید بیای.

- حتما میام مامان.

به سمت ماشین داستین راه افتادم و اون در رو برام باز کرد. آکسل گفت:

- هی داستین!

- چیه؟

- مواظب خواهرم باش وگرنه خودم حسابتو میرسم.

خندیدم. همه‌ی ما خوب میدونستیم آکسل فقط وقتی میتونه حساب داستین رو برسه که خود داستین این اجازه رو بهش بده! وقتی سرمو به سمت داستین برگردوندم، اون نمیخندید. گفت:

- من مثل جونم از تسا محافظت میکنم.

میتونستم قاطعیت لحنش رو حس کنم، همینطور میتونستم از طریق پیوندمون بفهمم که داستین داره یه قول واقعی میده. آکسل گفت:

- خوبه.

آکسل و پدر دارن به سبک خودشون از من حمایت میکنن؟ انگار که من یه دختربچه سه ساله‌ام! داستین در رو برام بست و خودش ماشین رو دور زد تا روی صندلی راننده بشینه. قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه، پرسید:

- آماده‌ای؟

برای آخرین بار به خونمون نگاه کردم. خانواده‌ام روی ایوان ایستاده بودن. پدر دستش رو دور کمر مامان حلقه کرده بود. آکسل هم آرنجش رو به نرده های ایوان تکیه داده بود و کمی به سمت پایین خم شده بود. عجیب بود. من داشتم یه خانواده رو ترک میکردم تا یه خانواده دیگه تشکیل بدم؛ اما هنوز بخشی از هردو خانواده بودم. این روزها خیلی به این مسائل فکر میکنم؛ به گمونم زیادی احساساتی شدم. سعی کردم این افکار رو از ذهنم بیرون بریزم. دستمو روی لبه پنجره گذاشتم و گفتم:

- اوهوم. آماده‌ام.

وقتی ماشین حرکت کرد، مامان دستش رو برام تکون داد.

داستین گفت:

- چیزی امشب تغییر نمیکنه.

- این درست نیست.

به چشم‌های طلایی داستین خیره شدم و گفتم:

- من واقعا حس میکنم که نباید حقیقت رو به پسرخاله و دخترخالم میگفتم. به محض اینکه اونا از خونه خارج شدن، احساس کردم که ترس و وحشت داره منو تو خودش غرق میکنه. اصلا از این حس خوشم نیومد.

یه ابروشو بالا برد و گفت:

- یه تصویر ذهنی بود؟ همون چیزی که ازت حس کردم؟

این امکان نداشت. گفتم:

- من نمیتونم از آینده تصویر ذهنی بگیرم. فقط میتونم حوادث گذشته و حال رو ببینم.

- ولی تونستی. نیروهای تو هنوز درحال رشده. چیزهایی که به ذهنت نفوذ میکنه رو محدود نکن.

کف دستم که عرق کرده بود رو به شلوارکم کشیدم. گفتم:

- اما نمیتونه یه تصویر ذهنی باشه. من فقط حس کردم که یه چیزایی قراره تغییر کنه و اتفاقات خوبی تو راه نیست. اما این موضوع هیچ ربطی به احساس من درمورد مراسم ماه کامل نداره. من میخوام که با تو باشم. من از قبل تو رو انتخاب کردم. ولی اینطور هم نیست که اگه گرگینه‌ها در طول مراسم حواسشون به ما باشه، هیچ اتفاقی بدی ممکن نیست رخ بده.

- خب یعنی تو واقعا با خود مراسم مشکلی نداری؟

- نه. من واقعا برای رسیدن مراسم لحظه‌شماری میکنم؛ اما این احساس لعنتی... فقط یه بار دیگه همچین احساسی رو تو زندگیم تجربه کردم و زمانش به قبل از ملاقات با تو برمیگرده.

مکث کردم. بعد پرسیدم:

- تو فکر میکنی ما باید درمورد محکمه نگران باشیم؟

من میلیون‌ها بار این سوال رو از داستین پرسیدم. حس میکنم همه چی به محکمه مربوط میشه. مجازات من و داستین میتونه خیلی شدید باشه؛ هرچند که همه بگن اتفاقی برامون نمیفته. داستین صبورانه و بدون اینکه از جواب دادن به سوالم خسته بشه، گفت:

- نه. ما فقط ادعاهامون رو بیان میکنیم. بعدش یه جلسه پرسش و پاسخ برگزار میشه که سخت‌ترین قسمت ماجرا، همینه. بعدش ما باید بهشون بگیم که چی میخوایم. گاز گرفتن تو یه قانون‌شکنی جدی محسوب میشه؛ اما ما قبلا توسط اعضای هیئت هفت نفره

بازجویی شدیم و سباستین و دوناوان خودشون مارو بخشیدن. این محکمه فقط یه سری تشریفاته. اگه سباستین و دوناوان مارو نمیبخشیدن، اونموقع قضیه فرق میکرد. ما باید دفاعیه و اثبات‌های خودمون رو آماده کنیم. اما من نمیتونم الان به دلیلی فکر کنم که نذاره ما تو این کار موفق بشیم. فقط هر اتفاقی که افتاد رو بهشون بگو. اونا خودشون میفهمن. همه چیز خوب پیش میره تسا. بهم اعتماد کن.

- خیلی خب.

من باید تو چند روز گذشته روی سخنرانیم کار میکردم؛ اما خب درگیر ماجرای مردیت بودم. محکمه تا شب دوشنبه برگزار نمیشه؛ پس من هنوز برای این کار وقت دارم. اما اگه داستین زیاد نگران نیست؛ پس منم نباید باشم. داستین وارد جاده خاکی شد. گفت:

- همه چی خوب پیش میره عزیزم. هر اتفاقی که بیفته، ما باهم از پسش برمیایم.

- درسته.

دست داستین رو فشار دادم؛ اما مطمئن نبودم که باید این حرف رو باور کنم یا نه. من اونقدراهم خوش‌شانس نبودم که همه چی بخواد خوب پیش بره. یه چیزی بهم میگفت قضیه به این آسونی که داستین فکر میکنه، نیست!

فاصله خونه‌امون تا مدرسه، زیاد نبود. توی مسیر آهنگ Bullet Catch از Andrew Bayer (خواننده) تو ماشین پخش میشد و من تمام این مدت، لبخند رو لبم بود. من عاشق این آهنگ بودم. هرموقع که بهش گوش میدادم، ضرب‌های تند و نامرتبی که داشت، باعث میشد قلبم تند تند بزنه. وقتی آهنگ به نقطه اوجش رسید، داستین دستشو روی پام گذاشت و فشاری بهش وارد کرد. اونم لبخند میزد. تو ذهنم گفت:

- " منم عاشق این آهنگم. این عالیه، نه؟"

صدای موزیک رو بیشتر کرد و پاشو روی گاز گذاشت. تو جاده برگشت به مدرسه که کاملا خلوت بود، ماشین رو میچرخوند و لایی میکشید. داشت اجازه میداد ماشینش محدودیت‌هارو بشکنه. همینه! بخاطر همینه که داستین رو انتخاب کردم. اون همیشه آهنگ‌های مورد علاقه‌ام رو برام میذاره و با این دیوونگی‌ها بهم هیجان میده؛ چون میدونه این کار منو خوشحال میکنه.

کم‌کم جنگل‌های سرسبز اطراف جاده ناپدید شدن و ما داشتیم به مدرسه نزدیک میشدیم. میتونستم دیوارهای حفاظی اطراف مدرسه رو ببینم. دروازه‌های سنت ایلبه دقیقا روبه‌روی ما قرار داشتن. نفسم رو نگه داشتم و منتظر بودم که داستین سرعتش رو کم کنه؛ اما داستین مثل باد از کنار دروازه رد شد. دستگیره در رو محکم گرفتم و تو ذهنش گفتم:

- "مدرسه رو رد کردی داستین!"

- "جدی؟"

لحن صداش خیلی شیطنت‌آمیز بود. مطمئنا میخواست یه کاری انجام بده. پرسیدم:

- " داریم کجا میریم؟"

- " من میخوام قبل از امشب، یکم باهات وقت بگذرونم، عیبی نداره که؟

خلوت کردن با داستین؟ گفتم:

- " اوه! تو ذهنمو خوندی!"

خندید؛ چون چیزی که گفتم درست بود. از زمانی که به گرگم تغییرشکل دادم؛ من و داستین به این ارتباط ذهنی عادت کرده بودیم و هر روزی که میگذشت این ارتباط قوی‌تر میشد. این کار از بلند حرف زدن راحت‌تر بود. یا شایدم من این شیوه رو بیشتر دوست داشتم. بنظرم این ویژگی خیلی خاصه. داستین بالاخره سرعتش رو کم کرد و ماشین رو وارد یه جاده خاکی کرد. من تاحالا هیچوقت اینجا نبودم؛ چون اصلا فضاش برام آشنا نبود. جاده عملا یه مسیر جنگلی بود. پر از پستی و بلندی! وقتی داستین به سمت انتهای مسیر میروند، ماشین مدام میلرزید و صداهای خفه‌ای ایجاد میکرد. صداش اونقدری رومخ بود که باعث میشد تمام بدنم به سوزش بیفته. گفتم:

- اوه خدای من! بنظر میرسه این مسیر داره ماشین رو داغون میکنه.

- نوچ. من مطمئنم ماشین اوضاعش ردیفه.

داستین حتما عقلش رو از دست داده. بعد از ده دقیقه روندن تو این جاده مزخرف، بالاخره داستین ماشین رو وسط جنگل متوقف کرد. کمربندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. گفتم:

- ما کجاییم؟

یه لبخند کوچیک تحویلم داد که درکنارش میتونستم نگرانی داستین رو هم حس کنم. گفت:

- از این طرف.

چرا داستین نگران بود؟ آهی کشیدم. داستین بعضی‌وقتا غیرقابل پیش‌بینی میشه و نمیشه هیچ‌چیزی از رفتارش فهمید. من میتونستم تو ذهنش نفوذ کنم و بفهمم که قراره چیکار کنیم. حالا که ارتباط ذهنی بینمون قوی‌تر شده، مطمئنم که میتونم این‌کارو بکنم؛ اما فکر میکنم صبور بودن، انتخاب بهتریه. یواشکی سرک کشیدن یجور بی‌ادبی محسوب میشه؛ مخصوصا اگه این کار تو ذهن افراد انجام بشه! داستین از بین درختان عبور میکرد و منم پشت‌سرش حرکت میکردم. بعد از چند دقیقه، به یه محوطه باز رسیدیم که پر از گل

و بوته و علف بود. یه پوشش گیاهی متراکم و خودرو. من میتونستم بوی حیوانات وحشی که اینجا زندگی میکردن رو حس کنم، میتونستم صداشون رو بشنوم. یه دریاچه کوچیک هم اونجا وجود داشت؛ خب شاید بهتره بگم برکه، حالا هرچی! اینجا فوق‌العاده بود. گفتم:

- واو! اینجا معرکه هست. چجوری اینجا رو پیدا کردی؟

- تو اینجا رو دوست داری؟

داستین هنوز نگران بود. پس این نگرانی بخاطر این بود که عکس‌العمل منو ببینه. اصلا نیازی نبود که این اطراف سرک بکشم؛ حتی نیاز نبود که درموردش فکر کنم. این فضا بی‌نهایت وسوسه‌انگیز بود. به سمت برکه راه افتادم و چند لحظه سکوت کردم. اینجا خیلی بزرگ بود. چندین هکتار! واقعا زیبا بود. گونه‌های داستین سرخ شد. اوه خدای من! داستین و خجالت؟؟؟ جفت من واقعا لپ‌هاش گل انداخته. یه چیزی این وسط وجود داره که به همین زمین مربوط میشه و من نمیدونم چیه. نگاهم رو دوباره دور تا دور محوطه گردوندم و تلاش کردم بفهمم قضیه از چه قراره؛ اما هیچی به ذهنم نرسید. داستین فاصله‌ی بینمون رو از بین برد و منو تو بغلش کشید. گفت:

- میدونم گفتم مجبور نیستیم که باهم یه‌جا زندگی کنیم؛ اما من فکر میکنم یه روزی، اینجا مکان مناسبی برای زندگی باشه.

خندیدم و گفتم:

- اینجا؟؟

اطراف این محوطه چیزی جز جنگل و برکه نبود. گفت:

- آره. اینجا.

دوباره نگرانی داستین رو حس کردم. داشت درمورد چی حرف میزد؟ ادامه داد:

- اینجا یجورایی کادوی تولدت و کادوی ازدواجمونه. از طرف من به تو.

- چی؟! اصلا تو مغزم نمیگنجه!

چندین بار پلک زدم و سعی کردم حرف‌های داستین رو هضم کنم. گفتم:

- اینجا، تمام این محوطه، کادوی منه؟ برای من؟

- برای ما. اندازه این زمین تقریبا پنجاه هکتاره. ما میتونیم کنار برکه، یه خونه بسازیم. اینجا هوای پاکی داره و جای آرومیه. اونقدر فضا داره که ما میتونیم تو شکل گرگمون راحت بدوییم. درضمن اینجا از خونه پدرومادرت و همینطور از برادرت دور نیست؛ البته اگه اونا بخوان تو تگزاس بمونن. قطعا آماده شدن اینجا زمان زیادی میبره؛ اما کلبه

من تو سنت‌ایلبه نمیتونه تا ابد جوابگوی ما باشه و وقتی ما تصمیم بگیریم یه خانواده تشکیل بدیم و...

واو. مغزم داره میترکه. داستین برای من یه زمین بزرگ خریده. برای ساختن یه خونه که بعدش بتونیم خانواده‌امون رو گسترش بدیم. داستین فقط چندسال از من بزرگ‌تره؛ اما خب این چیز جدیدی نیست. من هنوز بخاطر کم‌سن‌وسال بودنمون و اینکه باید قدم بعدی رو تو رابطمون برداریم، نگرانم. اونوقت داستین داره درباره ساختن یه خونه و به دنیا آوردن یه عالمه بچه حرف میزنه. این یکم احمقانه بنظر میرسه. از بغل داستین بیرون اومدم و سعی کردم این مسائل رو درک کنم. گفت:

- از چیزی که گفتم خوشت نیومد؟

صداش تخس بود و انگار ناراحت شده بود. گفتم:

- نه اینطور نیست...

نمیدونستم که باید چجوری بهش بگم. ادامه دادم:

- میخوام بگم که منم عاشق چیزایی هستم که گفتی. من فقط آمادگیشو نداشتم. اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم.

به گمونم دارم بیشتر گند میزنم. گفتم:

- منم باید چیزی بهت بدم؟ چون من قطعا برای تو یه زمین بزرگ یا هرچیز دیگه‌ای مثل این رو نخریدم.

لبخند زد و چال‌گونه‌هاش پیدا شد. گفت:

- نه. تو خودتو بهم دادی. این چیزیه که من میخوام. این مرسومه که مرد بخواد به همسرش یه خونه هدیه بده تا اونجا زندگی مشترکشون رو شروع کنن. اینجا هنوز برای زندگی آماده نشده؛ اما من فکر میکنم میتونه جای خوبی برای این کار باشه.

خودمو تو بغل داستین جا کردم و دوباره اطرافمو به دقت بررسی کردم. یه خونه. یه برکه. میتونستم تصورش کنم. گفتم:

- عالیه.

داستین دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و من دستمو بالا آوردم تا انگشت‌هامو لابه‌لای انگشت‌هاش سُر بدم. یه چیزی که داستین بهش اشاره کرده بود، تو ذهنم پررنگ شد. گفتم:

- که بچه‌دار شیم، آره؟

- چند سال دیگه، چرا که نه؟ مثلا دو یا سه سال دیگه.

- دو یا سه سال دیگه؟

این چیزی نیست که من آمادگیش رو داشته باشم. گفتم:

- یادت رفته که ما خودمون هنوز بچه‌ایم؟

- ما گرگینه هم هستیم تس. ما میتونیم بیست سال دیگه هم صبر کنیم؛ اما من باید تو و آینده رو درنظر بگیرم. من میخوام آماده‌اش کنم. میخوام همه چیز رو به پات بریزم، هرچی که بخوای.

حرف‌های داستین شیرین بود؛ اما من واقعا همه چیز نمیخواستم. گفتم:

- من فقط تورو میخوام. فقط به تو نیاز دارم.

روی پنجه پاهام ایستادم و لبامو روی لباش گذاشتم. گفتم:

- اما اووووم... فعلا بچه‌سگ‌های کوچولو نمیخوام.

داستین منو از بغلش بیرون آورد. طوری نگاهم میکرد که انگار من عقلم رو از دست دادم. گفت:

- بچه‌سگ؟ ما سگ نیستیم تس!

- میدونم... اما خب چجوری بگم...

دست‌هامو توی هوا تکون دادم و سعی کردم نگرانیم رو توضیح بدم:

- بچه‌ها... اونا وقتی به دنیا میان پشمالو و گرگ نیستن که؟ درسته؟

چون من اصلا نمیدونستم چجوری باید از پس به دنیا آوردن چند تا بچه گرگ بربیام! داستین شروع کرد به خندیدن. خیلی بلند. انگار که هرلحظه ممکنه از خنده بترکه! هلش دادم و اونم روی زمین افتاد. گفتم:

- این یه سوال جدی بود!

گونه‌هام سرخ شد. خیلی‌خب، سوال احمقانه‌ای بود؛ اما خب این موضوعیه که من ازش میترسم. داستین دستمو گرفت و منو به سمت پایین کشید. وقتی کنارش نشستم، گفت:

- نه. اونا پشمالو به دنیا نمیان.

دوباره خندید و بعد گفت:

- ما تا سن بلوغمون تغییرشکل نمیدیم. یادت رفته؟ بخاطر همینه که سنت‌ایلبه یه دبیرستانه که برای گرگینه‌های بالغ ایجاد شده.

اوه درسته. گفتم:

- خب من یکم هیجان‌زده شدم. تو برای من یه زمین به این بزرگی خریدی و درباره‌ی تشکیل خانواده حرف زدی و ذهن من هنوز بخاطر خیلی چیزا حسابی درگیره. منظورم اینه که... من مدام دارم فکر میکنم چه اتفاقی قراره امشب تو سنت ایلبه بیفته، یا اینکه وضعیتمون تو محکمه هفته بعد چطور پیش میره و حالا تو داری درمورد خانواده حرف میزنی.

داستین دست‌های بزرگش رو روی بازوهام کشید و من به خودم لرزیدم. گفت:

- من فکر میکردم کسایی که باید برای تشکیل خانواده مشتاق باشن، دختران.

- این خیلی کلیشه‌ای و مزخرفه. من که کاملا باهاش مخالفم.

لب‌های داستین فقط چند اینچ باهام فاصله داشتن و من نمیتونستم ازشون چشم بردارم. گفت:

- هیچ‌کس اینجوری فکر نمیکنه گرگینه‌ی جادوگرِ انسانِ من! تو هر ویژگی داشته باشی، معمولی بودن رو باید ازش حذف کنی. تو با همه فرق داری.

صبر کردن برای اینکه داستین این فاصله رو از بین ببره رو گذاشتم کنار و فورا لبامو روی لباش گذاشتم. وقتی میبوسیدمش قلبم تندتر میزد. گفتم:

- خب اینکه عالیه، اینطور نیست؟

- قطعا همینطوره عزیزم.

اینو گفت و بعد لبامو بوسید. دست‌هاشو روی گونه‌هام گذاشت و با عطش بیشتری لبامو مکید. حس میکردم دارم درون داستین گم میشم. میتونستم گرمای بدن داستین رو حس کنم. انگشتام رو زیر تیشرت داستین بردم و بدنش رو لمس کردم. یکی از پاهامو دورش حلقه کردم تا بیشتر بهش بچسبم. هنوزم کافی نبود. من بیشتر از اینا داستین رو میخواستم. انگار که من داشتم غرق میشدم و داستین برام حکم نفس رو داشت. روی زمین چرخیدیم تا جایی که من زیر داستین قرار گرفتم. گفتم:

- دوست دارم.

به فرانسوی گفت:

- منم دوست دارم عشقم.

سرشو تو گودی گردنم برد و شروع کرد به بو کشیدن. زبونشو روی گردنم کشید و من ناله کردم. میتونستم گرما رو زیر پوستم حس کنم وقتی داستین چیزهایی رو فرانسوی زمزمه میکرد. این کارش رو دوست داشتم. نرمه گوشم رو بین لباش گرفت و آروم مک زد. انگشتام رو لابه‌لای موهاش سُر دادم. موهاش رو کشیدم تا سرش رو بالا بیاره. من

لباشو میخواستم. دوباره. صدای زنگ موبایلم بلند شد. زنگش یکی از آهنگ‌های جدید گروه موسیقی Above and Beyond بود. داستین لباش رو به اندازه‌ای جدا کرد که فقط بهم بگه:

- ولش کن.

منم باهاش موافق بودم. داستین وسط پاهاش رو به پایین تنه‌ام کشید و من دوباره ناله کردم. بدنم داشت آتیش میگرفت. زنگ موبایلم دوباره بلند شد. بیخیالش! داستین دست‌هاشو زیر لباسم سُر داد و من میتونستم قسم بخورم که وقتی با دست‌هاش سینه‌ام رو به بازی گرفت، هوش از سرم پرید. وقتی موبایلم برای سومین بار زنگ خورد، لبامو جدا کردم و گفتم:

- گندش بزنن.

نفس‌نفس میزدم و سعی میکردم هوا رو وارد ریه‌هام کنم. صفحه موبایلم رو چک کردم. مردیت سه بار زنگ زده بود. اوه لعنتی! گفتم:

- ما خیلی دیر کردیم داستین!

اینو گفتم و چرخیدم تا جامون عوض شه. روی شکم داستین نشستم و گفت:

- مگه ساعت چنده؟

داستین موبایلش رو از توی جیبش بیرون آورد و گفت:

- اوه! ساعت تقریبا هفته. باید برگردیم مدرسه.

- اما من زمانی که اینجا گذروندیم رو دوست داشتم.

این روزها، هرموقع که من و داستین خواستیم تنها باشیم، یه مشکلی پیش میومد و این لحظه‌هارو ازمون میدزدید. این موضوع واقعا رومخ بود. یا شایدم فقط من اعصابم خُرد میشد. داستین موهامو از روی صورتم کنار زد و گفت:

- منم همینطور عزیزم.

سریع لبامو بوسید و بعد ایستاد. گفت:

- بیا بریم عزیزم. اگه همین الان نریم، به گمونم باید حالاحالاها اینجا بمونیم.

دست داستین رو گرفتم و اون بلندم کرد. قبل از اینکه به سمت ماشین راه بیفتیم، یه بار دیگه محوطه رو از نظر گذروندم. گفتم:

- ممنون داستین.

دستمو آروم فشار داد و گفت:

- من ازت ممنونم تس. من خیلی هیجان‌زده‌ام از اینکه قراره با تو اینجا زندگی کنم.

- منم همینطور.

جواب داستین لبخندش بود که چال‌گونه‌هاشو معلوم کرد و ضربان قلب منو بالا برد. حس میکنم اونقدری از عشق لبریزم که دارم میترکم!

به محض اینکه وارد طبقه دوم خوابگاه شدم، در اتاق مردیت باشدت باز شد. گفت:

- هیچ معلومه شما دوتا کدوم جهنمی بودین؟

باعجله طول راهرو رو طی کرد تا به من برسه. گفت:

- این شاخه هست روی موهات؟

دستش رو دراز کرد تا به زور هم شده شاخه رو از لابه‌لای موهام دربیاره؛ طوری که حس کردم پوست سرم داره کنده میشه! گفتم:

- آخ! یواش‌تر!

- این... این یه شاخه هست.

خوب بررسیش کرد و پرسید:

- شما دوتا داشتین چیکار میکردین؟

حالا عصبانیت مردیت از بین رفته بود و فضولیش گُل کرده بود! گفتم:

- هیچی!

اینو گفتم؛ اما میتونستم سرخ شدن گونه‌هام رو حس کنم و این همه‌چیز رو لو میداد. گفت:

- هووووم که اینطور! منم حتما خرم!

شاخه توی دستش رو به طرف من گرفت و منم سریع قاپیدمش. به سمت انتهای راهرو راه افتادم تا به اتاقم برسم. خوابگاه برای همه دخترها یه اتاق مجزا درنظر گرفته بود؛ اما هردوتا اتاق، یه حموم مشترک داشت. من و مردیت هم حموم مشترک داشتم. اوایل بخاطر موندن تو خوابگاه نگران بودم؛ اما مردیت بهم ثابت کرد که اینجا خیلی هم عالیه. من قبلا هیچ دوستی مثل مردیت نداشتم. هنوزم تمام وسایل اتاقم سفید بود. گرچه من دیگه روی تصاویر ذهنیم کنترل داشتم و با لمس هرچیزی، ناخواسته خاطرات و احساساتی که بهش گذشته بود رو دریافت نمیکردم؛ اما هنوزم علاقه‌ای نداشتم که وسایل اتاقم رو تعویض کنم. یه‌جورایی حس میکنم به این وضع عادت کردم و هنوز کمی

niceroman.ir

نگرانم که ممکنه کنترلمو روی تصاویر ذهنیم از دست بدم. شاخه رو توی سطل‌آشغال انداختم و گفتم:

- خب، داستین برام یه زمین بزرگ خریده.

- برات یه زمین خریده؟

بنظر میرسید مردیت هیجان‌زده شده. از داخل حموم یه شونه برداشتم. نگاهی به آینه انداختم تا ببینم وضعیتم چجوره. اوه! خیلی بهم‌ریخته بنظر میومدم. موهام شبیه لونه پرنده شده بود! شروع کردم به باز کردن پیچ‌خوردگی‌های موهام. گفتم:

- آره. تقریبا پنجاه هکتاره و ما میتونیم یه خونه بزرگ اونجا بسازیم و خانواده‌امون رو تشکیل بدیم.

- عالیه!

تصور اون برکه و اینکه چه اتفاق‌هایی میتونه اونجا برامون بیفته، یه لبخند احمقانه رو روی لب‌هام نشوند. گفتم:

- میدونم، خب؟ اما به گمونم یکم احمقانه بنظر برسه.

یه برگ توی شونه‌ام گیر کرد. مردیت گفت:

- و رمانتیک هم هست. اغلب زوج‌هایی که مراسم ماه کامل رو انجام میدن، خودشون خونه دارن تا زندگی مشترکشون رو شروع کنن. پدر و مادر داستین یه‌جایی تو فرانسه زندگی میکردن. گرچه به گمونم داستین سال‌هاست که به اونجا نرفته. اما اگه زوج‌هایی که باهم ازدواج میکنن از خانواده پولداری نباشن، دراین صورت مرد باید به جفتش این اطمینان رو بده که بعد از اجرای مراسم، یه مکان برای زندگی پیدا میکنه. من انتظار داشتم که داستین کلید جایی رو بهت بده؛ اما خب یه زمین برای ساختن خونه خیلی بهتره.

- خب، وقتی تو و دوناوان مراسم ماه کامل رو انجام دادین، تو میری جایی که دوناوان زندگی میکنه؟ تو ایرلند؟

اینو گفتم؛ اما بنظرم حدسی که زدم خیلی غیرمنطقیه! من هیچ ایده‌ای ندارم که دوناوان معمولا کجا زندگی میکنه. مردیت شونه بالا انداخت و گفت:

- خب من واقعا به این موضوع فکر نکردم؛ اما به گمونم باید بهش فکر کنم. من حتی نمیدونم دوناوان کجا زندگی میکنه.

لبخند زدم. خیلی خوب بود که من و مردیت تو شرایط یکسانی قرار داشتیم. مردیت برای چند لحظه سکوت کرد؛ اما بعد شروع کرد به خندیدن. به گمونم واقعا از طریق پیوندشون، این سوال رو از دوناوان پرسیده. گفت:

- اون گفت من با سوال‌هایی که میپرسم تمام سورپرایزهاشو خراب میکنم؛ اما خب من چندتا گزینه برای انتخاب دارم. دوناوان گفت که تو هر قاره‌ای یه مکان برای زندگی کردن داره؛ البته به جز قطب جنوب! از اونجایی که دوناوان خونه‌اش تو شهر کلر ایرلند رو ترجیح میده، فکر کنم منم باید همونجا رو انتخاب کنم.

مردیت خودشو روی تختم انداخت و ادامه داد:

- از اونجا خوشم میاد.

دستی روی موهام کشیدم. نوچ! بدون دوش گرفتن، درست نمیشد! شونه‌ام رو روی میز کنار تختم انداختم و گفتم:

- خب شما دوتا کی میخواین جشن ماه کامل رو انجام بدین؟

خرخر کرد و گفت:

- جشن؟ ما این مراسم رو ماه کامل بعدی انجام میدیم.

- چرا میخواین صبر کنین تا ماه بعد؟

- ما میتونیم دوتا مراسم رو تو یه شب برگذار کنیم؛ اما من فکر میکنم که این شب یکی از لحظه‌های خاص هر زوجیه. بخاطر همین من میخوام به تو و داستین این شانس رو بدم که شب خاص خودتون رو داشته باشین. شما دوتا برای رسیدن به امشب، خیلی سختی کشیدین.

کنار مردیت نشستم. چیزی که میگفت خوب بود؛ اما باعث میشد که من یکم عذاب‌وجدان بگیرم. گفتم:

- من نمیخوام که شما بخاطر من صبر کنین. شما دوتا هم کم سختی نکشیدین.

نفرینی که روی مردیت قرار گرفته بود، خیلی وحشتناک بود. مردیت سال‌ها بود که نمیتونست تغییرشکل بده... گفت:

- میدونم؛ اما من و دوناوان تمام زندگیمون گرگینه بودیم. همیشه میدونستیم که هویتمون چیه و چه خطراتی اطرافمونه. این زندگی اصلا چیزی نبوده که تو انتظارش رو داشته باشی و تو مجبور بودی که هرجوری شده خودتو باهاش وفق بدی.

درست میگفت. من حتی تو خواب‌های دور از ذهنم هیچوقت تصور نمیکردم که گرگینه‌ها وجود داشته باشن؛ چه برسه به اینکه خودم به یکی از اون‌ها تبدیل بشم. ادامه داد:

- درضمن تو سال‌های اخیر، این اولین مراسم ماه کاملیه که منم حضور دارم. حالا که نفرین لعنتی از بین رفته، من واقعا میخوام که امشب همراه گروه تغییرشکل بدم و باهاشون بدوَم. من بخاطر این موضوع خیلی خوشحالم.

مردیت از روی تخت بلند شد و گفت:

- خیلی‌خب. اول باید دوش بگیری و بعد باید تورو برای مراسم آماده کنیم. من چندتا لباس بلند مخصوص این مراسم از آقای داوسون گرفتم. اونی که انتخاب کردم تو اتاقمه.

- لباس بلند؟ واقعا؟

من میدونم گرگینه‌ها بسته‌های پلاستیکی حاوی لباس رو اطراف محوطه مدرسه پنهون میکنن؛ اما هنوزم این موضوع از نظر من عجیبه. مردیت گفت:

- از اونجایی که امشب موقع تغییر شکل دادن جلوی همه، لباسات پاره میشن؛ من یه لباس بلند و ساده رو انتخاب کردم که مشکلی برات پیش نیاد.

پوف! گفتم:

- آره به گمونم فکر خوبیه.

- اوهوم.

مردیت به سمت اتاق خودش راه افتاد و من هم در حموم رو پشت سرش بستم. شیر آب رو باز کردم و تا جایی که میتونستم تحمل کنم، آب رو داغ کردم. دوش گرفتن یکی از کارهای موردعلاقه منه. اغلب فکرهای خوب هم موقع دوش گرفتن به ذهنم میرسه. هفته گذشته واقعا مثل یه کابوس بود. شکستن نفرینی که روی مردیت بود یه طرف و مسائل مربوط به تولدم و محکمه یه طرف دیگه؛ اونقدری تحت فشار بودم که حتی وقت نفس کشیدن هم نداشتم. نگرانی که از زمان ملاقات دخترخاله و پسرخالم تو خونه پدرومادرم درونم نفوذ کرده بود، بالاخره داشت آروم میگرفت. تعجبی نداره که انقد احساس دلواپسی میکردم. طبیعی بود که بخاطر اومدن اونا نگران باشم؛ اما داستین و دوناوان گفتن که این موضوع رو پوشش میدن و همه چیز کاملا خوب پیش میره. من از شیوه زندگیم راضی بودم. یکم هیجان و جنجال که بد نیست؟! نه نیست، همینه که باعث میشه زندگیم جالب بشه. بزودی همه چیز درست میشه. باید بشه، مگه نه؟

وقتی که دوش گرفتنم تموم شد، شروع کردم به مرتب کردن موهام. شاید چرخیدن با داستین روی زمین، موهامو داغون کرده باشه؛ اما نمیتونم منکر این بشم که اون لحظه‌ها

فوق‌العاده بود. من مطمئنم که من و داستین بزودی قدم بعدی رو تو رابطمون برمیداریم و بعد اغلب شب‌هارو باهم تو کلبه داستین سپری میکنیم. ما تا الان فقط پیش هم میخوابیدیم؛ اما خب همین‌که بیدار میشدم و داستین رو کنار خودم میدیدم، عالی بود.
مردیت در حموم رو باز کرد و گفت:

- خب جیگر، باید آماده بشی.

حوله رو دور خودم محکم‌تر کردم. مردیت یه لباس بلند قرمز رو نشونم داد. لباس بلند بود و تا کف زمین میرسید. اطراف شونه‌هاش هم چیزی شبیه شنل عروس قرار گرفته بود. گفت:

- من اینو برات آماده کردم تا دقیقا اندازه‌ات باشه.

من از کوتاه‌ترین گرگینه سنت ایلبه هم به اندازه نیم فوت کوتاه‌تر بودم! گفتم:

- ممنون. اصلا فکرشو نمیکردم.

- نگران نباش. تا منو داری غم نداری.

لباس رو روی تختم گذاشت و گفت:

- خب بیا موهاتو درست کنیم و یکمم آرایش چاشنی صورتت کنیم. بعد پیش به سوی مراسم!

سعی کردم که محکم باشم و دست و پامو گم نکنم. گفتم:

- خوبه.

صدام یکم می‌لرزید. مردیت گفت:

- همه چی خوب پیش میره. این مسئله بزرگی نیست تس. تو و داستین خیلی وقته باهمین و اون حرارت و استرس اولیه رو تجربه کردین.

- درسته.

صدام هنوز میلرزید.

- و تو عاشق داستینی.

بازدمم رو بیرون فرستادم. ایندفعه بدون اینکه صدام ذره‌ای بلرزه، گفتم:

- درسته.

- من فکر میکنم که باید قسمتی از موهاتو ببافیم. اینطوری تو راحت میتونی کلاه شنلت رو روی سرت بذاری؛ بدون اینکه موهات بهم بریزه.

شونه بالا انداختم. شیوه نرمالی که من روی موهام پیاده میکردم این بود که یا اونا رو کاملا باز میذاشتم یا به صورت گوجه‌ای بالای سرم جمع میکردم. از اون دخترا نبودم که ۲۴ ساعته با موهام ور برم و مدل‌های مختلف روش پیاده کنم؛ مگه اینکه مناسبت خاصی باشه. خب امشب هم یکی از همون مناسبت‌هاست. گفتم:

- هرجور که خودت فکر میکنی انجامش بده.

چون من نمیتونستم به چیزی غیر اینکه قراره چه اتفاقی بیفته، فکر کنم. به گمونم میلیون‌ها بار مراحل مربوط به مراسم امشب رو تو ذهنم مرور کردم. مردیت دست‌هاشو به هم زد و گفت:

- خب، پس برو پشت میز اتاقم بشین. من اونجا همه چیز رو آماده کردم.

وقتی مردیت رو موهام کار میکرد، من مدام وول میخوردم. مردیت گفت:

- تس انقدر تکون نخور.

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- خب... آها، تو قسمت آخر سریال The Soup رو دیدی؟

میدونم چیزی که پرسیدم خیلی مسخره هست؛ اما بهم کمک میکنه تا حواسمو پرت کنم.

چون تمام فکرم شده اینکه زودتر برم بیرون تا من و داستین مراسم پیوندمون رو انجام بدیم. کامپیوتر مردیت رو قرض گرفتم تا قسمت آخر سریال Finding Bigfoot رو بهش نشون بدم. من و مردیت میخندیدیم وقتی من اعتراف میکردم که یکی از شخصیت‌های فیلم مثل خودم حسابی کله‌خره! یعنی اونا واقعا میتونن چیز جدیدی کشف کنن؟ (منظورش شخصیت‌های فیلمه). گفتم:

- صبر کن ببینم. پاگُنده (موجود خیالی که در شمال آمریکا زندگی میکنه) وجود داره؟

مردیت خرخر کرد و گفت:

- نه. من که تا حالا چیزی درموردشون نشنیدم.

- خداروشکر. چون اگه این موجودات هم واقعا وجود داشته باشن، من دیگه رسما قاطی میکنیم.

- حتی اگه وجود داشته باشن، من شک دارم با گذاشتن یه عالمه غذا وسط جنگل بشه توجه اونارو جلب کرد. یا حتی این صداهای احمقانه‌ای که این مرد (شخصیت فیلم) از خودش درمیاره و سعی میکنه شبیه صدای پاگنده‌ها باشه. اون واقعا فکر میکنه با این

کارا میتونه اونارو به سمت خودش جذب کنه؟ منظورم اینه که اصلا از کجا میدونه که صدای پاگنده‌ها اینجوریه؟!

به غرغر کردن‌های مردیت خندیدم و گفتم:

- میدونم، خب؟ اما اونا واقعی نیستن. باید یکم به فیلم هیجان و ترس بدن دیگه.

مردیت چند قدم ازم فاصله گرفت و گفت:

- خیلی‌خب، کار موهات تموم شد.

- جدی؟

- اوهوم.

بلند شدم تا خودم رو توی آینه ببینم. موهام بلند بودن و مردیت از یه قسمت به پایین، اونارو فر کرده بود. فرهای درشت. یه قسمت‌هایی از موهام رو بافته بود و اونا رو به شکل تاج روی سرم قرار داده بود.

- واو. این فوق‌العاده هست.

- ممنون.

- چطوری این مدل رو یاد گرفتی؟

- همونطوری که همه این روزا یاد میگیرن. از اینترنت!

یه آینه تاشو برداشتم تا بتونم از همه زوایا موهامو ببینم.

- اوه! واقعا قشنگ شده. تحت تاثیر قرار گرفتم.

- خوشحالم که خوشت اومده. خب، آرایش کنیم؟

دوست نداشتم قیافه‌ام خیلی تغییر کنه. از وقتی که تبدیل به گرگینه شدم، دیگه خیلی آرایش نکردم. درواقع پوست صورتم حسابی شفاف شده بود، خیلی بهتر از چیزی که قبلا بود. روی چشم‌هام کار کردم، یکم سایه، خط چشم و ریمیل. دست‌هام عرق کرده بود وقتی لباسم رو عوض میکردم. دیگه وقتشه. امروز، روزیه که من ارتباطم با گرگینه‌ها رو محکم میکنم.

- "خوبی؟"

صدای آروم داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم. لباس رو محکم گرفتم و دستمو روی دلم گذاشتم. سوزش بدی حس میکردم. گفتم:

- "خوبم."

- "من خیلی زود میبینمت، باشه عزیزم؟"

چشمامو بستم وقتی عشق و حمایت داستین وجودم رو پر کرد.

- "باشه."

اون حس نگرانی هنوز وجود داشت؛ اما کمتر شده بود. دلهره داشتم انگار که قراره یه اتفاق بدی بیفته؛ اما امیدوارم که این حس فقط یه نگرانی ساده باشه، یا اینکه من زیادی بدبین شدم! این حس بد رو نادیده گرفتم و به قلبم اعتماد کردم.

مگه چی میتونه این مراسم رو خراب کنه؟!

گرگینه‌ها قرار بود که تو یه محوطه چهارگوشِ کاملا پوشیده از چمن، دور هم جمع بشن. تو روزهای عادی، بچه‌ها معمولا برای انجام دادن تکالیفشون به اینجا میرن. این محوطه کنار غذاخوری قرار داره و احتمالا بزرگ‌ترین مکان مدرسه برای گردهماییه. مطمئن نبودم که برای مراسم‌های خاص چند نفر حضور پیدا میکنن. خب من همه‌ی بچه‌های مدرسه رو درنظر گرفتم؛ اما اینکه قراره چندتا مهمون داشته باشیم رو مطمئن نیستم. شاید همه گرگینه‌ها بیان. من تو مراسم ماه کامل قبلی حضور نداشتم. اون زمان من بخاطر گاز اون خون‌آشام لعنتی هنوز ضعیف بودم و اصلا نمیتونستم با تغییرشکل دادن تو مراسم کنار بیام؛ بخاطر همین اجازه دادم که دکتر گنزالس یه دونه از اون آمپول‌هاش رو بهم تزریق کنه و اینطوری من تمام زمان مراسم رو خوابیدم. داستین و مردیت برام توضیح دادن که همه گرگینه‌ها دور هم جمع شدن، تغییرشکل دادن و شروع کردن به دوییدن. من هیچ ایده‌ای نداشتم که امشب قراره چجوری پیش بره؛ چون دونستن مراحل مراسم و انجام دادنشون، دوتا چیز کاملا متفاوته.

به محض اینکه پامو از خوابگاه بیرون گذاشتم، متوقف شدم. گفتم:

- اوه خدای من!

تو همین چند ساعتی که برگشته بودم، محوطه مدرسه تبدیل شده بود به باغ‌وحش! گرگینه‌ها تمام محوطه چهارگوش رو پر کرده بودن و تعدادشون اونقدر زیاد بود که حتی به پارکینگ هم رسیده بودن. قبلا، بیشترین جمعیتی که دیده بودم در حد چندصدتا بود که فقط تو همون محوطه پوشیده از چمن جا میشدن. چطور تعدادشون انقدر زیاد شده که حتی به پارکینگ هم رسیدن؟! مردیت شونه‌اش رو به شونه‌ام زد و گفت:

- مراسم پیوند چیزی نیست که اغلب رخ بده و خب همه دوست دارن که این مراسم رو از نزدیک ببینن.

- من فکر میکردم همه دخترای گرگینه جفت شدن رو تجربه میکنن.

اگرچه از نظر من ازدواج کردن یه دختر قبل اینکه ۱۸ سالش بشه، خیلی عجیب و غیرعادیه؛ اما بین گرگینه‌ها این موضوع یکی از قوانینه! خب این یعنی مراسم من اونقدراهم خاص نیست که این همه گرگینه حضور پیدا کنن، طوری که انگار یه قرعه‌کشی بزرگ قراره برگزار شه! مردیت گفت:

- درسته که خیلی از گرگینه‌ها باهم ازدواج میکنن؛ اما فقط جفت‌های واقعی هستن که این مراسم رو درست و کامل انجام میدن. از زمان آخرین مراسم پیوند، خیلی وقته میگذره. درضمن، گرگینه‌ها برای حضور در محکمه، از قبل به سدر ریدز اومدن و اینکه توی این مدت تو حسابی نظر همه رو جلب کردی... بنابراین...

- این افتضاحه. همش هم تقصیر توعه مردیت.

بعد از شکستن نفرین مردیت بود که آوازه من بین گرگینه‌ها پیچید. مردیت گفت:

- من؟ نخیر! تو باید داستین رو مقصر بدونی. شکستن طلسم به کنار؛ اما داستین تورو گاز گرفت و این خودش یه مسئله بزرگه که مثل بمب ترکیده! بین همه گرگینه‌ها حرف‌هایی درمورد جفت‌های واقعی پیچیده.

جفت واقعی بودن یه موضوع کم‌یابه؛ اما خب من و داستین یکی از همین جفت‌ها هستیم. هیچ‌چیزی نمیتونه مارو از هم جدا کنه. ما نیمه گمشده همدیگه هستیم و اینطور که معلومه جفت واقعی گرگینه‌ها توانایی‌های خارق‌العاده‌ای برای ارتباط باهم دارن.

کف دستم که عرق کرده بود رو به لباسم کشیدم. کاش زیر این لباس لعنتی یه چیزی میپوشیدم که کاملا لخت نباشم. این خواسته خیلی مسخره بنظر میرسه وقتی من و داستین یه مراسم مهم رو در پیش داریم. از شلوغی خوشم نمیومد؛ اما وقتی برای اولین بار به سنت‌ایلبه اومدم، خودم رو وسط جمعیت گرگینه‌ها پیدا کردم. این موضوع اصلا برام آسون نبود.

به سمت محوطه راه افتادم و از بین نگاه‌های خیره جمعیت عبور کردم. ساختمون‌های اطراف محوطه خیلی بلند نبودن. چراغ‌هایی که لابه‌لای درختان پنهون شده بود، دیوارهای آجری تاریک ساختمون‌هارو روشن میکرد. جمعیت اطرافم مشغول حرف زدن بودن تا مراسم شروع بشه. همه مثل من لباس‌های بلند پوشیده بودن؛ اما رنگ لباس‌های اونا مشکی بود، مثل همونی که مردیت پوشیده بود. گفتم:

- این لباس‌ها خیلی رسمیه!

مردیت خندید و گفت:

- ترجیح میدادی همه رو تو لباس تولد ببینی؟

- خب... همه مثل هم لباس پوشیدن و ...

صدای زوزه بین جمعیت طنین‌انداز شد و من چشمام رو به همون سمت چرخوندم. میتونستم تشخیص بدم که این طنین خاص یعنی چی. مردیت گفت:

- وقتشه.

جمعیت کنار رفت و من بالاخره داستین رو دیدم. گفت:

- عزیزم...

صدای داستین با خرخر گرگش قاطی شده بود. لباس داستین هم قرمز بود. موهای تیره‌اش مرتب بودن و اونا رو به سمت بالا شونه کرده بود. به چشم‌های طلاییش خیره شدم، نمیتونستم ازشون چشم بردارم، برام مهم نبود که وسط یه جمعیت بزرگیم. چشم‌هام فقط داستین رو میدید. گفت:

- بیا انجامش بدیم.

من و داستین باهم به سمت محوطه باز جنگل راه افتادیم. وقتی قدم میزدیم ماه کاملا بالا اومده بود و من میتونستم انرژی ماه رو که باعث ایجاد سوزش تو پوستم میشد، حس کنم. توی پوستم خارش حس میکردم و انگار گرگم با تبدیل شدن فاصله‌ای نداشت. فقط دست داستین که محکم دستمو گرفته بود مانع تبدیل شدنم میشد. تو ذهنم ازش پرسیدم:

- "چرا حس میکنم نمیتونم شکل انسانم رو نگه دارم و میخوام تبدیل بشم؟"

- "زمانی که ماه کامله، نگه داشتنش سخته. برای همینه که ما این شب‌ها مراسم رو برگزار میکنیم. این مهمه که گروه کنار هم باشن و باهم تغییرشکل بدن. حتی برای کسی که مافوق بقیه هست، سخت‌تره که بتونه تو شکل انسانش بمونه. وقتی که ماه کاملا بالا بیاد، این شرایط سخت‌تر میشه."

عالیه! شروع کردم به خاروندن بازوم؛ اما هیچ کمکی نکرد و اون حس سوزش هنوز پابرجا بود. وقتی من و داستین به جایگاه برگزاری مراسم رسیدیم، با شناسایی اون مکان شوکه شدم. وقتی میخواستیم درمورد رفتن ایمجن از گروه تصمیم‌گیری کنیم، همه همین‌جا جمع شده بودیم. نور ماه اونقدری بود که میتونستم همه جارو ببینم، حتی مناطق دورتر از آتیش که کاملا تاریک بود، به وسیله ماه روشن شده بود. ما دقیقا تو دل جنگل بودیم. سنگ‌های بزرگ اطراف رود رو به صورت دایره کنار هم چیده بودن و یه تخته سنگ بزرگ رو هم به عنوان سکوی سنگی، وسط این دایره قرار داده بودن. بنظر میومد که تخته سنگ چیزی حدود یه میلیون پوند وزن داره! آقای داوسون، دوناوان و سباستین روی تخته سنگ دراز ایستاده بودن و همشون مثل بقیه لباس‌های مشکی به تن داشتن. لباس‌هاشون کلاه داشت. دوناوان و سباستین هردو از اعضای هیئت هفت‌نفره بودن (انجمنی که همه گرگینه‌ها رو مدیریت میکنن) و آقای داوسون هم گرگینه‌های محلی رو کنترل میکرد. هرسه‌تاشون آلفاهای قدرتمندی بودن. من مطمئن بودم بعضی از

آلفاهایی که برای محکمه فراخونده شدن همین اطراف حضور دارن؛ اما من حتی اگه اونارو ببینم، بازم نمیشناسمشون. مگه اینکه اونا نیروشون رو روی من پیاده کنن تا تشخیصشون بدم. داستین منو همراه خودش به سمت جلو میکشید تا اینکه بالاخره روبه‌روی تخته‌سنگ بزرگ ایستادیم. جمعیت پشت سرمون قرار داشتن؛ بعضی از اونا روی سنگ‌های اطراف نشسته بودن و بقیه هم ایستاده بودن. منتظر بودن که مراسم تموم بشه تا تغییرشکل بدن. آقای داوسون و دوناوان با چهره‌های آروم ایستاده بودن و سباستین اغواگر هم کنارشون بود. دوناوان لبخند زد و چشم‌های آبیش برق زدن. کنار اومدن با دوناوان واقعا آسون بود؛ اون فقط زمانی که واقعا نیاز بود ترسناک و جدی میشد! اما سباستین فرق میکرد. وقتی برای اولین بار به سنت‌ایلبه اومدم، سباستین به ذهن من نفوذ کرد که این موضوع اصلا جالب نبود. اما اگه اون تجربه ناخوشایند رو کنار بذارم، اون واقعا مرد خوبی بود. استاد لبخند زدن! یجورایی عجیبه؛ اما من اون روز تونستم از پس سباستین بربیام. من هیچوقت نمیتونم تصور اولیه‌ام از اونا رو کاملا فراموش کنم.

دوناوان جلو اومد و پچ‌پچ‌های جمعیت فورا آروم شد. گفت:

- ماه کاملا بالا اومده و باید مراسم رو شروع کنیم. شما دونفر از رضایت قلب و ذهنتون اطمینان دارین؟

داستین گفت:

- بله.

دوناوان به سمت من چرخید. درسته؛ نوبت منه که چیزی بگم:

- آره.

صدام دورگه شده بود:

- منظورم اینه که، بله.

خدای من! من میلیون‌ها بار این مراحل رو چند روز گذشته تو ذهنم مرور کردم؛ اما هنوز باید خودمو کنترل کنم تا گند نزنم! دوناوان بهم چشمک زد و گفت:

- خوبه. پس شروع میکنیم.

سباستین به سمت لبه سکو قدم برداشت. موهای جوگندمی سباستین با لباس مشکی تندی که پوشیده بود، تضاد جالبی داشت. گفت:

- ما قراره دو گرگی رو به هم پیوند بدیم که نظیرشون رو قبلا ندیدیم. هردوی اون‌ها از جوونی‌های من و دوناوان خیلی آلفاتر و قوی‌ترن! وقتی ازم خواسته شد به اینجا بیام تا

وضعیت این دونفر رو بررسی کنم و درمورد اینکه چه اتفاقی باید براشون بیفته، تصمیم‌گیری کنم؛ اصلا انتظار چیزی که دیدم رو نداشتم.

به من اشاره کرد و ادامه داد:

- قدرت و جادوی تسا برای گروه عملکرد خوبی داشت.

خیلی خوشحالم که کلاه شنلم روی سرمه و هیچ دیدی به جمعیت اطرافم ندارم. فقط سه نفری که روی سکو ایستاده بودن میتونستن چهره منو ببینن. مطمئنا صورتم از خجالت سرخ شده. دوناوان دستش رو بالا آورد و زمزمه‌های جمعیت خاموش شد. یه لحظه به من خیره شد. انگار داشت به روحم نگاه میکرد. تمام تلاشم رو کردم حرکتی نکنم تا بررسی دوناوان تموم شه. گفت:

- قبل از اینکه ما مرحله وردخوانی رو انجام بدیم؛ شما دوتا باید مرحله تبادل جسم رو کامل کنید.

داستین به سمت من چرخید و حالا میتونستیم چهره همو ببینیم. بازوش رو به سمت من دراز کرد. اوه خدایا! این کار خیلی مزخرفه. یهو احساس سرما کردم. کف دستم که عرق کرده بود رو به لباسم کشیدم و گفتم:

- من نمیتونم گازت بگیرم.

من میدونستم که این کار، بخشی از مراسم محسوب میشه؛ اما شنیدن درموردش و اینکه دندونامو تو بازوی داستین فرو کنم، دوتا موضوع کاملا متفاوته! گفتم:

- این فقط... نه... نمیتونم انجامش بدم.

چشم‌های داستین شروع کردن به درخشیدن. گفت:

- نمیخوای این کارو انجام بدی؟

داشت سر به سرم میذاشت؟ معلومه که نمیخواستم گازش بگیرم. اما به این معنی نیست که نمیخوام با داستین باشم. گفتم:

- نه. منظورم اینه که؛ آره!

خدایا! من امشب شبیه یه احمق واقعی شدم و همه مردم حرفامو میشنون. بازدم لرزونم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- من نمیخوام بهت صدمه بزنم. چون وقتی که تو گازم گرفتی من خیلی درد کشیدم. دردش خیلی بده! این کار اصلا جالب نیست. اصلا!

صدای خنده‌های ریز جمعیت رو میتونستم بشنوم. به زمین خیره شدم و خیلی آروم زمزمه کردم:

- من فکر میکردم شیوه‌امون با خون‌آشام‌ها فرق داره...

خیلی آروم اینو گفتم؛ اما همه صدامو شنیدن. صدای خنده جمعیت بلند شد. به گمونم شدم دلقک این مراسم! لعنتی! من باید انجامش بدم. نباید جلوی این همه گرگینه مثل یه احمق بنظر بیام. دوباره دست‌هامو روی لباسم کشیدم و گفتم:

- باشه. ولی حتی اگه دردتم گرفت نباید صدایی ازت دربیاد. من نمیخوام ناله‌ای ازت بشنوم.

داستین به لبخند کوچیک تحویلم داد و گفت:

- من ناله نمیکنم تس.

- نبایدم بکنی!

دوباره بازوشو به سمت من دراز کرد و من با هردو دستم بازوشو گرفتم. به چشماش نگاه کردم و یه نفس عمیق کشیدم. من واقعا نمیخواستم اینکارو بکنم؛ حتی یه گاز کوچولو! دلم بدجوری میپیچید. سعی کردم خودمو برای گاز گرفتن آماده کنم؛ اما متوقف شدم و دوباره نق زدم. مدام این پا و اون پا میکردم بلکه بیخیال این مرحله بشن. گفتم:

- این خیلی مزخرفه.

داستین گفت:

- فقط انجامش بده.

میخواستم لبمو روی بازوش بذارم؛ اما دوباره عقب کشیدم. گفتم:

- نمیتونم. نمیشه این مرحله رو از قلم بندازیم و بریم سراغ وِردخونی؟

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "میتونی انجامش بدی تس. من چیزیم نمیشه. فقط یه گاز کوچیک و بعدش تمومه."

وقتی سعی کردم دوباره انجامش بدم، دلم بدجوری میپیچید. گفتم:

- خیلی‌خب. تا سه بشمار. وقتی به سه رسیدی منم تمومش میکنم.

دندونام رو به آرومی روی پوست داستین گذاشتم. گفت:

- یک.

پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم.

- دو.

مدام به خودم میگفتم باید انجامش بدم. نباید جلوی بقیه یه احمق بنظر بیام.

- س...

یه انفجار باعث شد که داستین نتونه حرفش رو تموم کنه. فورا عکس‌العمل نشون داد و مثل یه محافظ جلوی من ایستاد. گوشامو با دست‌هام پوشونده بودم. دستام میلرزید وقتی سعی میکردم اون صدای مهیب رو هضم کنم. اطرافم رو نگاه کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. یه صدای آشنایی داد زد:

- ترسا مال تو نیست که به خودت اجازه دادی اونو از ما بگیری.

داستین خرخر کرد. میتونستم بیرون اومدن موهای گرگش رو زیر دستام حس کنم. خشم داستین باعث میشد که خونم بجوشه. من عصبی بودم؛ اما داستین... حسابی قاطی کرده بود. احساسات داستین اونقدر قوی بود که روی گرگ‌های اطراف هم تاثیر گذاشت و اونا داشتن تغییرشکل میدادن. این اتفاق نمیتونست بیفته. هر اتفاقی که رخ بده، من به داستین تو شکل انسانش نیاز داشتم؛ اینطوری میتونستیم با این موضوع کنار بیایم. گفتم:

- داستین، تو باید آروم باشی. لطفا.

جمعیت پراکنده شد و یهو انگار جای من و داستین عوض شد. وقتی داشتم به سمت جلو پرتاب میشدم، داستین بازوهامو گرفت. لوسیانا یه لباس کاملا سفید پوشیده بود و دنباله‌های لباسش تو هوا شناور بودن. جادویی که دست‌های لوسیانا رو نورانی کرده بود باعث شده بود که اون شبیه فرشته انتقام بنظر برسه؛ اما من اینو خوب میدونستم که لوسیانا هیچ وجه تشابهی با فرشته‌ها نداره! پشت سرش حداقل ده تا جادوگر دیگه هم ایستاده بودن که لباسای همشون سفید بود. اون چجوری تونسته بود وارد قلمرو گرگینه‌ها بشه و همه رو غافل‌گیر کنه؟ مخصوصا با محافظهای بیشتری که داستین و دوناوان اطراف مدرسه مستقر کرده بودن! دوباره همون احساس به درونم نفوذ کرد. این فقط نیروی ماه نبود که باعث میشد تو پوستم احساس خارش کنم؛ جادوی سنگینی که تو هوا پخش شده بود هم تاثیر داشت. آقای داوسون به لوسیانا گفت:

- من نمیدونم که تو اینجا چیکار میکنی؛ اما تو دعوت نشده بودی. همین الان اینجا رو ترک کن.

برای احتیاط از عملکرد جادوگرا، گرگینه‌هایی که از قبل تغییرشکل دادن، حالت آماده‌باش گرفتن و تعدادی از گرگینه‌ها که هنوز تو شکل انسانشون بودن، عقب رفتن تا فضا رو برای اون‌ها و جادویی که لوسیانا به کار گرفته بود، خالی کنن. لوسیانا به پشت‌سرم نگاه کرد و منو نادیده گرفت. گفت:

- نه! ما باهم قراری داشتیم مایکل!

- من یادم نمیاد با تو قراری گذاشته باشم که روی کاری که میخوایم امشب انجام بدیم، تاثیر بذاره.

- تو سوگند خوردی که جادوگران این اجازه رو دارن تا توی محکمه صحبت کنن. اونوقت داری زیر حرفت میزنی؟

آقای داوسون لب‌هاشو روی هم فشار داد. لب‌هاش مثل یه خط صاف شده بودن. گفت:

- چه مراسم ماه کامل و چه محکمه، هردو مختص گرگینه‌ها هستن! غریبه‌ها تنها درصورتی میتونن حضور داشته باشن و به نفع خودشون حرف بزنن که از بین گرگینه‌های گروه، یه ضامن برای خودشون داشته باشن! تو شاید برای حضور در محکمه ضامن داشته باشی؛ اما برای امشب نه! کار درستی نکردی که اومدی اینجا.

خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم که یه مشت نکوبم تو صورت لوسیانا. خداروشکر این قوانین گرگینه‌ها یه جا به درد خورد! قوانینی که من ازشون اطلاعی ندارم. یه صدایی از بین جمعیت بلند شد:

- من ضامن لوسیانا میشم.

جمعیت از هم فاصله گرفتن تا زنی که مثل بقیه لباس سیاه پوشیده بود، خودش رو نشون بده. موهای فر قهوه‌ایش رو اطراف صورتش ریخته بود. گفت:

- من ضامن لوسیانا برای حضور در محکمه هستم و حالا ضمانت امشب رو هم قبول میکنم.

چی؟! نه! این اتفاق نباید بیفته. از طریق پیوندم با داستین پرسیدم:

- "این دیگه کدوم خریه؟!"

- "سوفیا هول."

- "چی؟ نسبتی با روپرت داره؟"

- " همسرشه!"

اوه بهتر از این نمیشه. روپرت هول یه عوضی تمام عیار بود که تلاش کرد کنترل گروه رو تو دستش بگیره؛ اما شکست خورد. اون سباستین، دوناوان، آقای داوسون و داستین رو به زنجیر کشیده بود و بعد اونا رو تو غار خون‌آشاما رها کرد. این پست‌فطرت هنوز برای فرار درتلاش بود؛ اما خانواده‌اش نمیتونستن بخاطر کارهایی که اون انجام داده مجازات بشن. اما حالا من واقعا از ته دلم میخواستم اونا مجازات بشن! این خانواده دوتا دختر داشت؛ ایمجن و نیکی! من به شدت از هردوتای اونا متنفرم. خیلی زیاد!

آقای داوسون دست به سینه به سوفیا نگاه کرد و گفت:

- مراسم امشب و محکمه، دوتا موضوع کاملا جدا از همه! و تو اگه میخواستی ضمانت جادوگرا رو برای امشب قبول کنی، باید به موقع اطلاع میدادی، نه الان!

لوسیانا دست‌هاش رو تکون داد و آتیش روی زمین زبانه کشید. گفت:

- تو فکر میکنی من نمیدونم معنی این کارت چیه؟ وقتی ترسا داستین رو گاز بگیره، وقتی اون وِردها خونده بشه، ترسا دیگه تا ابد مال شما میشه. اینطوری محکمه دیگه هیچ ارزشی نداره.

گرگینه‌هایی که تبدیل به گرگ شده بودن به اعضای آلکوئلار نزدیک شدن. بقیه گرگینه‌ها هم معرکه رو تماشا میکردن. همشون بی‌حرکت ایستاده بودن؛ اما آماده بودن تا با کوچیکترین علامت، عکس‌العمل نشون بدن. لوسیانا گفت:

- همه خیلی خوب میدونن که پیوند گرگینه‌ها شکسته نمیشه.

درست میگفت. بخاطر همین بود که ما داشتیم این مراسم رو انجام میدادیم. با محکم کردن این پیوند و حمایت سباستین و دوناوان از ما، قطعا توی محکمه موفق میشدیم. این تکنیک ما بود. اما اگه ما پیوندمون رو رسمی نکنیم...

آقای داوسون پوزخند زد و من به خودم لرزیدم. تو چهره آقای داوسون اثری از دلگرمی نبود. وقتی عصبی میشد، واقعا ترسناک میشد. گفت:

- اگه تو فکر میکنی من بهت اجازه میدم دوتا از گرگینه‌های قدرتمند گروهم رو که پیوندشون از قبل تعیین شده، از هم جدا کنی، کاملا در اشتباهی!

امکان نداره. لوسیانا نباید بین من و داستین قرار بگیره. من اجازه نمیدم این اتفاق بیفته. لوسیانا گفت:

- ترسا یکی از گرگینه‌های تو نیست که بخوای درمورد ازدواجش تصمیم بگیری. شما اونو از جادوگران دزدیدین! اون نه تنها رهبر ماست؛ بلکه یکی از جادوگران قدرتمند ما هم هست. محکمه این فرصت رو به ما میده تا به روش شما از خودمون دفاع کنیم؛ اما با کارهایی که داری انجام میدی معلومه که تو ترجیح میدی ما با روش‌های خودمون ترسا رو پس بگیریم.

من میدونستم که لوسیانا میخواد من به آلکوئلار ملحق شم. اون حتی تلاش کرد تا با طلسم کردنم منو وادار کنه تا به سمتش برم؛ اما این کارش نتیجه نداد. احمق بودم که فکر میکردم اون میخواد تو محکمه حرف بزنه فقط برای اینکه زندگی داستین رو خراب کنه. خدای من! اشتباه فکر میکردم. از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "تو میدونستی اونا میخوان درمورد برگشتن من به آلکوئلار تو محکمه صحبت کنن؟"

- "نه. من میدونستم که اونا میخوان تو محکمه حرف بزنن؛ اما چیزی در این مورد نمیدونستم. قسم میخورم.

با تمام خشم و ترسی که از طریق پیوندمون ازش حس میکردم؛ میتونستم باور کنم که داره حقیقت رو میگه. لوسیانا ادامه داد:

- اما حالا... تو دیگه داری شورشو درمیاری مایکل.

این زن قطعا عقلش رو از دست داده. امکان نداره که من داستین یا گرگینه‌ها رو ترک کنم. دیگه گوش دادن بسه! گفتم:

- ما این کارو تمومش میکنیم.

مطمئن بودم که اونقدری قاطع حرف میزنم که جای هیچ سوتفاهمی باقی نمیمونه. ادامه دادم:

- من به گروه جادوگران برنمیگردم. نه وقتی که تو انقدر باعجله تلاش میکنی تا با جادو منو فریب بدی و کنترلم کنی. نه وقتی که نزدیک بود دوستم رو بکشی بدون اینکه ذره‌ای احساس پشیمونی کنی. من حتی نمیخوام جایی نزدیک تو باشم؛ چه برسه به اینکه به گروهت ملحق شم.

- ولی تو هروقت به کمک نیاز داشتی، اومدی سراغمون!

این درست نیست. کلادیا و رافائل بیشتر از یه بار بهم کمک کردن؛ اما اونا خانواده من هستن و اگه بخوام روراست باشم، اوایل اونا دوبار بهم کمک کردن؛ بدون اینکه من ازشون بخوام! گفتم:

- اگه منظورت پسرخاله و دخترخالمه، خب آره! من از خانواده‌ام کمک خواستم تا خانواده دیگم رو نجات بدم. اما تو خانواده من نیستی.

دست‌هام رو به سمت تمام گرگینه‌ها دراز کردم و گفتم:

- اینا خانواده من هستن.

آتیش از انگشت‌های لوسیانا زبانه کشید و اون شروع کرد به لرزیدن. یکی از جادوگران که اونم لباسای سفیدی پوشیده بود به سمت لوسیانا اومد تا کمکش کنه وایسته. بنظر میرسه اون طلسم درخشان که باعث میشه دست‌هاش آتیش تولید کنن، انرژی زیادی از بدنش مصرف میکنه. گفت:

- دوناوان! سباستین! من میدونم شما جنگ پیشین بین نژادهامون رو به یاد دارین. مطمئنم که دلتون نمیخواد این جنگ دوباره تکرار شه.

دوناوان فورا از روی تخته‌سنگ پایین پرید و گفت:

- تو داری مارو تهدید میکنی؟ با جنگ؟

عصبانیتش باعث شده بود که لهجه ایرلندیش بیشتر به چشم بیاد. تا حالا دوناوان رو انقدر ترسناک ندیده بودم؛ اما طوری که چشم‌هاش برق میزدن بهم میفهموندن که اصلا دلم نمیخواد خشم دوناوان رو ببینم! چند قدم عقب رفتم و به دوناوان فضا دادم. لوسیانا گفت:

- این تهدید نیست. واقعیته!

چه اتفاقی داره میفته؟ چرا لوسیانای لعنتی انقدر براش مهمه که من کجا باشم؟ هدف اون از شروع این بازی چیه؟ اصلا منطقی نیست. اگه اون با فشار آوردن به گرگینه‌ها مجبورم کنه که همراهش برم، خب اونوقت من از تمام قدرتم استفاده میکنم تا نابودش کنم. تا دوباره برگردم به اینجا. من سرسخت‌تر از این حرف‌هام. یعنی لوسیانا انقدر احمقه؟ نه! نه وقتی همچین مقام بالایی بین جادوگران داره! این یعنی که لوسیانا از کاراش هدفی داره و سوال اصلی اینه که این هدف چیه؟ گفتم:

- لوسیانا.

صدام از حسی که درونم به تلاطم افتاده بود، آروم‌تر بود. ادامه دادم:

- من به هیچ‌وجه باهات همکاری نمیکنم. اینکه مجبورم کنی تا باهات بیام، هیچ کمکی بهت نمیکنه. من اصلا از تو خوشم نمیاد. نه شیوه‌ات رو دوست دارم، نه حتی ماهیتت رو!

مکث کردم تا حرف‌هام رو هضم کنه. گفتم:

- تو باید اینجا رو ترک کنی. همین الان.

طلسم روی دست‌هاش قوی‌تر شد. وقتی یهو یه اشعه نورانی اطراف لوسیانا شکل گرفت، مجبور شدم چشمامو ببندم. گفت:

- من فکر میکنم سباستین و دوناوان باهات موافق نباشن. این موضوع ارزشش رو داره که الان بخاطرش بجنگیم؟ چرا این مراسم پیوندتون رو ماه کامل بعدی انجام نمیدین؟ به ما فرصت بدین تا توی محکمه از خودمون دفاع کنیم.

پرسیدم:

- و اگه اینکارو نکنیم؟

دست‌هاش رو بالا آورد و گفت:

- کاری رو که میخوام، انجام میدم.

گرگینه‌های اطراف، به سمت جلو حرکت کردن؛ اما محکم به حصار نامرئی که اطراف جادوگران بود، برخورد کردن. واق‌واق کردن و گرگ‌های بیشتری همزمان که به سمت

حصار میدوییدن، تغییرشکل دادن. یکی از جادوگران یه بطری که پر از پودر قرمزرنگ بود رو به سمت نزدیک‌ترین گرگینه پرتاب کرد. بطری از حصار نامرئی عبور کرد و همزمان با تماسش به بدن گرگینه، صدای جیغی بلند شد. جادوی اون بطری منفجر شد و گرگینه محکم به زمین برخورد کرد و از درد زوزه کشید. جنگ بین اون‌ها شروع شد. بخاطر من! گرگینه‌ها، گروه من، ممکن بود که آسیب ببینن. من باید جلوشون رو میگرفتم. گفتم:

- صبر کنین.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- نه. شما نمیتونین...

مبارزه گرگینه‌ها و جادوگران، اطراف ما بیشتر شد. گرگینه‌ها به حصار نامرئی برخورد میکردن و استخون‌هاشون خُرد میشد! جادوگران معجون‌های مختلف رو به سمت گرگینه‌ها پرتاب میکردن. بعضی از جرقه‌ها تبدیل به شعله‌های سوزان میشدن. بقیه گرگینه‌ها تیز و زرنگ بودن، سعی میکردن با ایجاد سایه یا گردوغبار، جادوگران رو گیج کنن. اما هر معجونی که منفجر میشد، ناله‌های دردناک گرگینه‌ها هم تو فضا پخش میشد. از طریق ارتباطم با گرگینه‌های گروه میتونستم دردشون رو حس کنم. برای اولین بار میتونستم درد کشیدن تک تک گرگینه‌ها رو تو وجودم حس کنم. من باید این جنگ رو متوقف کنم تا اوضاع از کنترل خارج نشده. دست داستین رو گرفتم و گفتم:

- ما اول باید محکمه رو به اتمام برسونیم، ماه بعد میتونیم دوباره این مراسم رو اجرا کنیم. هیچ چیزی نمیتونست نظرمو عوض کنه؛ جز این جنگ!

داستین منو به خودش نزدیک‌تر کرد و دماغش رو روی گونه‌ام کشید. تو گوشم زمزمه کرد:

- من به جادوگرا اعتماد ندارم. اگه ما الان پافشاری نکنیم، ممکنه که تورو از دست بدم.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- امکان نداره. ما باهم از پسش برمیایم.

گلومو صاف کردم و به آقای داوسون گفتم:

- من و داستین صبر میکنیم.

سباستین سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- کنترل این وضعیت رو بسپار به ما.

یکی از جادوگران کلماتی رو به عنوان ورد به زبون آورد که من متوجه نشدم. زمین سمت راستم منفجر شد و زوزه درناک گرگینه‌ها تو دل شب پخش شد. سباستین فورا تغییرشکل داد. یکی از اون طلسم‌ها به سمتش پرتاب شد؛ اما اون جاخالی داد. اما اشعه‌های اون انفجار باعث شد که یه گرگ دیگه محکم به زمین برخورد کنه. گرگینه‌ها داشتن داغون میشدن. بحث کردن سر این موضوع فقط وقت تلف کردنه! به سمت آقای داوسون چرخیدم و گفتم:

- ما باید این مبارزه رو متوقف کنیم.

- من با داستین موافقم. این یه اشتباه بزرگه تسا. اگه الان تسلیم اونا بشی، دیگه برای همیشه باید این کارو تکرار کنی!

داستین از طریق پیوندمون اصرار کرد:

- " نه. خواهش میکنم. ما باید همین الان انجامش بدیم تس. تو نباید اجازه بدی اونا روی کاری که میخوایم انجام بدیم تاثیر بذارن."

اما من نادیده‌اش گرفتم. اوضاع وحشتناک بود. طلسم‌ها توی هوا شناور بودن و شعله‌های آتیش تو دل شب جولان میدادن. گرگینه‌ها اطراف جادوگران حلقه زدن و بدن‌هاشون رو به حصار نامرئی میکوبیدن. همه چیز حسابی آشفته شده و همه اینا بخاطر اینه که من نمیتونم یه ماه دیگه صبر کنم؟؟ با بلندترین صدایی که از خودم سراغ داشتم فریاد کشیدم:

- تمومش کنین.

قدرت آلفام رو پشت دستورم گذاشتم. تمام گرگینه‌ها سرجاهاشون متوقف شدن. نفسم رو نگه داشتم و امیدوار بودم که جادوگران هم کارشون رو متوقف کنن. وقتی دیگه حرکتی مشاهده نکردم، گفتم:

- این موضوع ارزش جنگیدن نداره. لوسیانا من بهت قول میدم که اگه الان اینجارو ترک کنی، امشب این مراسم پیوند رو تموم نمیکنم.

- تو مطمئنی؟

آقای داوسون این سوال رو آروم ازم پرسید؛ اما میدونستم که همه گرگینه‌ها شنیدن. شب آروم بود وقتی همه منتظر جواب من بودن. من میدونم کاری که میخوام انجام بدم؛ درسته! نمیتونستم بذارم گرگینه‌های بیشتری بخاطر من آسیب ببینن. اما خب بازم از سختی این کار کم نمیکرد. بالاخره گفتم:

- آره.

آقای داوسون خیلی جدی سرش رو برام تکون داد و به سمت لوسیانا چرخید. گفت:

- شما تونستین به چیزی که میخواین برسین؛ اما فقط همین یه بار!

لوسیانا سرش رو به سمت آسمون گرفت؛ انگار که فکر میکرد خودش ملکه این جهانه! دلم میخواست با دست‌های خودم خفه‌اش کنم. گفت:

- من نیاز دارم این حرف رو ازت بشنوم مایکل. سوگند بخور.

سوگند؟ موهای گرگ آقای داوسون از صورتش بیرون زد. باخشم گفت:

- ما امشب مراسم پیوند رو انجام نمیدیم. من بهت قول میدم. اگه زیر حرفم بزنم، اونوقت مستحق بدترین مجازات‌ها یعنی مرگ، از جانب خدایان هستم.

صداش با خرخر گرگش قاطی شده بود. ادامه داد:

- همین حالا از اینجا برو لوسیانا. وگرنه ما تو رو از قلمرومون بیرون میکنیم.

شعله‌های آتیش که از دست‌های لوسیانا زبانه میکشیدن، خاموش شدن. گفت:

- این تمام چیزی بود که ما میخواستیم.

نیشخند زد. چیزی توی دلم فروریخت. من این نیشخند رو خوب میشناختم. وحشت تمام بدنم رو دربرگرفت. این همون چیزی بود که درموردش نگران بودم. درست همین لحظه‌ها اتفاقی که ازش میترسیدم، رخ داد. لوسیانا به همراه بقیه جادوگران محوطه رو ترک کردن؛ اما من میدونستم که نقشه‌های اونا دور از ذهن نیست. زمزمه کردم:

- اوه خدای من.

ضربان قلبم شدت گرفت؛ طوری که دستام میلرزید. داستین بغلم کرد و سرمو روی سینه‌اش گذاشت. گفتم:

- کار درستی انجام دادم؟

- نمیدونم. فکر میکنم هیچ گزینه خوبی نداشتیم؛ اما من حاضرم بخاطرت بجنگم. بخاطر خودمون.

- میدونم.

- تو تسلیم شدی.

غم و دل‌شکستگی داستین از طریق پیوندمون به درونم نفوذ کرد و اشک از چشمام جاری شد. این چیزی نبود که دلم بخواد اتفاق بیفته. گفتم:

- ناله‌های دردناک گرگینه‌ها رو شنیدی؟ موضوع تسلیم شدن نیست. موضوع اینه که من نمیخوام دلیل یه فاجعه بزرگ باشم؛ بخاطر همین جلوشو گرفتم.

یکم زمان برد تا همه بتونن آروم بشن. تعدادی از گرگینه‌ها به شکل انسانشون برگشته بودن. دکتر گنزالس گرگینه‌های زخمی رو به سمت درمانگاه هدایت میکرد. امیدوار بودم اون طلسم‌ها هرچی که بودن، ماندگاری کمی داشته باشن و به راحتی از بین برن. دوناوان کنارم ایستاد و گفت:

- دختر جوان!

کمی از داستین فاصله گرفتم تا بتونم ببینمش. سراسیمه بنظر میومد و پوستش کمی از حالت عادی رنگ‌پریده‌تر بود. چشماش به رنگ آبی روشن میدرخشیدن. همه اینا نشون میداد گرگش آماده هست که بیرون بیاد. گفت:

- انتخاب سختی بود؛ اما فکر میکنم تصمیم درستی گرفتی. گرچه من آماده جنگیدن بودم؛ اما خب این کار درستی نبود. تو آخرین جنگمون با جادوگرا... فکر کنم گفتن همین کافی باشه که چندین قرن طول کشید تا بتونیم دوباره تجدید قوا کنیم. ممنون که دست و پاتو گم نکردی وقتی همه دستپاچه شده بودن. تو یه رهبر عالی میشی.

- ممنونم.

اما من هنوز بخاطر موضوع جنگ نگران بودم. حتی گفتن این کلمه هم وحشتناک بود. گفتم:

- حالا چه اتفاقی میفته؟ جنگ میشه؟

- بهتره که یه مدت صبر کنی؛ اما اگه لوسیانا از جادوگران مناطق دیگه هم کمک بخواد، دیگه نمیشه از این جنگ دوری کرد.

دوناوان شونه‌های داستین رو محکم گرفت و گفت:

- آروم باشین، هردوتاتون. اگه اونا تسا رو بخوان، دراین صورت باید یه جنگ تمام عیار رو به جون بخرن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ممنونم.

سرشو تکون داد و گفت:

- ماه کاملا بالا اومده. بیاین باهم بدوییم و ارتباط و پیوند بینمون رو تجدید کنیم تا بدونیم گروه پشت هم میمونن و هیچ گرگینه‌ای تنها نیست.

دست‌هاش رو بالا برد و قدرتش بین تمام گرگینه‌ها پخش شد. وقتی قدرتش به من برخورد کرد، میتونستم حرکتش رو زیر پوستم حس کنم. گرگم میخواست بیاد بیرون و

هیچ چیزی نبود که بتونه مانعش بشه. بهش اجازه دادم و در عرض یه نفس کشیدن، من روی چهارپا بودم!

گرگ داستین سرش رو به سر من چسبوند و بعد شروع کرد به دوییدن. از بین درخت‌ها عبور میکردم و قدرت گروه باعث میشد که نگرانی‌هامو کنار بذارم. انگار که تو شکل گرگم، هیچ مشکلی نداشتم. همه چیز خیلی آسون بود. یکی از گرگ‌های سمت چپ زوزه کشید و همه گروه به دنبالش راه افتادن و تو یه مسیر قرار گرفتن. بوی خون یه آهو رو حس کردم و وقتی دقیق‌تر اطرافم رو نگاه کردم، تونستم ببینمش. گرگم میخواست تعقیبش کنه؛ اما من نمیخواستم. وقتی داشتم سرمو برمیگردوندم، به داستین برخورد کردم و اون مانع افتادن هردومون شد. داستین دوباره زوزه کشید و گروه پشت سرش دوییدن. نور ماه روی بدن گرگم می‌تابید. از بقیه سبقت گرفتم و جلو افتادم. توی احساسات مختلفی غرق شده بودم. دوییدن و بودن کنار گروه، واقعا حس خوبی بود.

وقتی صبح از خواب بیدار شدم تو بغل داستین بودم. کلبه داستین درواقع یه اتاق بزرگ بود. پرده‌ی پنجره‌ها کمی از هم فاصله داشتن که باعث میشد باریکه‌هایی از نور خورشید وارد کلبه بشه. سعی کردم از روی تخت بلند شم؛ اما داستین حلقه دست‌هاشو دورم محکم‌تر کرد. دماغشو روی پشت گردنم کشید و گفت:

- بیشتر بخوابیم.

صداش شبیه کسایی بود که دارن غر میزنن. آهی کشیدم و چشمامو بستم. بعد از دوییدن دیشب، من و داستین به کلبه برگشتیم تا باهم غذا بخوریم. ما از قبل این برنامه رو ریخته بودیم؛ اما خب دیشب مراسم ماه کامل انجام نشد. قرار بود دیشب برامون یه شب رمانتیک باشه. میخواستیم قدم بعدی رو تو رابطمون برداریم تا جسما مال همدیگه بشیم؛ اما داستین نمیخواست قبل از مراسم ماه کامل باهم رابطه داشته باشیم. خب من یکم از رابطه داشتن با داستین میترسیدم؛ چون اولین بارم بود؛ اما خب براش هیجان هم داشتم و دلم میخواست تجربه‌اش کنم. اما به لطف لوسیانا تمام برنامه‌هامون به فنا رفت.

وقتی روی تخت دراز کشیده بودم، نگرانی ماجرای بعدی که در پیش داشتیم، درونم نفوذ کرد. فردا زمان برگزاری محکمه هست. میدونستم که داستین بابت محکمه نگرانه؛ اما فکر نمیکنم نگرانی که حسش میکنم مال داستین باشه. بیشترش مال خودم بود. حالا که ما نتونستیم پیوندمون رو محکم کنیم؛ مطمئنا شرایط خیلی سختی تو محکمه خواهیم داشت. پرسیدم:

- فکر میکنی چقدر باید بابت لوسیانا نگران باشیم؟

داستین خرخر کرد:

- گوه تو این زنیکه! همش مایه دردسره!

چشمامو تو حدقه چرخوندم. داستین گفت:

- دیدم چشماتو چرخوندیا.

- این اصلا امکان نداره. چشم‌های تو بسته و منو از پشت بغل کردی. تو نمیتونی صورت منو ببینی.

- خب، حس کردم که اینکارو کردی.

- مزخزف و غیرعادیه.

- من غیرعادی نیستم. من جفت توام، یادت رفته جوجه؟

دوباره چشمامو تو حدقه چرخوندم و داستین منو محکم‌تر تو بغلش فشار داد. گفتم:

- خب موضوع اینه که لوسیانا احمق نیست. اون خیلی آب‌زیرکاهه. من حس میکنم به تاخیر انداختن مراسم ماه کامل تنها گزینه‌ای بود که میتونستم انتخاب کنم و خب این موضوع خیلی جدی و مهم نیست که برای...

داستین کمرمو چرخوند و خودش اومد روم. آرنجش رو دوطرف بدنم قرار داد و گفت:

- عقب انداختن مراسم موضوع جدی و مهمی نیست؟

دستامو دراز کردم و روی صورتش گذاشتم. همینطور که گونه‌هاش رو نوازش میکردم، گفتم:

- عزیزم فقط کافیه چندهفته بگذره، بعدش من و تو قراره یه عمر باهم زندگی کنیم.

کنار من خم شد و گفت:

- من نمیخوام صبر کنم. حالا ما باید تو محکمه برای باهم موندنمون بجنگیم. اگه بتونیم از پسش بربیایم، اونوقت میتونیم باهم باشیم. همین!

صداش بم و خشن بود و هنوز میشد خرخر گرگش رو حس کرد. اخم کردم. خیلی‌خب، این موضوع واقعا مهم و جدی بود. گفتم:

- میدونم. اما لوسیانا داره میاد تا برامون مشکل درست کنه. حالا که مجبوریم بخاطر محافظت از گروه چند هفته صبر کنیم، دلم نمیخواد به محکمه برم. چی ممکنه تغییر کنه؟

چندلحظه تو سکوت به هم نگاه کردیم. پرسیدم:

- اینم یه موضوع مهمه. چی ممکنه تغییر کنه؟ لوسیانا قصد داره چیکار کنه؟

- اون میخواد به محکمه بیاد تا با بیان کردن این موضوع که من تو رو از اونا گرفتم، از جادوگران دفاع کنه.

- خب این یجورایی درسته.

بازدمش رو کلافه بیرون فرستاد و گفت:

- میدونم. بخاطر همین بود که دیروز میخواستم مراسم رو اجرا کنیم. تو الان عضوی از گروه گرگینه‌هایی و این موضوع یکم بحث‌برانگیزه. اما اگه لوسیانا از این کاراش هدف خاصی نداشت، هیچوقت ازت نمیخواست که تا ماه کامل بعدی صبر کنی.

لبمو گاز گرفتم و به حرفاش فکر کردم. گفتم:

- من میخوام بدونم که لوسیانا چرا اینکارو کرده.

- خب ما داشتیم با اجرای مراسم، کارو تموم میکردیم. اما لوسیانا میخواد که تو برگردی پیش جادوگران.

- میدونم. ولی چرا؟

قضیه از این چیزا بزرگ‌تر بود؛ اما من نمیتونستم درکش کنم. گفتم:

- خب به فرض که لوسیانا موفق شد منو برگردونه؛ بعدش چی؟ یعنی اون انقدر توهم داره که فکر میکنه میتونه منو متقاعد کنه تا رهبری جادوگران رو به عهده بگیرم؟ و اگه اون از گرگینه‌ها متنفره، چرا پس منو میخواد؟؟ منم یه گرگینه‌ام خب! من به گرگم تبدیل میشم و اجازه نمیدم نفرینی که روی مردیت پیاده کرد رو روی منم تکرار کنه.

- لوسیانا برای نفرین کردنت اصلا به اجازه تو نیاز نداره!

قبل از اینکه بخوام به حرفش اعتراض کنم، ادامه داد:

- باشه. اگه لوسیانا از تو نمیخواد که رهبری جادوگران رو به عهده بگیری، پس چرا همچین کاری کرد؟

با پشتِ‌دستم به شکمش زدم و گفتم:

- خب منم سه ساعته دارم همینو میپرسم!

گندش بزنن. به جای اینکه داستین دردش بگیره، دست من از درد ترکید! داستین انگشت شصتش رو نوازش‌وار روی پوست دستم کشید تا سوزشش آروم بگیره. گفتم:

- یه چیز دیگم این وسط وجود داره که من ازش خوشم نمیاد.

پرسید:

- فقط یه چیز؟

- وقتی من از لوسیانا خواستم تا مردیت رو نجات بده، اون گفت فقط درصورتی کمکم میکنه که من توی قلمروشون بمونم. من قبول نکردم تا زمانی که مردیت به مرز مرگ رسید. خب از نظر لوسیانا چی بدتر از کُشتن یه نفره؟

- کُشتن افراد بیشتر! خیلی بیشتر!

- جنگ؟

- آره، جنگ.

سرما تو بدنم رسوخ کرد؛ اما هنوز سوالی که مطرح کرده بودیم، بی‌جواب باقی مونده بود. پرسیدم:

- آخه برای چی؟ من اونقدراهم مهم نیستم.

داستین انگشت‌هاشو لابه‌لای موهام سُر داد. یه لحظه ساکت موند و بعد گفت:

- لوسیانا چیزی درمورد تو میدونه که ما ازش خبر نداریم. یا اون میخواد به طریقی از تو استفاده کنه.

چیزی که داستین میگفت میتونست درست باشه. گفتم:

- مثلا چی؟ لوسیانا ممکنه چی بدونه؟ چطوری میخواد از من استفاده کنه؟

- من هیچ نظری ندارم؛ اما اگه لوسیانا حاضر شده قرن‌ها صلح بین جادوگران و گرگینه‌ها رو به خطر بندازه، پس حتما قضیه خیلی بزرگه.

به پهلو چرخیدم و سرمو به سینه داستین چسبوندم. بوی داستین رو عمیق نفس کشیدم و گفتم:

- متاسفم.

- برای چی؟

- بخاطر کاری که دیشب انجام دادم. بخاطر اینکه برای رابطمون نجنگیدم.

با دستش موهامو نوازش کرد و گفت:

- وقتی میشد از جنگ دوری کرد، ادامه دادنش انتخاب درستی نبود.

کمی موهام رو کشید تا سرمو بالا بیارم و نگاهش کنم. گفت:

- اما من امیدوارم که ما بتونیم مراسم ماه کامل رو انجام بدیم.

- منم همینطور.

لبامو آروم روی لباش گذاشتم و گفتم:

- دوست دارم.

***

از اونجایی که من هنوز کاملا به کلبه داستین نقل‌مکان نکرده بودم، مجبور بودم که برای دوش گرفتن و عوض کردن لباس‌هام برگردم به اتاقم تو خوابگاه. با پدرومادرم تماس گرفتم تا اخبار اخیر رو بهشون اطلاع بدم. مامان وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده، حسابی شوکه شد. مامان هیچوقت به لوسیانا اعتماد نداشت و بخاطر همین منو از تگزاس دور کرد تا پیش جادوگران بزرگ نشم. قبل از اینکه تماس رو قطع کنه ازم قول گرفت که اگه خبری شد حتما بهش اطلاع بدم. روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. قرار نبود امروز اینجوری پیش بره. البته من و داستین نمیتونستیم به ماه‌عسل بریم؛ چون باید محکمه رو پشت سر میذاشتیم؛ اما خب من مشتاقانه منتظر بودم که تمام روزم رو تو بغل داستین سپری کنم. اما الان داستین باید سخنرانیمون تو محکمه رو اصلاح و آماده کنه. منم باید روشون کار کنم؛ اما نمیتونستم. حسابی کلافه‌ام. دیگه باید به چند روش به اونا بفهمونم که دست از سر من و داستین بردارن؟! دستمو به سمت میز کنار تختم دراز کردم تا توپ بادیم که به رنگ قرمز و آبی بود رو بردارم. توپ رو به دیوار اتاقم میزدم، دیواری که فقط یه پنجره کوچیک داشت. حتما یه راه دیگه‌ای وجود داره که من بتونم انجام بدم. این موضوع تقصیر منه... خب، نمیشه گفت دقیقا تقصیر منه؛ اما خب به من مربوط میشه. من میخوام این مشکل رو حل کنم. من میخوام این وضعیت گندی که بخاطر لوسیانا ایجاد شده رو از بین ببرم. وقتی من خواستم خیلی منطقی درمورد نفرینی که روی مردیت گذاشته بود، باهاش حرف بزنم؛ اون مثل یه بی‌شعور عمل کرد! کاملا وقت تلف کردن بود! گندش بزنن! چرا آخه من به پسرخاله و دخترخالم گفتم که قراره جشن ماه کامل برگزار کنیم؟ این کار خیلی احمقانه بود. اونا قبلا خیلی مفید بودن؛ من فکر میکردم اونا دوست‌های من هستن. فکر میکردم خانواده من هستن. یه سایه‌ی تاریک چشمامو پوشوند و قبل اینکه بتونم توپم رو بگیرم، اون فرد توپم رو قاپید. مردیت گفت:

- تو آخر منو با این توپت میکُشی.

مردیت یه شلوارک صورتی کوتاه و راحت با یه تاپ پوشیده بود. موهاشم که حسابی بهم‌ریخته بود. گفتم:

- ببخشید. نمیخواستم بیدارت کنم.

- دوناوان یکم پیش، رفت. بخاطر همین من تقریبا بیدار شده بودم؛ فقط به خودم زحمت ندادم که از روی تخت بلند شم.

روی تختم نشست و پرسید:

- تو و داستین دیشب رابطه نداشتین، نه؟

وقتی برای اولین بار به سنت‌ایلبه اومدم، مردیت مستقیما وارد اتاقم شد و کمکم کرد تا نسبت به همه‌چیز احساس بهتری پیدا کنم. این واقعا جالب بود که مردیت همچین کاری رو برای یه غریبه انجام داده. اما حالا اون بخاطر من مراسم ازدواجش رو عقب انداخته. کنار مردیت احساس خوبی داشتم. دلم میخواست از بودن کنار داستین و دوستام لذت ببرم. زمان زیادی برد تا من بتونم با اینجا کنار بیام و باور کنم که جای خوب و شادیه؛ اما حالا باید نگران اتفاق‌هایی باشم که قراره رخ بده. مردیت شونه‌اش رو به شونه من زد و گفت:

- پایه هستی بریم صبحونه بخوریم؟ امروز کوکو، املت و خاگینه داریم.

- گمون نمیکنم غذا واقعا بتونه کمکی به حالم بکنه.

نیشخند زد و گفت:

- یه وعده غذایی خوب میتونه هر چیزی رو درست کنه.

گرگینه‌ها و میل شدیدشون به غذا... شکمم قار و قور کرد. ای شکم خائن! مردیت از روی تخت بلند شد و گفت:

- من میرم لباسامو عوض کنم. نمیخوام دوش بگیرم، فقط پنج دقیقه بهم وقت بده.

- خوبه.

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- میشه توپم رو پس بدی؟

چشماشو تنگ کرد و گفت:

- تو دوباره میخوای بزنیش تو دیوار؟

- نزنم؟

- نه. من بهت اعتماد ندارم، تا این بدبختو نترکونی ول نمیکنی.

توپ رو به هوا پرتاب کرد و دوباره گرفت. گفت:

- توپ بیچاره‌ات که نباید تاوان پس بده.

لبمو آویزون کردم و گفتم:

- اما من واقعا یه تولد افتضاح داشتم.

انگشت اشاره‌اش رو به سمت من گرفت و گفت:

- این قیافه مظلوم رو تحویل من نده؛ چون روی من اصلا جواب نمیده.

در حموم رو پشت سرش بست و با صدای بلند گفت:

- یکی از اون رمان‌های عاشقانه و شهوانی که داری رو بخون. من یکم دیگه حاضرم.

خب یکم‌های مردیت یعنی حداقل یه ربع دیگه! بنابراین وقت دارم که بخوام بشینم و یه کتاب بخونم. به قفسه‌های کتابم نگاهی انداختم و اتفاقی یکی از کتاب‌هارو برداشتم و شروع کردم به ورق زدن. بوی جنگل و گرگ تمام وجودم رو پر کرد. دماغمو وسط کتاب گذاشتم و عمیق نفس کشیدم. کتاب‌هام هنوز بوی داستین رو میدادن. اولین باری که به اینجا اومدم، داستین تمام وسایلم رو تو اتاقم چیده بود. اون حتی مطمئن شد که کتاب‌هام بر اساس اسم نویسنده‌ها و به ترتیب حروف الفبا مرتب شده باشن و بر اساس ژانر از هم جدا شده باشن. من یکی از کتاب‌های کریستین فیهان رو برداشتم. یکی از جلدهای مجموعه‌ی "پناهگاه دریایی" بود. این مجموعه واقعا جذاب بود. من شیفته این موضوع شده بودم که هرکدوم از خواهرها قدرت‌های خاصی داشتن. یجورایی مثل جادوگران. این موضوع منو به فکر فرو برد. اگه من جادوگران رو زودتر از گرگینه‌ها ملاقات میکردم، دلم میخواست که بخشی از اونا بشم؟ ممکن بود که باورشون کنم و کمکشون رو قبول کنم؟ امیدوارم که اگه تو همچین شرایطی بودم، تحت تاثیرشون قرار نمیگرفتم؛ اما خب این امکان‌پذیر بود اگه من محو قدرت‌هاشون میشدم و چشم و گوش بسته قبولشون میکردم. هوف احمقانه هست که دارم درمورد چیزی فکر میکنم که اصلا اتفاق نیفتاده. دیگه اما و اگری وجود نداره. من الان پیش گرگینه‌هام و زندگیمو دوست دارم. من شک دارم که جادوگران خیلی سریع بتونن بهم کمک کنن تا روی قدرت‌هام کنترل پیدا کنم. اگه همراهشون برم، برای همیشه تو منطقه‌اشون گیر میفتم. زندگی کردن وسط ناکجاآباد بنظر افتضاح میاد. من دوست دارم که همراه گرگینه‌ها بدوم. دوست دارم که کنار داستین باشم. نه! من عاشق اینم که کنار داستین باشم. آهی کشیدم و سعی کردم روی کلماتی که از فصل اول رمان میخوندم، تمرکز کنم.

وقتی مردیت با سروصدا وارد اتاقم شد، من کاملا تو داستان غرق شده بودم. گفت:

- حاضری؟

- بله پرنسس خانوم! مخصوصا وقتی میگین یکم دیگه حاضر میشین و این یکمتون میشه نیم ساعت!

- خفه شو تس. هیچ‌کس نمیتونه به پای شکوه تو برسه.

بعد خودش به جوکی که گفته بود، خندید. گرگینه‌ها همشون به نوعی جذاب بودن. احتمالا بخاطر اینکه همشون خوش‌هیکل بودن و پوست و موی سالم و فوق‌العاده‌ای

داشتن. هروقت که اونا رو ببینی، تو بهترین وضع ممکن هستن. وقتی برای اولین بار بینشون ظاهر شدم، حس کردم که دارم وارد کوه اُلمپوس (بلندترین کوه در یونان) میشم. همه گرگینه‌ها به طرز وحشتناکی فوق‌العاده بودن و این موضوع واقعا جالب بود. من اهل لس‌آنجلس بودم و به این موضوع عادت کرده بودم که مردم برای داشتن ظاهر و هیکل روفرم، باید حسابی تلاش کنن. اما گرگینه‌ها هردوی اینا رو بدون هیچ زحمتی، از همون اول داشتن! قدبلند، خوش‌هیکل و خوش قیافه. قد پنج فوت و خُرده‌ای من اصلا با اونا قابل رقابت نیست؛ اما خب من اهمیتی نمیدم. برام مهم نیست که متفاوت باشم. درواقع دیگه بهش عادت کردم.

وقتی من و مردیت به سمت غذاخوری قدم میزدیم، درمورد سریال Firefly حرف زدیم و زیروبمش رو درآوردیم! اینکه این سریال ترتیب زمانی داشت و بهم‌ریخته نبود، واقعا عالی بود و من و مردیت هردو موافق این موضوع بودیم. غذاخوری کنار خوابگاه قرار داشت. قبل از اینکه غذاهارو ببینم، بوشون رو حس کردم. آشپزها پشت پیشخوان‌های متفاوت ایستاده بودن و سعی میکردن بچه‌هایی رو که مشغول پر کردن سینی‌هاشون از غذاهای آماده بودن، وادار کنن تا توی صف وایستن. همین موضوع کافی بود که من قاطی کنم. هرکسی که اون قسمت ایستاده بود رو نادیده گرفتم و مستقیما به سمت بوفه راه افتادم. معلومه اونقدر گرسنمه که نمیتونم به چیزی فکر کنم. من و مردیت به سمت پیشخوان‌ها رفتیم و سینی‌هامون رو با غذاهای مختلف پر کردیم؛ تا جایی که دیگه داشت منفجر میشد! وقتی رومو به سمت میزها چرخوندم، متوجه شدم که غذاخوری خیلی شلوغه. عجیب بود. یکشنبه‌ها معمولا روزیه که مدیریت مدرسه خیلی آسون میگیره و دانش‌آموزا رو به حال خودشون میذاره. بچه‌ها معمولا دیر از خواب بیدار میشن و تمام روزشون رو مشغول رفت و آمد هستن. بخاطر همینه که من یکشنبه‌ها رو خیلی دوست دارم؛ چون غذاخوری کاملا خلوته. گرچه این یکشنبه رو اصلا دوست ندارم. نه فقط برای اینکه یه سری گرگینه جدید رو میبینم؛ اما وقتی که از بین میزهای گرد و بزرگ عبور میکردم، چشمم به چندتا چهره خاص افتاد! از جمله ایمجن هول! اون تقریبا یه ماه و نیم پیش به پدرش کمک کرد تا گروه رو از بین ببره و خود این خانم هم دلیل اصلی تشکیل این محکمه هستن! درواقع من بهش حمله کرده بودم؛ اما خب الان رابطه نرمالی باهم داشتیم! البته نباید اینم نادیده گرفت که ایشون در عوض میخواسته منو بُکشه. اگه کلادیا و رافائل مداخله نمیکردن، اون احتمالا موفق میشد منو بُکشه. پدرش، روپرت هول، هنوز درحال فرار بود. بعد از اینکه تلاشش برای نابودی گروه شکست خورد، کسی دیگه خبری ازش نداره؛ اما به این معنی نیست که اون برای همیشه رفته! دیشب همسر روپرت از لوسیانا حمایت کرد و برای محکمه و مراسم ماه کامل ضامنش شد. و حالا دختر روپرت از غیبت اجباری که براش صادر شده بود، برگشته! تمام این خانواده مایه دردسرن! و من حس میکنم که بزودی خبری از روپرت میشنوم. احمقانه هست که بخاطر دیدن ایمجن، شوکه بشم؛ چون من کاملا بخشیده بودمش و اون الان برای حضور

در محکمه، اینجاست. شایدم من امیدوار بودم که قرار نیست ریخت ایمجن رو ببینم! قبل اینکه ایمجن از اینجا بره، ما تقریبا خصومت‌های گذشته رو کنار گذاشتیم؛ اما من هنوز بهش اعتماد نداشتم. بخشیدن یه چیزه و فراموش کردن یه چیز دیگه! و اون الان کنار داستین نشسته. داستین من! دستشم روی بازوی داستینه. مردیت گفت:

- آروم باش تسا. نیازی نیست دوباره گلوشو پاره کنی! همه میدونیم که داستین مال توعه.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- درسته. اما ایمجن هم اینو میدونه؟!

- باید خیلی خر باشه که همچین چیزی رو ندونه.

مردیت درست میگفت. من ایمجن رو بخشیده بودم، پس الان نباید رفتاری خلافش نشون بدم. تنها دلیلی که منو اذیت میکنه اینه که من ایمجن رو از وقتی که رفت، دیگه ندیدم؛ اما پدر و مادرش همچنان تلاش میکردن تا زندگی منو نابود کنن. الان وقتش نیست که شبیه یه دوست‌دختر حسود رفتار کنم. گرچه یجورایی هستم!

داستین سرشو بالا آورد و با چشم‌های طلاییش که میدرخشیدن به من خیره شد. خیلی سریع از ایمجن فاصله گرفت و تو ذهنم گفت:

- "اصلا احساسی که الان داری رو دوست ندارم تس."

آروم لب زدم:

- منم همینطور.

حسودی واقعا حس مزخرفی بود و باعث میشد من کوته‌نظر و ضعیف و خارج از کنترل بنظر بیام. حتی یه ذره هم این ویژگی‌ها رو دوست نداشتم. داستین تو ذهنم گفت:

- "چیزی برای حسودی وجود نداره. تو جفت منی. این یه راز نیست و همه ازش خبر دارن."

به سمت داستین راه افتادم و تو ذهنش گفتم:

- "متاسفم. من بعد اتفاق دیشب یکم آشفته‌ام و حضور ایمجن باعث میشه که من نتونم بهترین رفتارمو نشون بدم."

داستین صندلی کنار خودش رو بیرون کشید تا بشینم. به محض اینکه نشستم، داستین لباشو روی لبام گذاشت. گفت:

- من میخواستم یکم دیگه بیام دنبالت اگه خودت نمیومدی.

- واقعا؟

- آره.

موبایلش رو بالا آورد و گفت:

- تا همین الانم به سختی تحمل کردی.

نگاهی به موبایلش انداختم. شماره معکوس بود که کمتر از یه دقیقه از زمانش باقی مونده بود. پرسیدم:

- محدودیت زمانی؟ برای چی اونوقت؟

روی صندلیش لم داد و گفت:

- دیشب موقع دوییدن، تو مثل بقیه شکار نکردی و چیزی نخوردی. تو هنوزم بین وعده‌های غذاییت خیلی فاصله میندازی.

فرو کردن دندونام تو بدن یه موجود زنده کوچولو و پشمالو، چیزی نیست که بخوام انجامش بدم. مهم هم نیست که این کار از دید بقیه چقد طبیعی بنظر برسه! گونه داستین رو بوسیدم و گفتم:

- ممنون که حواست هست.

مردیت روی صندلی کنار من نشست و گفت:

- سلام ایمجن.

- هی، سلام.

این دوتا کلمه رو به قدری کشیده تلفظ کرد که باعث میشد اشتباه تعبیر بشه! انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه‌چیز عالیه. گفت:

- خب دیگه، من باید برم. خوشحال شدم که دیدمت داستین.

دستش رو دوباره روی بازوی داستین گذاشت و فشار داد. دلم میخواست دستش رو از بدنش جدا کنم! یه لقمه بزرگ از کوکو رو تو دهنم چپوندم تا مجبور نشم با این دختره نکبت همکلام شم. گفت:

- میبینمت تسا.

لقمه‌ام رو تو دهنم چرخوندم و گفتم:

- هووووم.

داستین به صندلیش تکیه داد و گفت:

- وقتی حسودی میکنی خیلی تودل‌برو میشی.

گونه‌هام گرم شدن. از طریق پیوندمون گفتم:

- "خفه شو عزیزم!"

به مردیت نگاهی انداختم. به افق خیره شده بود و سرش رو تکون میداد. وقتی لقمه‌ام رو قورت دادم، گفتم:

- دوناوان چطوره؟

مردیت از جا پرید و یکم روی صندلیش جابه‌جا شد و گفت:

- اوه، خوبه. تو راه اینجاست. ببخشید، دوباره جلوی شما با دوناوان حرف زدم.

- نوچ نوچ، فقط ایندفعه میبخشمت.

- اون میخواست با شما دوتا حرف بزنه.

چنگالم رو انداختم. اصلا نسبت به چیزی که شنیدم حس خوبی نداشتم. پرسیدم:

- اتفاق بدی افتاده؟

- چیزی بهم نگفت.

عالیه! تو این ۲۴ ساعتی که گذشت شانس من و داستین نسبت به لوسیانا شده بود یک به ده! مطمئنا با خبرهای جدیدی که قراره بشنوم این نسبت میشه یک به پانزده! در یک کلام یعنی سوپرفاجعه! من فقط میدونم که دوناوان قرار نیست چیزهای خوبی بگه. قبل از اینکه نگرانیم بیشتر بشه، دوناوان کنار میزمون ظاهر شد و روی صندلی کنار مردیت نشست. سلامی نکرد؛ به‌جاش دستشو دور مردیت حلقه کرد و اونو به سمت خودش کشید. رو به من و داستین گفت:

- امروز حالتون چطوره بچه‌ها؟ روبه‌راهین؟

داستین صاف روی صندلیش نشست و من دستمو روی پاش گذاشتم. گفت:

- ما حالمون خوب میشه درصورتی که ماه بعد دوباره همچین مشکلی پیش نیاد که گند بزنه به مراسممون.

دوناوان آهی کشید و گفت:

- من نمیتونم چیزی رو بهتون قول بدم. تنها چیزی که میتونم بگم اینه که لوسیانا قصد داره کاری انجام بده.

دستمو محکم روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم:

- نه! تو جدی نمیگی!

گوشه لبش کمی بالا رفت و گفت:

- جدی میگم. بالاخره میفهمم که قصدش چیه. اما من میخوام که شما خودتون رو برای هر اتفاقی آماده کنین. از جنگیدن برای چیزی که میخواین نترسید.

به چشماش نگاه کردم و نتونستم رومو برگردونم. گفتم:

- حتی اگه با این کار بقیه رو تو خطر بندازم؟

- آره.

سرمو تکون دادم. امکان نداره. گفتم:

- این نهایت خودخواهیه. من مطمئن نیستم که بتونم همچین کاری کنم.

تنها علامتی که نشون میداد دوناوان عصبی شده، درخشیدن چشم‌های آبیش بود. گفت:

- خیلی‌خب. لازم نیست کاملا ایمنی بقیه رو نادیده بگیری؛ اما لطفا یه فداکار هم نباش! من قبلا این موضوع رو از تو چشم‌های لوسیانا خوندم. تو چشم‌های بقیه هم اینو دیدم! من میدونم که این موضوع قراره به جنگ ختم شه. یه جنگ خیلی بزرگ!

نگاهم رو از دوناوان گرفتم؛ نه بخاطر اینکه نگاهش اونقدر قوی بود که من تاب نیاوردم؛ فقط بخاطر اینکه حسابی سردرگم شدم. من از کجا بدونم که باید چه حرکتی از خودم نشون بدم، وقتی دوناوان حرف‌های خودش رو نقض میکنه؟! این وسط چی درسته؟ گفتم:

- تو واقعا فکر میکنی که تحت هر شرایطی این جنگ سر میگیره؟

صاف روی صندلیش نشست و گفت:

- تعادل حساسی بین ما فراطبیعی‌ها برقراره. اگه جاه‌طلبی کسی این وسط بیش از حد رشد کنه، برای همه ما مشکل ایجاد میکنه. جنگ قبلی، ما بودیم که دچار اشتباه شدیم. ما قدرت و کنترل بیش از اندازه میخواستیم. یه گرگینه شرور تصمیم گرفت که گرگینه‌ها رو رهبری کنه و همین موضوع باعث نابودی خیلی‌ها شد.

گفتم:

- پس هیئت هفت‌نفره چی؟ اونا کاری برای این موضوع نکردن؟

- این موضوع دقیقا علت تشکیل هیئت هفت‌نفره هست.

ادامه داد:

- یه شخص خاص نمیتونه از همه چیز سردربیاره. یه شخص خاص نباید تو همه موارد به جای بقیه انتخاب کنه. اگه مدیریت فقط حول یه نفر بچرخه، مسلما همه چیز خراب میشه. اما با تشکیل هیئت هفت‌نفره و بحث و گفت‌وگو بین همه گرگینه‌ها، ما تونستیم بهترین تصمیم‌هارو برای گروه بگیریم.

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- این راه بهتر جواب میده تسا. به من اعتماد کن.

یه چیزی تو ذهنم جرقه زد! گفتم:

- آقای هول میخواست که هیئت هفت‌نفره از بین بره.

- درسته. و احیانا اگه متوجه بشم که اون با جادوگران محلی همکاری میکنه، اصلا شوکه نمیشم!

به به! عجب خبری! گفتم:

- این دیگه بدترین حالته! ما باید با جادوگران و همچنین کسایی که هنوز از روپرت هول عوضی حمایت میکنن، بجنگیم. یه سری علیه ما شورش میکنن. یه سری هم اینکارو نمیکنن. همینه که گفتم!

- نه کاملا. میدونی ما قبلا در حق جادوگران اشتباهاتی مرتکب شدیم. ما به یکی از گروه‌هاشون حمله کردیم و اونا حتما برای تلافی میان. و اونا اصلا منطقی فکر نمیکنن. ما برای اونا یه پیام فرستادیم. بعضی‌از اون‌ها مارو باور میکنن. بعضی‌ها هم نه.

مکث کرد و بعد گفت:

- یه جنگ، یه اشتباه کوچیک، یه قدم غلط؛ توازنی که بینمون برقرار بود رو نابود میکنه.

شرایط از چیزی که فکر میکردم متزلزل‌تر و آشفته‌تره. گفتم:

- تو گفتی که نباید تسلیم بشم و همینطور نباید خودخواه باشم. اما من چجوری میتونم هم این کارو بکنم و هم از جنگ جلوگیری کنم؟

- من فکر نمیکنم دور باشه. بزودی باهاشون مواجه میشیم.

خدای من! این وسط فقط یه معجزه میتونه جواب بده! گفتم:

- من فکر میکردم شما اعضای هیئت هفت‌نفره اونقدر قوی و عالی هستین که میتونین از پسش بربیاین. شما هیچ نقشه‌ای ندارین؟ شما نباید... نمیدونم... برای این مشکل فکری ندارین؟

- خب، ما داریم تلاشمون رو میکنیم؛ اما الان چیزی که خیلی اهمیت داره، عواقب این محکمه هست. ما با آشناهامون که به این قضیه مرتبط میشن، حرف میزنیم؛ همچنین تعدادی از جادوگران رو به سمت خودمون میکشیم تا بتونیم با نقشه‌های لوسیانا مخالفت کنیم. پس خیلی نگران نباش. مهم‌تر اینکه، سخنرانی که میخوای به محکمه ارائه بدی رو نوشتی؟ درمورد اینکه چی میخوای بگی فکر کردی؟

دلم میخواست که انجامشون میدادم، اما ما مدرک خاصی نداشتیم. داستین دستمو فشار داد و گفت:

- ما یه سری نکته برای گفتن داریم؛ اما باید جمع و جورشون کنیم.

واقعا قدردان این حمایت داستین بودم؛ اما من دیگه نباید این کارو به تاخیر بندازم. انجام ندادنش باعث نمیشه که محکمه لغو بشه. فقط باعث میشه که من آمادگی لازم رو نداشته باشم. گفتم:

- میدونین شما فراطبیعی‌ها واقعا شرایط رو برای یه دختری که میخواد از زندگیش لذت ببره، سخت میکنین. همش جنگ، جدال، شورش!

مردیت گفت:

- شرایط همیشه اینجوری نیست. خیلی کم پیش میاد.

- نه اینطور نیست مردیت. برای همینه که شما کازادور دارین و بهشون آموزش میدین. چون هیچ چیزی معمولا درست پیش نمیره و همیشه باید مراقب باشین.

کازادورها تلاش میکنن تا جلوی هر اتفاقی بدی که ممکنه انسان‌ها رو به خطر بندازه، بگیرن. اگه بهشون نیاز نبود، خب اصلا چیزی به اسم کازادورها تشکیل نمیشد. داستین گفت:

- غذاتو بخور عزیزم. من میتونم کمکت کنم تا برای فردا آماده بشی. ما باید یه سری ایده داشته باشیم تا مطمئن شیم که تا ابد کنار هم میمونیم.

امیدوار بودم. برگشتن به قلمرو جادوگران، چیزی نیست که من بخوام انجامش بدم؛ اما دوناوان هیچ راه‌حلی بهم نداد که با استفاده از اون بتونم بدون جنگ، مشکل رو حل کنم. جنگ اصلا گزینه من نیست. حداقل الان نیست!

افتادم به جون کوکو و املتم به این امید که مردیت درست گفته باشه و غذا بتونه یکم آرومم کنه. کاش همه‌چیز به همین آسونی حل میشد!

روز محکمه هم مثل همه روزهای دیگه آغاز شد. کارهامو از روی عادت انجام دادم؛ اما هیچ اشتیاقی نداشتم. حس یه مرده متحرک رو داشتم! انگار که واقعا این اتفاقات برای من پیش نیومده. مطمئن نبودم که دقیقا چه حسی دارم؛ اما مثل کسایی بودم که تسلیم

شدن. کاملا بی‌حس بودم و این حال اصلا بهم کمک نمیکرد. من باید خودمو برای سخنرانی تو محکمه آماده میکردم. بنابراین به شیوه دانش‌آموزای خرخون عمل کردم. مطالعه کردم. دنبال چیزی بودم که بهم کمک کنه تا بفهمم باید تو محکمه چی بگم. من کتاب مزخرف گرگینه‌ها رو کامل از اول تا آخر خوندم. بعد یه سری کتاب‌های مرجع که آقای داوسون بهم داده بود رو هم بررسی کردم. یه سری عبارت‌هارو یادداشت کردم و وقتی کارم تموم شد، دیگه بی‌حس نبودم؛ اما کمی عصبی شده بودم. با قدم‌هایی که میشد خشم رو ازشون حس کرد، مسیر خوابگاه تا کلبه داستین رو طی کردم. داستین گفته بود که اونجاست تا با آقای داوسون برای آمادگی تو محکمه تمرین کنه. اونا معتقد بودن که من نباید بخاطر چیزی تو محکمه پاسخگو باشم؛ اما داستین بخاطر اینکه منو گاز گرفته، باید جواب پس بده. و حتی بخاطر حمله من به ایمجن هم داستین باید پاسخگو باشه. همه‌چیز حسابی داغون بود. پدر ایمجن فقط برای اینکه تمرکزها رو از روی تلاشش برای ایجاد شورش برداره، شکایت خودش رو ثبت کرد. گرچه شکست خورد! از اونجایی که داستین میتونه مسئولیت این اتفاق‌ها رو قبول کنه، پس منم میتونم. داستین نباید بخاطر من و کارهایی که انجام دادم، سرزنش بشه. مثل همین موضوع پاره کردن گلوی ایمجن. اما خب من میدونستم که داستین داره تلاشش رو میکنه. واقعیت اینه که هردومون تو وضعیت بحرانی هستیم و داستین اینو از همون اول هم میدونست. همه مدام دلداریم میدادن که همه چیز عالی پیش میره و جای نگرانی نیست. با هر قدمی که برمیداشتم، موهای گرگم از بازوهام بیرون میزد و دوباره ناپدید میشد. وقتی به کلبه داستین رسیدم، در نزدم. داستین به همراه آقای داوسون، سباستین، دوناوان و یه مرد پیری که نمیشناختمش، پشت میز نشسته بود. اما من هیچ اهمیتی ندادم. کتاب توی دستم رو به طرف داستین پرتاب کردم؛ اما اون قبل از اینکه کتاب به صورتش برخورد کنه، گرفتتش. گفتم:

- ما قراره به فنا بریم! طبق فصل هفت، بند چهارده، کاری که تو انجام دادی غیرقابل بخشش. غیرِقابلِ بخشش! حتی یه تخفیف کوچیک هم براش قائل نمیشن. حتی با این وجود که مدرک داشته باشیم. من درمورد چهار مورد دیگه که وضعیتش مثل ما بود خوندم؛ البته قضیه جفت واقعی بودن رو باید ازش کم کرد! و اینکه همه اونا کشته شدن! میفهمی؟ اونا دیگه مرده‌ان! اونوقت تو بهم میگی که نگران نباشم؟؟ که فقط رو سخنرانیم تمرکز کنم؟ که اونا اجازه میدن ما کنار هم بمونیم؟

مکث کردم تا یه نفس عمیق بکشم. ادامه دادم:

- تو عقلت رو از دست دادی؟ یا انقد کشیدی که نعشه شدی و حواست نیست؟ ها؟ لطفا بهم بگو. چون با توجه به چیزایی که من امروز صبح خوندم، ما تو دردسر بزرگی افتادیم.

- عزیزم...

- به من نگو عزیزم! من میدونم که چی خوندم. چطور تونستی دروغ بگی؟

به سمت آقای داوسون چرخیدم و انگشت اشاره‌ام رو به طرفش دراز کردم. گفتم:

- و تو! تو گفتی که همه چیز خیلی خوب پیش میره.

به سمت دوناوان و سباستین چرخیدم و گفتم:

- و شما دونفر هیچکدومتون درمورد این موضوع چیزی بهم نگفتین. من دیروز باهات حرف زدم دوناوان. بهت گفتم که چقدر نگرانم و تو فقط گفتی هرچی که دلم میگه رو بنویسم و محکمه خوب پیش میره. خوب!

کلمه آخر رو با بهترین لهجه ایرلندی که میتونستم از دوناوان تقلید کنم، گفتم. اونقدر پشت سرهم عین دیوونه‌ها حرف زده بودم که نفس کم آوردم، بنابراین یه لحظه به خودم وقت دادم تا نفس تازه کنم. گفتم:

- فکر نکنین من از شما میترسم و چیزی بهتون نمیگم. همتون با من مثل یه بچه رفتار کردین. همش گفتین همه چی روبه‌راهه و نگران نباشم. ولی درواقع اوضاع افتضاحه.

خونم از خشم میسوخت. انگار که روی آتیش بودم. ترس و خشم و ناامیدی دست به دست هم داده بودن تا من یه احساس خیلی وحشتناک رو درونم تجربه کنم. دوباره نفس کم آورده بودم و به سختی هوا رو وارد ریه‌هام میکردم. آقای داوسون گفت:

- تموم شد؟

- نمیدونم.

با حالی که داشتم اصلا نمیتونستم فکر کنم. دوناوان شروع کرد به خندیدن و من نگاه تندی بهش انداختم. گفتم:

- تمومش کن این خنده‌هارو. اصلا بامزه نیست!

قبل اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم، قدرتم رو پشت دستورم گذاشتم. خنده دوناوان فورا متوقف شد. گفت:

- خب، این اولین باره که یکی تونسته منو وادار به سکوت کنه.

مرد غریبه پرسید:

- دستورش روی تو تاثیر گذاشت دونا؟

- اصلا خوشم نمیاد که اینو بگم؛ اما آره. لعنتی! دستورش واقعا منو سر جام نشوند!

شاید واکنشی که از خودم نشون دادم، بهترین نبوده باشه؛ اما من نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. حالا اونا دارن طوری به من نگاه میکنن که انگار یه موجود شگفت‌انگیزم! اصلا از این وضع خوشم نمیومد. گفتم:

- چیه؟

مرد غریبه گفت:

- واقعا جالبه!

سباستین گفت:

- منظور من همین بود.

لهجه آلمانی زیادی که داشت باعث میشد بعضی از حروف رو جور دیگه‌ای تلفظ کنه. نگاه‌های خیره‌اشون باعث شد که من یکم آروم بشم. گفتم:

- متاسفم.

مکث کردم. این حرفم یه دروغ بود. ادامه دادم:

- البته من واقعا متاسف نیستم!

دست به سینه نگاهشون کردم و منتظر بودم تا یکی از اونا حقیقت این موضوع رو برام روشن کنه. سباستین گفت:

- کاری که داستین انجام داد، اشتباه بود. درست گفتی، غیرقابل بخشش. اما تو همه قانون‌ها استثنا وجود داره و ما همگی موافقیم که تو استثنا هستی. برای همین بود که من و دوناوان اومده بودیم تا تورو ببینیم. اگه واقعا نیاز به گفتن این چیزا بود، خب ما بهت میگفتیم. وقتی برای مجازات شما به سنت ایلبه اومده بودیم باید محکمه تشکیل میدادیم تا شما عبرتی برای بقیه بشین؛ اما به جاش تو رو پیدا کردیم. اون زمان پیوندت با داستین ضعیف بود؛ با این وجود ما این احتمال رو درنظر گرفتیم که ممکنه این پیوند قوی بشه.

آب دهنم رو قورت دادم. با آرامش حرف زدن سباستین باعث شد که خشمم فروکش کنه؛ اما تنها حسی که تو وجودم باقی موند، ترس بود. گفتم:

- من باید بخاطر این موضوع نگران باشم؟ علاوه بر اینکه لوسیانا داره میاد تا تو محکمه حرف بزنه، نگرانی دیگه‌ای هم وجود داره؟ راستش رو بگید.

سباستین گفت:

- شاید. اگه دو شب پیش مراسم ماه کامل رو انجام میدادین، نه! نگرانی وجود نداشت. اما الان...

مثل این بود که انگار یه نفر به شکمم مشت زده. وحشتی که درونم رسوخ کرده بود، نفس کشیدن رو برام سخت کرد. قفسه سینه‌ام حسابی فشرده شده بود؛ طوری که انگار یه فیل روش نشسته! بالاخره چیزی که فهمیده بودم رو تایید کردن. گفتم:

- خب، بعدش چی میشه؟

دوناوان گفت:

- ما همه پشتتیم. اما من حس میکنم که خانواده هول قراره برامون مشکل‌ساز بشه. گرچه وجود جادوگران مشکل بزرگ‌تریه. اما ما هواتو داریم. البته به جز فِردیناند. اون برامون مشکلاتی ایجاد کرده.

- فردیناند؟

- یکی از اعضای هیئت هفت‌نفره.

نگاهمو اطراف اتاق چرخوندم. همین اول چه تصویر به یاد موندنی از خودم برای این مرد پیر ساختم. پوست صورتش حسابی چین و چروک داشت؛ طوری که یکم شبیه Shar Pei (نوعی سگ که صورتش پر از چین‌خوردگیه) شده بود. چشماش مثل دوتا کاسه خون بودن که باعث میشد قیافه ناخوشایندی داشته باشه. این مرد هرکی که هست، مشخصه که حال درستی نداره. انگار که مریض بود. آقای داوسون با یه لبخند کوچیک گفت:

- ایشون موراکو هستن. یه عضو دیگه از انجمن هفت‌نفره.

اوه، چه افتضاحی. من جلوی یکی از مردهایی که قراره درمورد سرنوشتم تصمیم بگیره، آمپر چسبوندم. یه لحظه بهش خیره شدم و بعد به سمت آقای داوسون چرخیدم و پرسیدم:

- من چیکار میتونم بکنم؟

- خب تو چی میخوای؟

- که اینجا بمونم. که با داستین باشم. که همه دست از سرم بردارن.

یهو یادم اومد که چرا موراکو انقدر شکننده بنظر میاد و دست‌هاش میلرزن. من تا حالا یه گرگینه پیر ندیده بودم. بنظر میرسید اونا هر سنی که داشته باشن، بازم جوون دیده میشن. ولی موراکو خیلی پیر نشون میداد و از پوستش میشد بوی تند چرم و تنباکو رو حس کرد. کمی روی میز به سمت جلو خم شد و انگار همه سکوت کرده بودن و منتظر بودن تا موراکو حرفش رو بزنه. گفت:

- هیچ‌کس از کسی با همچین توانایی‌هایی نمیگذره. تو باید قبل از ورودت به این راه، این موضوع رو میفهمیدی. مردم به تو جذب میشن؛ شاید نه به اون صورتی که تو خوشت بیاد؛ اما اونا نمیتونن دست از سر تو بردارن. متوجهی؟ وقتی داستین برای اولین بار تورو دید، نتونست بیخیالت بشه. تو نمیتونی وارد یه مکانی بشی بدون اینکه همه بهت خیره بشن. مسیری که توش قدم برداشتی، همینه. مخصوصا الان که تو هم قدرت جادو و هم قدرت آلفا رو داری. تو مثل یه آهنربا هرچیزی رو به سمت خودت میکِشی. هرچه زودتر این موضوع رو بپذیری، حالت بهتر میشه.

موراکو سرفه کرد و صدای بلندی ایجاد شد. نفسم رو حبس کردم وقتی منتظر بودم تا این صدای زمخت قطع بشه. سباستین یه لیوان آب به سمتش گرفت و گفت:

- اینو بخور رفیق قدیمی.

موراکو لیوان آب رو سر کشید و بعد گلوشو صاف کرد و گفت:

- اما اینکه میخوای کنار جفتت باشی، خب این چیزیه که ما باید بتونیم از پسش بربیایم.

نفس حبس‌شده‌ام رو بیرون فرستادم و گفتم:

- باشه.

به دلایلی به موراکو اعتماد داشتم. شاید بخاطر سنش باشه یا شایدم بخاطر دانایی و آگاهی که از وجودش حس میکنم. وقتی به حرف‌هاش فکر میکردم، دوباره گفتم:

- باشه.

کتابی که خوندم خیلی صریح درمورد قوانین توضیح داده بود. بدون هیچ استثنایی. این خلاف چیزی بود که بقیه میگفتن. اما خب سه نفر از اعضای هیئت هفت نفره دارن میگن که من برای غیرقابل بخشش بودن، یه استثنام. مطمئنا گرگینه‌ها مجازات یه بی‌گناه رو تایید نمیکنن. در هر صورت مجازاتی که به مرگ ختم میشه، منزجرکننده هست! اغلب هردو فردی که درگیر ماجرا میشن، کشته میشن؛ اما فردی که گاز گرفته حتما اعدام میشه! این چیزی نیست که من بتونم نادیده‌اش بگیرم. وحشتناکه! من قسم میخورم هر کتابی که میتونستم درباره جادوگران و گرگینه‌ها بخونم رو بررسی کردم. دیگه نمیتونستم تو این تاریکی بی‌خبری بمونم. البته به گمونم این ناآگاهی من، طبیعی باشه. اتفاقات زیادی افتاد تا من بتونم خودمو با زندگی جدیدم وفق بدم. اما خب اون زمان دیگه گذشته.

داستین از پشت میز بلند شد، هنوز کتابی که به سمتش پرتاب کرده بودم تو دستش بود. وقتی به سمت من قدم برداشت، از طریق پیوندمون گفتم:

- "متاسفم."

- "نه کسی که باید متاسف باشه، منم. نباید فراموش کنم که همه این اتفاق‌ها تقصیر منه."

بلند گفتم:

- واقعا این چیزیه که تو فکر میکنی؟ همه اتفاقات تقصیر توعه؟ یا بخاطر منه؟

موراکو دست‌هاش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- مردم کاری رو که براشون مقدر شده، انجام میدن. ما مسئول کارهایی هستیم که انجام میدیم. حالا بهتره چیزهایی که امشب میخواین تو محکمه بگین رو مرور کنیم.

روی دسته مبل نشستم و گفتم:

- خیلی‌خب. من قراره درمورد اتفاقاتی که زمان تبدیل شدنم پشت‌سر گذاشتم، حرف بزنم. همچنین درمورد تغییرشکل دادنم و اینکه چجوری تو احساسات گرگم غرق شدم. همینطور درمورد داستین و پیوندمون.

داستین کنارم ایستاد و دستمو گرفت. آقای داوسون گفت:

- بهتره یه سری استدلال برای مخالفت با ادعاهای لوسیانا رو کنی. پس بهش فکر کن.

بنظر ایده خوبی میاد و من میدونم که باید سراغ چه کسی برم. باورم نمیشه که زودتر از اینا به فکرم نرسید. خودمو بخاطر این سهل‌انگاری سرزنش کردم. گفتم:

- من باید جایی برم. ببخشید که حرف‌هاتون رو قطع کردم.

قبل از اینکه کسی بتونه صدام کنه و مانع رفتنم بشه، من فورا از خونه زدم بیرون. اما به محض اینکه پامو روی پله‌های ایوان گذاشتم، دست داستین دور بازوم حلقه شد. گفت:

- کجا میری؟

اگه من میخوام که به خوبی از پس سخنرانی امشب بربیام، نیاز به اعتماد به نفس قوی دارم و برای تمرین، یه کلبه پر از گرگ‌های آلفا رو ترجیح نمیدم. من نیاز به جایی دارم که احساس آرامش کنم. گفتم:

- دارم میرم با پدرم حرف بزنم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- میخوای منم همراهت بیام؟

من همیشه میخوام که داستین کنارم باشه؛ اما الان فقط میخوام که تو خونه کنار خانواده‌ام باشم. گفتم:

- اووم، بنظر میاد که سرت شلوغه.

- تو حالت خوبه؟

نه خوب نبودم؛ اما گفتم:

- آره.

بهم نزدیک‌تر شد و گفت:

- داری دروغ میگی.

- خب تا این ماجرا رو کاملا پشت سر نذاریم، من نمیتونم خوب باشم.

این حقیقت بود. من دلم میخواست که زندگیم به حالت عادی برگرده و دیگه نگران محکمه و دفاع از خودمون نباشم. گفتم:

- چیزی رو ازم مخفی نکن داستین، باشه؟

- من چیزی رو مخفی نکردم...

با تکون دادن دستم اعتراضش رو قطع کردم و گفتم:

- چرا! یه‌جورایی کردی. ببین، من نیاز دارم بدونم که با چه چیزهایی سروکار دارم. من همیشه حس میکنم که از همه چی بی‌خبرم و تو فقط نصف قضیه رو بهم میگی.

اگه من این چیزا رو دوشب پیش میدونستم، احتمالا تصمیمم رو عوض میکردم. اگه میدونستم که با متوقف کردن جشن ماه کامل، زندگی داستین رو تو خطر میندازم، تو تصمیمم شک میکردم و به عواقبش اهمیت نمیدادم. گفت:

- من چیزی رو ازت مخفی نکردم تس. هرموقع که خواستم این موضوع رو مطرح کنم، تو بحث رو عوض کردی.

حق داشت. تو دفاع از خودش میتونست به این نکته اشاره کنه که هرروز این موضوع رو مطرح میکرد. گفتم:

- خب من الان دیگه آماده‌ام. پس هرچیزی که لازمه رو بهم بگو، حتی اگه نخواستم بشنوم. قول میدی؟

- قول میدم.

داستین لباشو روی لبام گذاشت. گفت:

- هروقت کارت تموم شد؛ برگرد اینجا.

مگه جای دیگه‌ای هم داشتم آخه؟ گفتم:

- باشه.

- اگه بهم نیاز داشتی تماس بگیر.

- حتما عزیزم!

سرش رو بلند کرد تا به آسمون نگاه کنه. گفت:

- دلم نمیخواد بری.

خندیدم و گفتم:

- حدس میزدم دردت این باشه.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و به سمت پایین کشیدمش تا ببوسمش. بوسه‌اش رو عمیق‌تر کرد؛ اما قبل از اینکه به نفس نفس بیفتم، لبامو جدا کردم. گفتم:

- چند ساعت دیگه برمیگردم. موقع ناهار همو ببینیم؟

- باشه عزیزم.

وقتی ازش دور شدم، از روی شونه‌ام نگاهی بهش انداختم. داشت رفتنمو تماشا میکرد. میتونستم تو چهره‌اش عشق رو تشخیص بدم؛ همینطور عطش خواستن! اگه همه چی خوب پیش میرفت، من و داستین روزمون رو تو بغل هم روی تخت سپری میکردیم! اما الان من باید خودمو برای دفاع تو محکمه آماده کنم. اصلا جالب نیست! داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "زود برگرد. نمیتونم دوریتو تحمل کنم."

هوای بیرون هنوز گرم بود؛ اما من کولر ماشین رو خاموش کردم و شیشه‌ها رو پایین آوردم. موهامو با یه کِش، پشت سرم جمع کرده بودم؛ اما رگه‌هایی از موهام اطراف صورتم رها شده بودن. برای اینکه تو سکوت فکر کنم، زمان زیادی نداشتم. گهگاهی که تو خوابگاه با خودم خلوت میکنم، میتونم مکالمه‌هایی که تو اتاق‌های اطرافم صورت میگیره رو بشنوم. اینکه تو دریایی از مسائل شخصی بقیه غرق بشم، فقط حالمو بدتر میکرد. و حالا اگه تمرکز میکردم میتونستم ارتباطم با گرگینه‌های گروه رو حس کنم. این ارتباط ضعیف بود؛ اما خب من از همین ارتباط استفاده کردم تا انرژی گرگینه‌ها رو برای شکستن نفرین مردیت قرض بگیرم. و از همون موقع پیوندم با گرگینه‌های گروه هیچوقت به طور کامل محو نشد. پیوند جفت بودنم با داستین هرروز قوی‌تر میشد و من حس میکردم که توی ذهنم جایی برای افکار خودم وجود نداره. وقتی برای اولین‌بار فهمیدم که توانایی دیدن تصاویر ذهنی رو دارم، باید سعی میکردم تا بهش عادت کنم. اما قبل از اینکه بفهمم جایگاهم توی گروه چیه و جفت بودن واقعا چ معنی میده، اون چند هفته که مجبور بودم با همه چیز کنار بیام واقعا مزخرف بود. چند ماه پیش یا بهتره بگم چند روز پیش؛ من تونستم بفهمم که چرا داستین میخواد با من باشه. اون باید برای

خودش یه دختر انتخاب میکرد. اما من الان اینو فهمیدم. وظایف یه آلفا حسابی روی دوشاش سنگینی میکنه. بیشتر از هرچیز دیگه‌ای! اینکه منو کنار خودش داشته باشه، بهش آرامش میده. بهش کمک میکنه تا کنترل بیشتری روی خودش داشته باشه. هرچی که بیشتر داستین رو میشناختم، بیشتر بهم ثابت میشد که ما واقعا جفت خوبی برای هم هستیم. من هیچوقت خوش‌شانس نبودم؛ اما به گمونم تو این مورد بخت و اقبال بهم رو انداختن.

جاده فرعی که به خونه پدرومادرم ختم میشد رو دیدم؛ ولی ازش عبور کردم. هنوز آماده نبودم و نیاز به رانندگی بیشتری داشتم. وقتی به سمت حیاط خونه‌ی زردرنگمون روندم، باورم نمیشد که یه ساعت تمام تو خیابون‌ها مشغول رانندگی بودم. وقتی ماشین رو متوقف کردم، پدر وارد ایوان جلویی خونه شد. موسیقی که در حال پخش بود رو خاموش کردم. گوش‌هام سوت میکشیدن؛ اما خب ارزشش رو داشت. الان حس میکردم که یه میلیون بار حالم بهتر شده. موسیقی واقعا روحم رو آروم میکرد. پدر گفت:

- ببینم قصد داری پرده گوش‌هاتو پاره کنی؟ من میتونستم صدای آهنگو از یه مایلی بشنوم!

- اوه. خب گوش‌هام خیلی زود درمان میشن.

- اونوقت ماهایی که همچین قدرت درمانی نداریم چی؟ باید کر بشیم؟

پدر داشت شوخی میکرد. گفتم:

- من مطمئنم که از فاصله یه مایلی، گوش‌هاتون آسیب نمیبینه.

- تو اینطور فکر میکنی؛ اما با این آهنگ‌هایی که تو گوش میدی...

پدر منو تو آغوش کشید و من میتونستم بوی عطرش رو حس کنم. از وقتی که یه دختر کوچولو بودم، پدر از همین عطر استفاده میکرد. این عطر بوی فوق‌العاده‌ای داشت و من ازش خوشم میومد. پرسید:

- حالت چطوره؟

- الان بهترم.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- بابا من به مشاوره‌هات درمورد قانون نیاز دارم. علاوه بر این، فکر کنم تجربه‌ات تو روابط عمومی بتونه کمکم کنه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- من شنیدم که دوشب پیش یه سری مشکل پیش اومد. بنظر میاد که محکمه قرار نیست خوب پیش بره.

پدر بازوشو دور شونه‌های من حلقه کرد و ادامه داد:

- بیا بریم تو آشپزخونه بعد باهم درموردش حرف میزنیم.

چهارتا قوطی نوشابه رژیمی، سه تا بسته چیپس، هفت تا بشقاب پنیر سرخ‌شده و یه بسته و نصف از بیسکوییت کرم دار؛ اینا چیزهایی بود که من برای حفظ وضعیتم خورده بودم. پدر برام یه سری مطالب توی دفترچه نوشته بود. ما سه بار این مطالب رو مرور کردیم و پدر برای تمرین، یه سری سوال ازم پرسید. هرچند که سوالات واقعا سخت بود. وقتی برای دور اول خواستیم این مطالب رو بخونیم، اصلا برام آسون نبود. خیلی سخت بود که بتونم به سوال‌های پدر جواب بدم؛ اما برای دور آخر، من سوالات پدر رو با جواب‌هام از پا درآوردم. من آماده بودم. الان حس میکنم ترسم نسبت به محکمه کم شده. روی میز وسط آشپزخونه نشستم و با پاهام بهش ضربه میزدم. وقتی قسمتی از میز که از سنگ سرد مرمر بود به پوست گرم گرگینه‌ایم برخورد میکرد، حس خوبی بهم دست میداد. من هنوزم به این موضوع که بخاطر گرگینه شدنم، همیشه دمای بدنم بالاست، عادت نکرده بودم. این چیزیه که اصلا مطمئن نیستم بتونم باهاش کنار بیام. گفتم:

- تو خیلی خوب از این مسائل اطلاع داری بابا.

خندید و گفت:

- خب این شغل منه دختر.

به پاهام خیره شدم و گفتم:

- اگه هیچ‌کدوم از اینا جواب نده چی؟

- تمام تلاشتو بکن.

پدر روبه‌روی من ایستاد و به سنگ اپن آشپزخونه تکیه داد. گفت:

- اما فراموش نکن که هیچ‌کس نمیتونه تورو وادار به انجام کاری کنه که نمیخوای.

یه بیسکوییت کرم‌دار دیگه خوردم و گفتم:

- ولی این درست نیست.

- شاید قبلا این ماجرا درست نبوده؛ اما تو الان از همشون قوی‌تری.

ادامه داد:

- برای همینه که اونا همچین جنجالی به پا کردن. اگه لازم باشه باید از برتری خودت نسبت به اونا استفاده کنی و نترسی.

من حس نمیکنم اونقدراهم قدرتمند باشم. البته، نسبت به قبل، من کنترل بیشتری روی خودم داشتم؛ اما من واقعا چیز زیادی درباره نیمه جادوگریم نمیدونستم. من تازه شروع کردم تا درمورد نیمه گرگینه‌ایم اطلاعات بیشتری به دست بیارم. همین چند روز پیش، برای اولین بار تغییرشکل دادم؛ ولی هنوز خیلی چیزا هست که باید درمورد گرگم بدونم. من هنوز تازه‌واردم و دارم حس جدیدی رو تجربه میکنم. من همیشه مخالف این بودم که از قدرتم سواستفاده کنم؛ اما اگه میخوام تو محکمه پیروز بشم، باید اینکارو بکنم. خب حالا من باید امشب چه تسایی رو نشون بدم؟ اصلا مطمئن نیستم. مثل این میمونه که هروقت یه قدم به جلو برمیدارم، شرایط مجبورم میکنه که پنج قدم به عقب برگردم! بالاخره به جایگاهی که میخوام میرسم؛ اما به سختی و با زحمت! دلم نمیخواد انقدر آروم به سمت هدفم پیش برم. دلم میخواد سریع‌تر چیزی که میخوام رو به دست بیارم. پدر گفت:

- تو دختر باهوشی هستی ترسا. اگه فکر و تمرکزت رو روی کاری بذاری، حتما میتونی از پسش بربیای.

تمام فکرم به دست آوردن دو چیز بود:

زنده موندن و بودن کنار داستین؛ اما بقیه...

انگار خیلی دور از ذهن میاد که بتونیم بدون هیچ خسارتی، این محکمه رو به اتمام برسونیم. از وقتی که من پامو تو شهر جدید، یعنی سدرریدز تگزاس گذاشتم، با خطرات زیادی مواجه شدم. ماجرای گاز گرفته شدنم. خون‌آشاما. یه کودتا. یه نفرین که برامون مشکل ایجاد کرده بود. شیوه‌ها و فعالیت‌های جادوگران. خلاصه همه این اتفاق‌ها منجر به تشکیل محکمه شد؛ اتفاقی که خیلی بدتر و سخت‌تر از ماجراهای گذشته هست. و باوجود اینکه من هنوز از اتفاقاتی که ممکنه رخ بده میترسم؛ اما از اومدنم به سنت ایلبه احساس پشیمونی نمیکنم. اوقاتی که اینجا گذروندم صرف سروکله زدن با اشرار شد و من تجربه‌های زیادی از این ماجراها بدست آوردم. حتی با اینکه اون اشرار پنجه‌های تیز و دندون‌های نیش بلند داشتن. همینطور طلسم و جادو! نباید این مورد آخر رو فراموش کنم.

من و داستین روی همون تخته‌سنگی که شب مراسم ماه کامل ازش استفاده شد، ایستادیم. اما ایندفعه تخته سنگ رو کنار یه آتیش خیلی بزرگ گذاشته بودن. گرگینه‌ها اطراف سنگ‌های کوچیک جمع شده بودن. بعضیا روی سنگ‌ها نشسته بودن و بعضیا هم ایستاده بودن. نیرویی از نگرانی و اضطراب هوا رو پر کرده بود. بااینکه جمعیت دوشب پیش

niceroman.ir

خیلی زیاد بود؛ اما امشب حتی از اون تعداد هم بیشتر بودن. از طریق پیوندمون از داستین پرسیدم:

- "خب، اگه اونا تصمیم بگیرن که ما باید بمیریم چی؟ اونا ما رو میندازن تو این آتیش بزرگ؟"

داستین جوری به من نگاه کرد که انگار عقلم رو از دست دادم. گفتم:

- "هوم؟ سوالم کاملا منطقی بود."

- "نه. این آتیش فقط برای روشن کردن فضاست."

- "درسته؛ اما گرگینه‌ها که بینایی فوق‌العاده‌ای دارن. واقعا به این آتیش نیازه؟"

داستین شونه بالا انداخت و گفت:

- "این آتیش بیشتر جنبه تشریفاتی داره. مربوط میشه به آداب و رسوم محکمه."

تشریفات؟ درسته! وسط این همه آشفتگی واقعا به این تشریفات نیازه! آقای داوسون سمت دیگه‌ی آتیش ایستاد و گفت:

- این محکمه برای رسیدگی به اتهام دو گرگینه از گروهمون تشکیل شده. یکی از متهمین داستین لورانه؛ برای اینکه بدون اجازه گروه، یه دختر رو تبدیل به گرگینه کرده و حتی به اون دختر هشدارهای لازم و اولیه رو برای اینکه آمادگی داشته باشه، نداده. متهم دیگه ترسا مک‌کیده؛ برای اینکه کنترلشو روی گرگش از دست داد و به یکی از گرگینه‌های گروه حمله کرد.

انتظار داشتم زمزمه‌ها و پچ‌پچ‌هایی رو بین گرگینه‌ها بشنوم؛ اما هیچکس هیچ‌چیزی نگفت. تنها صدایی که شنیده میشد، صدای ترق تروق چوب‌های داخل آتیش بود. آقای داوسون ادامه داد:

- امشب قراره ما شهادت افرادی انگشت‌شمار رو بشنویم که شامل لوسیانا آلرز از گروه جادوگران محلی هم میشه. اجازه صحبت دادن به یه جادوگر تو محکمه‌ای که متعلق به گرگینه‌هاست، خیلی غیرمعموله و لوسیانا فقط اجازه داره که بخشی از حرف‌هاش رو بزنه و بعد گارد محافظ ما اونو به بیرون از منطقه گرگینه‌ها بدرقه میکنه. وقتی تمام افرادی که به محکمه امشب مربوط میشن، حرف‌هاشون رو زدن، ما زمان استراحتی تعیین میکنیم تا درمورد نظرهامون گفت‌وگو کنیم. بعد موراکو و فردیناند که از اعضای هیئت هفت‌نفره هستن به علاوه پنج نفر که به صورت اتفاقی از آلفاهای گروه‌های مختلف که مسیر طولانی رو برای اومدن به اینجا طی کردن، انتخاب میشن؛ درمورد نتیجه این محکمه تصمیم میگیرن.

پس چرا سباستین و دوناوان تو رای‌گیری شرکت نمیکنن؟ این موضوع منو بیشتر نگران میکنه. فکر میکردم حداقل چندتا رای حتمی به نفع خودم دارم. دوناوان که انگار افکارمو خونده بود، ادامه داد:

- یه نکته باید ذکر بشه؛ اینکه من و دونفر دیگه از اعضای هیئت هفت نفره قراره به طرفداری از متهمین صحبت کنیم. برای حفظ عدالت، ما تو تصمیم‌گیری شرکت نمیکنیم؛ اما به نفع داستین و ترسا شهادت میدیم. بعد از اینکه همه حرف‌هاشون رو زدن، اونوقت از ترسا و داستین سوال پرسیده میشه. بنابراین اونا این فرصت رو دارن که آخرین حرف‌هاشون رو بزنن.

عوضی‌ها! پس نذاشتن سباستین و دوناوان تو تصمیم‌گیری مداخله کنن. آب دهنم رو قورت دادم. آخرین حرف‌هامون؟ پس شب طولانی درپیش داریم. آقای داوسون گفت:

- وقتی تصمیم نهایی گرفته شد، این قضیه به طور کلی بسته میشه. اگه کسی بخواد اعتراضی کنه اونوقت باید به من جواب پس بده!

تهدید آقای داوسون تو دل شب طنین‌انداز شد. هیچکس جرات نداشت علیه آقای داوسون حرفی بزنه. من مطمئن نبودم که کی طرف کیه؛ اما وقتی داستین دستمو گرفت، احساس آرامش کردم. یه قطره عرق روی صورتم جاری شد. خیلی دلم میخواست عرق رو از روی صورتم پاک کنم؛ اما نمیخواستم کوچیکترین ضعفی از خودم نشون بدم. دست داستین رو محکم‌تر گرفتم و بهش نزدیک شدم. بخش ابتدایی محکمه خوب پیش رفت. آقای داوسون درمورد اولین باری که من و داستین همدیگه رو دیدیم، حرف زد. من هیچوقت اون لحظه‌ای که داستین رو کنار دروازه خونه‌امون دیدم، یادم نمیره. من خیلی از داستین میترسیدم، از اینکه چه هدفی داره. نمیخواستم منو ببینه؛ اما خب اون منو دید. آقای داوسون گفت:

- من فکر نمیکنم بتونم بین گرگینه‌ها کسی رو پیدا کنم که بیشتر از داستین، جفت ترسا، تحت کنترل و مقاوم باشه. درسته کاری که داستین انجام داده خلاف قوانین ماست؛ اما یه استثنایی این وسط وجود داره؛ اینکه ترسا و داستین جفت‌های واقعی هم هستن.

آب دهنم رو قورت دادم. امیدوارم همه گرگینه‌هایی که اینجان با این استثنا موافق باشن. سباستین نفر بعدی بود که جلو اومد. وقتی صحبت میکرد صداش محکم و واضح بود:

- همونطور که اکثرتون میدونین، یکی از نسل‌های من مربوط به جادوگران میشه. بخاطر همین بود که مخصوصا از من خواسته شد که به تگزاس بیام تا وضعیت ترسا رو بررسی کنم. چیزی که من میخوام درمورد ترسا بهتون بگم، شاید شوکه‌اتون کنه؛ اما من اعتقاد دارم که اگه بذاریم شخصی مثل ترسا با همچین توانایی‌های منحصربه‌فردی از گروه گرگینه‌ها بره، اونوقت آسیب جدی به هممون وارد میشه!

اونقدری شوکه شدم که چشمام داشتن از صورتم بیرون میزدن! آسیب جدی برای همه؟ خدای من سباستین خیلی خوب دروغ میگفت، جوری که تقریبا باورت میشد. وقتی حرف‌هاشو ادامه داد، خیلی سعی کردم که نخندم. اون یه جوری از من تعریف میکرد که انگار من ظهور مجدد عیسی مسیح هستم! کاملا مزخرفه. یه مرد که من نمیشناختمش به سمت جلو قدم برداشت. موهاش آشفته بنظر میرسیدن؛ اما ریش طلاییش بلند و پرپشت بود. گفت:

- بنظر میاد که ما فراموش کردیم دلیل اصلی تشکیل این محکمه چیه! یکی از ماها قوانین رو شکسته. اگه ما نسبت به قوانینمون وفادار نباشیم، اونوقت دیگه انجام تمامی این ضوابط، اختیاری میشه! من تنها کسی هستم که فکر میکنه نادیده گرفتن این اتهام یه اشتباهه؟

مکث کرد و عده‌ای از گرگینه‌ها به حمایت از حرف‌هاش براش دست زدن. ادامه داد:

- داستین یه انسان رو گاز گرفته. ما میتونیم درمورد نگه داشتن یا نداشتن این دختر بحث کنیم؛ اما داستین قضیه‌اش فرق میکنه. اون باید مجازات بشه. من میدونم که اون یکی از مافوق‌های برجسته هست؛ اما به این معنی نیست که قوانین شامل حال اون نمیشه. تازه! قدرت داستین باعث میشه که مسئولیت‌های اون بیشتر باشه و در نتیجه عواقب اشتباهاتش هم سخت‌تر! حرفی که میمونه اینه که از کجا معلوم اگه بخشیده بشه دوباره کسی رو گاز نگیره؟

به نفس‌نفس افتادم و داستین دستمو فشار داد. تو ذهنم گفت:

- "عکس‌العمل نشون نده تس."

- "اونا دارن درمورد مجازات کردن تو حرف میزنن. من نمیتونم تحمل کنم. این مرد کیه؟"

- "فردیناند."

عالیه! یکی از اعضای هیئت هفت نفره که اصلا رابطه‌ی خوبی با ما نداره. وضعیتش نشون میده که روی بقیه گرگینه‌ها نفوذ خوبی داره. من فقط امیدوارم صحبت‌های اون به قدری نباشه که ارزش نظر آقای داوسون، سباستین و دوناوان رو کم کنه. نفر بعدی که جلو اومد، دوناوان بود:

- من امشب قرار نیست توی رای‌گیری شرکت کنم، به جاش بهترین قضاوت خودمو از این ماجرا میگم. امیدوارم که بعد از شنیدن حرف‌هام متوجه بشین که این محکمه و این کارها فقط وقت تلف کردنه! و بعد من درنظر دارم که روند محکمه رو عوض کنم. قانونی که نمیذاره محکمه به هیچ‌وجه کنسل بشه درواقع فقط برای اینه که گرگ‌های آلفا متوجه رفتارهای فاسدشون بشن و یادشون بیاد که چه وظایفی رو به عهده دارن. برای

همینه که محکمه تشکیل میشه تا اونا بیان و حرف‌هاشون رو بزنن. اما شیوه‌ای که به کار بستین خیلی زشت و نادرسته!

صدای خشن دوناوان تو دل شب اکو شد. میتونستم موجی از خشم و ناراحتی دوناوان رو از طریق ارتباطم با گروه حس کنم و این یعنی که همه دارن این موج احساس رو دریافت میکنن. دوناوان میخواست همه بدونن که چقدر عصبیه. گفت:

- واقعیت اینه یه گرگ که سعی کرد هیئت هفت‌نفره رو از بین ببره، کسی که مارو بیهوش کرد و بعدش مارو تو غاری پر از خون‌آشام رها کرد، کسی که با خون‌آشام‌ها شریک شد، درخواست این محکمه رو داد که واقعا شرم‌آوره! اون نامرد حتی اینجا نیست؛ اونوقت ما هنوز اینجاییم! تو این محکمه مسخره!

مردیت رو از بین جمعیت پیدا کردم. اون کاملا لبخند نمیزد؛ اما سرش رو بالا گرفته بود. مردیت به دوناوان افتخار میکرد و برای این کارش دلیل خوبی هم داشت. مطمئن نبودم که این سخنرانی کار مردیته یا تماما حرف‌های خود دوناوانه؛ اما درهرصورت هردوی اونا یه تشکر بزرگ از من و داستین طلبکارن. ادامه داد:

- انگار نه انگار که تا چند روز پیش، مردیت بخاطر طلسمی که همین جادوگران محلی روش پیاده کرده بودن، داشت میمُرد! اونا داشتن جفت واقعی منو میکُشتن که... من هنوز اینجام تا درمورد سرنوشت این دونفر نظر بدم؛ اما من و جفتم، مردیت، امروز اینجا نبودیم اگه ترسا به عنوان نیمه گرگینه و نیمه جادوگر تو گروهمون نبود!

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- و درمورد چیزی که فردیناند گفت، خب من باهاش موافق نیستم. داستین کاملا تحت کنترل خودشه و ماجرای گاز گرفتن هم توسط من و سباستین بررسی و بخشیده شد. به نظر من، این قضیه اصلا نباید موضوع موردبحث امشب باشه!

ادامه داد:

- در مورد این قضیه میتونم بگم که اگه مردیت هم یه انسان بود، هیچ‌چیز نمیتونست مانع من بشه تا جفتم رو گاز نگیرم! داستین خیلی برتر از همه ماهاست. اون تا حالا کنترلش رو از دست داده؟؟ تاحالا کسی از شماها دیده که اون نتونه رفتارش رو کنترل کنه؟

همه ساکت بودن. ظاهرا اونا نمیدونن که من چقدر تو عصبی کردن داستین ماهرم! ادامه داد:

- این چیزیه که من فکر میکنم. قبل از اینکه الکی تصمیم بگیرین زوجی که میتونن بهترین رهبران ما باشن رو بکُشین! یکم درمورد این فکر کنین که بخاطر درخواست

کدوم عوضی الان مجبورین اینجا باشین. درمورد اینکه اصلا چرا اینجاییم؟ مثل یه مشت احمق لعنتی نباشین!

دلم میخواست دوناوان رو بغل کنم و بهش بگم بزن قدش! اما گمون نمیکنم که این حرف‌ها کمکی به دفاعیه من و داستین بکنه. حتی جرات نداشتم پلک بزنم. قلبم به حدی تند میزد که اصلا نمیتونستم دست و پاهامو حس کنم. حالم جوری بود که با غش کردن فاصله‌ای نداشتم؛ اما خودمو مجبور کردم که روی پاهام محکم وایستم. وقتی دوناوان حرف‌هاشو ادامه میداد، یه لحظه فکر کردم که همه‌چی داره خوب پیش میره. ما تقریبا از پسش براومدیم. بعد ایمجن روی تخته‌سنگ جلو اومد تا حرف بزنه. پشتش به من و داستین بود. به داستین نگاهی انداختم و تو ذهنش گفتم:

- "تو میدونستی که اونم قراره حرف بزنه؟"

- "مطمئن نبودم. اما از اونجایی که ایمجن بخشی از دلیل اصلی تشکیل این محکمه هست، میدونستم که شانسش برای سخنرانی زیاده."

- "مرسی که اینارو قبلا بهم گفتی!"

مثل همیشه، ایمجن شبیه کسایی بود که انگار از مجله مد بیرون اومدن. موهاش خیلی عالی فر شده بودن و اونا رو آزادانه پشت سرش ریخته بود. لباس سفید حریری که پوشیده بود حتی کوچیکترین چین و چروکی نداشت. من همیشه دلم میخواست که به همین خوبی بنظر برسم؛ اما اینکه چندین ساعت برای این کار وقت بذارم، نه! اصلا از پسش برنمیومدم! ایمجن گفت:

- من همیشه فکر میکردم که قراره با داستین ازدواج کنم.

دندونامو روی هم فشار دادم. نیاز بود خودمو اساسی کنترل کنم تا به این نکبت حمله نکنم. ادامه داد:

- ما سال‌ها در این مورد حرف زدیم. بخاطر همین من حسابی شوکه شدم وقتی فهمیدم که اون تسا رو گاز گرفته. منظورم اینه که چرا تسا؟ چرا اونو به جای من انتخاب کرد وقتی که ما برای مدت طولانی بهم نزدیک بودیم.

وقتی این حرف رو زد واقعا یه قطره اشک روی گونه‌اش افتاد. نگاهی به اطراف انداختم و دیدم که تعدادی از آلفاها سرشون رو به تایید حرف‌هاش تکون دادن. همه تا الان فکر میکردن که ایمجن و داستین جفت هم هستن. اونا کم‌کم داشتن تحت تاثیر حرف‌های ایمجن قرار میگرفتن. این اصلا خوب نیست! ادامه داد:

- و بعد من متوجه شدم موضوع از چه قراره.

ایمجن به سمت من چرخید و ادامه داد:

- تسا یه نیمه‌اش جادوگره. اون حتما جادو یا طلسمی روی داستین پیاده کرده بود. درست نمیگم؟ این تنها جواب ممکن بود. بخاطر همین من قفسه‌اش رو زیرورو کردم.

باورم نمیشه که انقدر احمق بودم. من از ایمجن حمایت کردم. عذرخواهیش رو قبول کردم. من حتی به گرگینه‌ها گفتم که ما نباید اونو از گروه بیرون بندازیم. و تو تمام این مدت اون خودش رو برای همچین چیزی آماده کرده بود؟؟ خشم تمام وجودمو پر کرد؛ تاجایی که حس کردم پوستم داره فشرده میشه و سوزش بدی داره توش میپیچه. داستین دستمو فشار داد و تو ذهنم گفت:

- "نه تسا. الان نباید خونسردیتو از دست بدی. ما هنوز سخنرانی لوسیانا رو در پیش داریم."

- "باشه، باشه. ولی لعنت بهش. تو میدونستی قراره اینارو بگه؟"

- "نه. حرف‌هاش بدجوری تو سرم سوت میکشه. درست مثل یه زوزه."

ایمجن گفت:

- وقتی تسا مچم رو گرفت و من درمورد طلسم ازش پرسیدم، خب اون سعی کرد که گلوی منو پاره کنه. فکر نمیکنم نیاز به گفتن باشه که من تقریبا تا دروازه‌ی مرگ پیش رفتم و برگشتم. باید تاکید کنم که تسا واقعا قدرتمنده. خیلی قدرتمند. و این موضوع خطرناکه.

سعی کردم که خشمم رو آروم کنم. ایمجن فقط داشت عوضی بودنش رو نشون میداد. ادامه داد:

- من پیشنهاد میکنم که برای مدتی تسا رو از گروه جدا کنین تا وقتی که بفهمیم چرا یکی از بهترین آلفاهای ما اونو گاز گرفته. داستین با شکستن قوانین، زندگی خودش رو به خطر انداخت. هیچ گرگینه‌ای همچین کاری نمیکنه؛ مگه اینکه عقل درست و حسابی نداشته باشه! جدایی تسا از گروه به ما کمک میکنه تا وضعیت داستین رو بسنجیم. داستینی که قراره رهبر بعدی ما باشه.

هیچکس تشویقش نکرد. حتی براش دست هم نزدن. اما ایمجن با اعتمادبه‌نفس به جای قبلیش برگشت و روی صندلیش نشست. سرش رو بالا گرفته بود طوری که انگار امروز، روز پیروزی اونه! مشخصه که این موضوع از قبل تعیین شده بود. من از این دختره عوضی خیلی متنفرم. آقای داوسون دوباره جلو اومد و گفت:

- درحال حاضر ما باید چند دقیقه صبر کنیم تا گارد محافظ، جادوگران رو به محل برگزاری محکمه راهنمایی کنن. اون‌ها سه دقیقه فرصت دارن تا حرف‌هاشون رو بزنن و به محض اینکه کارشون تموم شد، باید اینجارو ترک کنن. میخوام به همه آلفاهایی که قراره تصمیم‌گیری کنن و همینطور بقیه گرگینه‌هایی که شاهد این محکمه هستن یادآوری

کنم که حرف‌های جادوگران رو جدی نگیرین؛ چون غیرواقعی و پر از اغراقه. این‌ها همون جادوگرانی هستن که نزدیک بود مردیتِ دوناوان رو بکُشن.

بند انگشت‌هام ترق و تروق صدا میدادن وقتی منتظر بودم تا بالاخره سروکله لوسیانا پیدا بشه. من باید یه‌چیزایی درمورد ایمجن میگفتم. حتی شاید بهتره که اتهامات گذشته‌اش رو پیش بکشم. درضمن اون تلاش کرد که منو بُکشه. بقیه گرگینه‌ها که این موضوع رو فراموش نکردن؟! جمعیت کنار رفت تا مسیری ایجاد بشه. سه مردی که کاملا لباس‌های سیاه پوشیده بودن، نماینده‌های جادوگران رو به سمت آتیش بزرگ هدایت کردن. لوسیانا جلوتر از یه گروه پنج نفره راه میرفت و همه اون‌ها لباس‌های سفیدی پوشیده بودن. امروز دست‌های لوسیانا نمیدرخشیدن؛ اما طوری که قدم میزد، سر بالا و شونه‌ها عقب، بهم میفهموند که چقدر اعتمادبه‌نفس داره. غرور و تکبری که تو حرکاتش بود همیشه باعث میشد اذیت بشم. با کی دارم شوخی میکنم؟ هرچیزی درمورد لوسیانا باعث میشد که حس بدی پیدا کنم. آقای داوسون گفت:

- لوسیانا، همونطور که تعیین شده، تو وقت داری تا به نفع خودتون حرف بزنی. سوفیا هول مسئول رفتار توعه.

رو به سوفیا ادامه داد:

- هر اتفاق اشتباهی که رخ بده، مسئولیتش با توعه.

سوفیا به سمت لوسیانا قدم برداشت و کنارش ایستاد. سرش رو تکون داد و گفت:

- من تصمیم گرفتم که ضامن لوسیانا بشم؛ چون حس کردم که اون یه سری شکایت‌های منطقی داره. تبدیل شدن ترسا برای جادوگران واقعا اتفاق بدی بود. من میدونم و قبول کردم که امشب، اینجا در قبال فعالیت‌های جادوگران مسئول باشم.

لوسیانا از بین شعله‌های آتیش به من نگاه کرد. پوزخند زد و من به خودم لرزیدم. هیچ نشونه‌ای از خوبی تو این زن وجود نداشت و من واقعا مطمئن بودم که لوسیانا یه دیوانه هست! بدون هیچ مقدمه‌ای، سریع رفت سر اصل ماجرا. به داستین اشاره کرد و گفت:

- این گرگینه رهبر بعدی ما رو ازمون گرفت. شما با چشم خودتون دیدین که ترسا به طرز باورنکردنی قدرتمنده. شاید بعضی از شماها توجه کرده باشین که میزان قدرتش چقدره؟!

مکث کرد و من با خودم گفتم که چقدر سخنرانی لوسیانا و ایمجن باهم هماهنگه! ادامه داد:

- قدرت‌های اون تازه داره رشد میکنه. تا جایی که من فهمیدم، رشد قدرت گرگینه‌ها بیشتر از ده‌ها سال طول میکشه؛ اما این موضوع درمورد جادوگران صدق نمیکنه. ما مثل گرگینه‌ها همچین عمر درازی نداریم؛ بنابراین بخش کوچیکی از قدرتمون رو از

زمان تولد بدست میاریم. و وقتی که به سن بلوغ برسیم، این قدرت‌ها حسابی پیشرفت میکنن.

لوسیانا صحبت میکرد و گرگینه‌های اطراف مدام روی صندلی‌هاشون جابه‌جا میشدن و روی لبه سنگ‌ها مینشستن. گرچه جادوگران و گرگینه‌ها تاریخچه بزرگی باهم داشتن؛ اما بنظر میرسه که اون‌ها توی تبادل اطلاعات حسابی محافظه‌کارن! اینکه گرگینه‌ها بتونن اطلاعات بیشتری نسبت به جادوگران به دست بیارن، براشون یه امتیار طلایی محسوب میشه. لوسیانا گفت:

- ترسا زمان تولدش هم قدرتمند بود.

دستش رو به سمت من دراز کرد و ادامه داد:

- قدرتمندتر از هرکسی که میشناسیم! اون میتونه چیزهایی رو ببینه که هیچکس نمیتونه. قدرت ترسا تا الان حسابی رشد کرده و این پیشرفت قدرت تا چند سال دیگه ادامه پیدا میکنه. اگه شما فکر میکنین که ترسا الان خطرناکه، باید صبر کنین و چندسال دیگه ببینین چقدر میتونه بدتر بشه. اگه شما الان نتونین اونو کنترل کنین، فکر میکنین بعدش چه اتفاقی میفته؟

کنترل کردن من؟ هیچکس حق نداره منو کنترل کنه. به هیچ‌وجه! هیچکس تا حالا آزادی منو ازم نگرفته بود. اما الان حس میکنم که یه آمریکایی بدبختم. تاحالا اجازه نداده بودم که کسی اینطوری حق آزادی منو زیرسوال ببره. لوسیانا دوباره مسیر دایره‌وار رو چرخید و گفت:

- تازه این بدترین حالت نیست! چه حسی پیدا میکنین وقتی ما یکی از اعضای هیئت هفت‌نفره رو ازتون بگیریم؟ این دقیقا همون کاریه که داستین با ما کرد.

مکث کرد و با انگشتش چندبار به قفسه سینه داستین ضربه زد. گفت:

- یکی از رهبرای خوب ما از پیشمون رفته و این موضوع تقصیر داستینه.

دوباره چرخید و ادامه داد:

- شما میتونین هرکاری خواستین با این پسر بکنین؛ این موضوع به ما ربطی نداره. اما ترسا... اون مال ماست. یا اونو به ما برمیگردونین یا درگیر یه جنگ بی‌رحمانه میشین!

مکث کرد و به سمت آقای داوسون چرخید:

- من میخوام که شما درمورد این موضوع فکر کنین. درمورد اینکه اگه تصمیم بگیرین ترسا رو نگه دارین، اونوقت چه اتفاقاتی...

آقای داوسون حرفش رو قطع کرد:

- سه دقیقه تو تموم شد لوسیانا. بچه‌ها، لطفا اون‌ها رو تا خروج از قلمرومون بدرقه کنین.

- من به بدرقه نیازی ندارم. ما نمیخوایم حتی یه ثانیه بیشتر تو این منطقه بمونیم.

اینو گفت و بعد با عصبانیت به سمت خروجی راه افتاد؛ اما به هرحال کازادورها تا خروج از منطقه دنبالش رفتن. داستین توی ذهنم گفت:

- "اونقدراهم بد نبود."

- "بد نبود؟ اون رسما گفت که من به عنوان یه گرگ، خطرناکم و اینکه اگه گروه منو به اون‌ها تحویل نده، اونوقت لوسیانا و بقیه جادوگران دنیا، یه جنگ بزرگ علیه گرگینه‌ها به راه میندازن. واقعا چجوری این وضعیت، بد محسوب نمیشه؟"

- "چون تمام کاری که ما باید انجام بدیم اینه که بهش بگیم نه و اونم گورشو گم کنه."

داستین عقلشو از دست داده؟

- "اونوقت میشه بگی قضیه جنگ رو چطور تو ذهنت تفسیر میکنی؟!"

- "اون نمیتونه با ما بجنگه. امکان نداره همچین پشتوانه زیادی داشته باشه. این فقط یه بلوفه! کاملا پوچه!"

از نظر من که اصلا شبیه بلوف زدن نبود. اگه لوسیانا از من به عنوان یه بهانه برای شروع جنگ استفاده کنه، من فکر نمیکنم دیگه حرف‌هاش بلوف باشه. پرسیدم:

- "تو مطمئنی؟"

- "خیلی زیاد. این موضوع همه‌چیز رو تغییر میده."

- "چطور انقدر مطمئنی؟"

- "نمیدونم."

درواقع شاید بخاطر این باشه که لوسیانا بلوف نزده!

- "اگه فکر میکنی که حرف‌هات درسته، خب پس یه تضمین برام رو کن. چقدر احتمالش وجود داره که جنگ شروع بشه؟"

داستین شونه بالا نداخت؛ اما من میتونستم این حرکتش رو حس کنم. یه شونه بالا انداختن ذهنی! گفت:

- "شصت و دو درصد. شایدم شصت و هشت درصد. نمیشه قاطع گفت."

- "پس تو فقط سی و هشت یا سی و دو درصد از شروع جنگ مطمئن نیستی. پس احتمال شروعش کم نیست! مخصوصا که ما داریم درمورد یه جنگ بزرگ حرف میزنیم. جنگ، داستین. جنگ! من میدونم که..."

صدای گریه و ناله از جمعیت اطرافمون شنیده شد و من متوجه شدم که یه چیزی این وسط اشتباهه. همه تا الان خیلی ساکت بودن و یهو شنیدن این صداها، تعجب‌آور بود! یکی گفت:

- ... همچین چیز کوچیکی ارزش جنگیدن نداره. این دختر رو به جادوگران تحویل بدین.

تمام جمعیت تو یه لحظه شروع کردن به حرف زدن و آقای داوسون خرخر کرد. قدرت آقای داوسون توی جنگل پخش شد و خیلی ناگهانی، هیاهو دوباره آروم شد! گفت:

- این شیوه‌ی اجرای محکمه نیست. شما دارین نظم اینجا رو بهم میزنین...

فردیناند با صدای بلند گفت:

- جنگ با جادوگران اصلا گزینه خوبی نیست! بعضی از ماها به اندازه کافی سن داریم که به یاد بیاریم این جنگ چه عواقبی داره.

- یادت نره که منم از همونام!

صدای خشک و سرد دوناوان باعث شد که لرزشی رو تو بدنم حس کنم. ادامه داد:

- من شاید امشب توی رای‌گیری شرکت نکنم؛ اما اجازه نمیدم بیشتر از این به روند محکمه...

یکی داد زد:

- شما اصلا نباید اجازه میدادین جادوگرا وارد محکمه بشن؛ حتی اگه برای حضورشون ضامن داشتن!

دوناوان حرفش رو ادامه داد، انگار نه انگار که کسی حرفی زده:

- ... گند زده بشه. فقط زمانی که نوبتتون شد حرف میزنین، درغیر این صورت ساکت میمونین!

جمله آخرش رو اونقدری عمیق و بلند گفت که موهای بدنم سیخ شد! قدرتی که پشت دستورش بود، روی همه گرگینه‌ها تاثیر گذاشت. به سمت من چرخید و صورتش ملایم و مهربون بود. گفت:

- شرمنده بابت این اتفاق.

صداش خشن‌تر شده بود و اگرچه چهره‌اش آروم بنظر میرسید؛ اما خشمش هنوز فروکش نکرده بود. گفت:

- خب الان وقت سوال پرسیدنه. دارم بهتون اخطار میدم، سوال‌هاتون رو نپیچونین و بحث رو عوض نکنین! کوچیکترین قضاوتی تو سوالاتتون ببینم، اونوقت شما رو از پرسیدن محروم میکنم! قبل از پرسیدن سوال، خودتون رو معرفی کنین. دختر جوان هنوز تازه‌وارده و اسم‌های شمارو نمیدونه.

برای یه مدت تقریبا طولانی همه ساکت موندن و بعد همون پیرمردی که تو کلبه داستین دیدم، ایستاد. گفت:

- من موراکو هستم، آلفای گرگینه‌های آند. فقط یه سوال از ترسا دارم. حرف‌های زیادی درمورد تو از بقیه شنیدیم. چیزی که من دوست دارم بدونم اینه که درمورد تبدیل شدنت به یه گرگ، چه حسی داری؟

اصلا توقع نداشتم که با همچین سوالی مواجه بشم. من فکر میکردم که قراره یه‌جور بازجویی رو پشت سر بذارم. نمیتونستم دروغ بگم؛ آخه اونا میتونستن بوی دروغ رو حس کنن. بنابراین باید روراست باشم. اما خب معمولا نمیتونستم با راستگویی کسی رو تحت تاثیر قرار بدم. گلومو صاف کردم و گفتم:

- من نمیخواستم که یه گرگ باشم و دوست نداشتم که گاز گرفته بشم.

مکث کردم، منتظر واکنشی بودم؛ اما همه حسابی ساکت بودن. تنها صدایی که میتونستم بشنوم صدای ترق تروق چوب‌های تو آتیش بود. گفتم:

- قبل از اینکه به اینجا بیام، اصلا نمیدونستم که گرگینه‌ها وجود دارن. من حتی نمیدونستم که یه جادوگرم و علت دیدن تصاویر ذهنیم هم همینه. بخاطر همین خیلی شوکه شدم وقتی چشمامو باز کردم و خودمو تو سنت ایلبه دیدم.

شروع کردم به توضیح دادن اینکه چطور از گرگم فراری بودم و چرا اینکارو میکردم. من درگیر کنار اومدن با این ماجرا بودم و امیدوارم که اون‌ها درک کنن یا حداقل باهام احساس همدردی کنن بخاطر اینکه مراحل سخت تبدیل شدن رو پشت سر گذاشتم. گفتم:

- بنابراین کمی زمان برد تا من یاد بگیرم که نباید از گرگم بترسم. و اگه الان از من بپرسن که احساس واقعیم نسبت به گرگینه شدن چیه، میگم که من عاشقشم! من عاشق تغییرشکل دادنم. عاشق اینجا بودن. من عاشق جفتم هستم، همینطور عاشق دوستام و گروهم. من نمیخوام اینجارو ترک کنم.

سوال بعدی از داستین پرسیده شد؛ درمورد میزان کنترلی که روی خودش داره. یکی از من پرسید که قدرت‌های من دقیقا چی هستن و یکی دیگه پرسید که من چه تعاملاتی با

گروه آلکوئلار دارم. بعد یه نفر دیگه پرسید که من درمورد لوسیانا چه فکری میکنم و ارتباطم باهاش چجوریه. جواب دادم:

- اگه نفرین شدن توسط لوسیانا نشونه یه ارتباط خوبه؛ پس باید بگم که من و لوسیانا بهترین ارتباط ممکن رو باهم داریم!! من به لوسیانا اعتماد ندارم و واقعا ازش خوشم نمیاد. شما شنیدین که اون چه کارهایی کرده. اون میخواد که منو کنترل کنه. اون خیلی واضح بیان کرد که هرکاری میکنه تا به این هدفش برسه؛ مثل همون وقتی که منو نفرین کرد.

زمزمه‌هایی بلند شد و من مطمئن بودم قبل از اینکه بتونم حرف‌هامو تموم کنم، مورد هجوم سوالات بقیه قرار میگیرم؛ اما الان تقریبا همه سکوت کردن! ادامه دادم:

- با وجود اینکه من دوست دارم درمورد جادو اطلاعات بیشتری کسب کنم و شیوه‌های جادوگری رو یاد بگیرم؛ اما نمیتونم. چون نمیخوام از کسی مثل لوسیانا آموزش ببینم.

قبل از گفتن این حرف‌ها، واقعا یادم نمیاد که دلم خواسته باشه جادوگری رو یاد بگیرم؛ اما بعد از کمک کردن به مردیت، فهمیدم که درهرصورت نمیتونم از نیمه جادوگریم دوری کنم. من باید بتونم از موهبت‌های الهی که بهم داده شده، به خوبی استفاده کنم. باید قدرت‌هام رو افزایش بدم. باید بهتر از قبل بشم. تو یه لحظه تعداد زیادی از گرگینه‌ها شروع کردن به سوال پرسیدن و من بخاطر گرمای ناشی از آتیش، مجبور شدم چندین بار پلک بزنم تا از سوزش چشم‌هام کم کنم. بنظر میرسید با هر سوالی که جواب میدم، بیست تا سوال دیگه پشت‌سرش ردیف میشن! مطمئن نبودم که چجوری باید این وضعیت رو مدیریت کنم. داستین توی ذهنم گفت:

- "فکر کنم دوناوان خیلی دوست داره که به این سوال پرسیدن‌ها پایان بده."

- "اینطور فکر میکنی؟"

- "آره. به دست‌هاش نگاه کن."

دوناوان دست‌هاش رو کنار بدنش مشت کرده بود. از شدت فشار بند انگشت‌هاش سفید شده بودن. میتونستم به خوبی درخشش موهای گرگش رو که از دست‌هاش بیرون زده بودن، ببینم. داستین گفت:

- "اون حسابی آشفته هست. دوناوان از همون اول میخواست که این محکمه رو لغو کنه."

- "منم اینو میدونم؛ اما این موضوع چیزی رو عوض نکرد و ما امروز، اینجا ایستادیم؛ تو این محکمه! به گمونم برای ما دیگه خیلی دیر شده."

- " آره."

دوناوان رو به من گفت:

- ... نوبت توعه که حرف بزنی.

تمام جمعیت به من خیره شدن. لعنتی! باید حواسم رو به اطراف میدادم به جای اینکه از طریق پیوندم با داستین حرف بزنم. داستین گفت:

- "وقتشه خودتو نشون بدی."

- "درسته."

دفترچه‌ام رو از توی جیبم بیرون آوردم. دست‌هام میلرزید وقتی صفحه‌های دفترچه رو ورق میزدم. کلمه‌هایی که تو دفترچه نوشته شده بودن، انگار باهم مخلوط شده بودن و من نمیتونستم معنیشون رو بفهمم. وقتی دوباره صفحه‌ها رو ورق زدم، برگه‌های دفتر حسابی مچاله شدن. متوجه شدم که این کار خیلی احمقانه هست! من نیازی به دفترچه نداشتم. تنها کاری که باید بکنم، گوش دادن به صدای قلبمه. باید از ته قلبم حرف‌هامو بزنم. دفترچه‌ام رو توی آتیش پرتاب کردم. دیدم که دفترچه جمع شد و شعله‌های آتیش روی لبه‌های دفترچه زبانه کشیدن تا زمانی که کاملا نابود شد! همین درسته! وقتشه از خودم دفاع کنم. گلومو صاف کردم و با خودم گفتم که ای کاش قبل از شروع سخنرانی، یه لیوان آب میخوردم. گفتم:

- میدونم از وقتی که پامو توی سنت ایلبه گذاشتم، تنش‌ها و آشفتگی‌های زیادی رو به پا کردم. باور کنین هیچکس اصلا انتظار نداشت که من از اینجا سردربیارم، حتی خود من!

بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- اما الان که من اینجام، دلم نمیخواد برم. میدونم که قوانین شکسته شدن و من کمی کنترلم رو از دست دادم و به ایمجن آسیب زدم. کار اشتباهی بود و من مدام با تغییرشکلم مبارزه میکردم. اما الان، من دیگه اون تسا نیستم. من گرگم رو پذیرفتم؛ همینطور گروه و جفتم رو. از وقتی که همه چی رو قبول کردم، عاشق اینجا شدم.

مکث کردم. سعی کردم فکر کنم باید برای ادامه حرف‌هام چی بگم:

- حتی برای ملحق نشدنم به گروه جادوگران حس بدی ندارم؛ چون این چیزی نیست که من بخوام. شاید ماجرای گاز گرفته شدن من به جادوگرا لطمه جدی زده باشه؛ اما من شیوه زندگیم رو دوست دارم و اصلا نمیتونم فکر کنم که زندگیم چیزی غیر از این باشه.

نمیتونستم برای چیزی شرمنده باشم که اصلا درموردش حس پشیمونی نمیکنم! پس ادامه دادم:

- من از ایمجن عذر میخوام که بهش حمله کردم؛ اما میتونم بهتون بگم که این اطراف، دعوا بین دانش‌آموزا یه چیز کاملا عادیه. ایمجن تمام وسایل قفسه‌ام رو بیرون ریخت و

به من تهمت‌های احمقانه‌ای زد که باعث شد من کنترل رفتارم رو از دست بدم. من یه گرگینه تازه‌وارد بودم و زمان میبرد تا بتونم خودمو با شرایط جدید وفق بدم.

مکث کردم و بعد گفتم:

- ضمنا اینم باید بگم که وقتی ایمجن به من حمله کرد، درست زمانی که معلوم شد اونم تو کودتایی که برای نابودی گروه به پا شده بود، مشارکت داشته، من برای این خانم درخواست محکمه ندادم. من بخشیدمش و از گروه خواستم که بهش یه فرصت دوباره بدن. امیدوارم که تعدادی از شماها این موضوع رو به یاد بیارین. خودتون رو جای من بذارین! و وقتی دارین تصمیم میگیرین که با من و داستین چیکار کنین، خیلی خوب میشه اینو به خاطر بیارین که ما نمیتونیم زمان رو به عقب برگردونیم. نمیشه گاز گرفته شدن منو خنثی کرد. تنها کاری که میشه کرد، قدم برداشتن به جلوعه. و برای من به این معنیه که باید هردو نیمه وجودم، چه گرگینه و چه جادوگر رو بپذیرم. لوسیانا روی این موضوع اصرار داره که میتونه منو از گرگم جدا کنه؛ اما هرکدوم از شماها خوب میدونین که این کار غیرممکنه.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم به این امید که بتونم تو چهره بعضی‌ها تایید رو ببینم؛ اما هیچی نبود! فقط سِیلی از نگاه‌های خیره نصیبم شد. گفتم:

- من...

گلومو صاف کردم:

- میخوام این موضوع رو هم براتون روشن کنم که من کاملا غیرمنطقی و ناحق نیستم. من نمیخوام هیچکس دیگه‌ای به خاطر انتخاب‌های من و داستین صدمه ببینه. فقط میخوام بدونین که حتی جدایی ابدی هم نمیتونه هیچ کمکی به من و داستین بکنه. هیچکدوممون از این وضعیت راضی نخواهیم بود.

یه بخشی کوچیکی از قدرتم رو پشت حرف‌هام گذاشتم. من نمیخواستم به اون‌ها فشار بیارم؛ اما اگه فقط کمی مقاومتشون رو سست کنم، مطمئنا میتونه مفید باشه. آقای داوسون پرسید:

- تموم شد؟

حرف‌هام تموم شد؟ من هیچ نشونه‌ای ندیدم که بفهمم حرف‌هام روی گرگینه‌ها تاثیری داشته یا نه؛ اما به گمونم هرچیز دیگه‌ای که بخوام بگم، دوباره همین حرف‌های تکراری باشه. گفتم:

- فکر میکنم آره.

آقای داوسون به داستین نگاه کرد و گفت:

- داستین، نوبت توعه.

داستین شروع کرد:

- ترسا الیزابت مک‌کید جفت منه.

صداش قوی، جدی و صاف بود. حتی کوچیکترین ترس و نگرانی تو حرف‌هاش حس نمیشد. ادامه داد:

- خیلی دوست دارم از زبون خودتون بشنوم که کدومتون میتونین جفتتون رو نادیده بگیرین؟ کدومتون میتونین جفتتون رو از خودتون طرد کنین؟

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- و تسا فقط جفت عادی من نیست. اون جفت واقعی منه! نیمه گمشده من! فکر نمیکنم هیچ کدومتون بتونین حرفی که میزنم رو درک کنین؛ به جز دوناوان و مردیت! تو دنیای ما، قرار گرفتن بین دونفری که جفت حقیقی هم هستن یه گناه بزرگ محسوب میشه. هیچکس جرات این کارو نداره! با این وجود، من الان اینجام!

جمله آخرش رو با فریاد گفت. ادامه داد:

- چون مجبورم که اینجا وایستم و ازتون خواهش کنم بلکه بتونم جفتم رو کنار خودم داشته باشم. جالبه نه؟!! مراسم پیوند ما قبلا خراب شد. من دیگه تحمل نمیکنم چیزی بین من و جفتم قرار بگیره. هیچ‌چیز! قبل از اینکه هر تصمیمی بگیرین، حرف‌های الان منو خوب آویزه گوشتون کنین.

داستین خشن و خشک بنظر میرسید. طوری که تو این لحظه حتی منم یکم ازش ترسیدم. داستین همیشه میگفت که برای حفظ کنترلش خیلی تلاش کرده؛ اما من خیلی کم دیدم که داستین کنترلش رو از دست بده. اما خب همون چند بار هم خیلی ترسناک شده بود و من اصلا این وضعیت رو دوست نداشتم. الان که دارم داستین رو میبینم... بخاطر خودم نمیترسم؛ اما بخاطر داستین و بقیه گروه نگرانم. چه بلایی سر داستین میاد اگه ما از هم جدا بشیم؟ تو ذهنش گفتم:

- "اوه چقدر باجذبه شدی آقای لوران."

- "منو مجبور نکن که بخندم تس. اینطوری تاثیر حرف‌هایی که زدم به فنا میره."

آروم لبخند زدم. داستین نگاهم کرد، چشماشو تنگ کرد و تو ذهنم گفت:

- "و توهم نباید لبخند بزنی. باید سیاستمون رو حفظ کنیم تس. باهم بودنمون به همین بستگی داره."

داستین از روی تخته سنگ پایین پرید و بعد دستشو به سمت من دراز کرد تا کمکم کنه بیام پایین. بغلم کرد و منو روی زمین گذاشت. گفت:

- هروقت حکم نهایی داده شد، بفرستین دنبالمون. ما تو کلبه‌امون منتظر میمونیم.

توی سکوت به سمت جنگل راه افتادیم. من از حرف زدن تو محکمه خیلی میترسیدم و برای امشب خیلی نگران بودم؛ اما گرگینه‌ها تقریبا خوب بودن. اون‌ها چیز زیادی از من نخواستن. میشه گفت بازپرسی بدی نبود. وقتی حسابی از محل محکمه دور شدیم و مطمئن شدم کسی حرف‌هامون رو نمیشنوه، پرسیدم:

- خب، چه فکری میکنی؟

- درمورد چی؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- درمورد اینکه قراره چی بشه.

چشم‌های طلایی داستین شروع کردن به درخشیدن. گفت:

- همه چی بستگی به این داره که گرگینه‌ها المشنگه‌ی جادوگران رو چقدر جدی بگیرن و اینکه گروه حاضره بخاطر ما چقدر ریسک کنه.

لبم رو گاز گرفتم و فکر کردم. گفت:

- خب بازم سوالی هست؟

- تو فکر میکنی چی میشه؟

- نمیدونم. واقعا نمیدونم. اما از یه چیزی مطمئنم و اونم اینه که نمیخوام از تو جدا بشم. همچین گزینه‌ای وجود نداره. پس هرکاری که لازم باشه انجام میدیم. لرزشی رو تو ستون فقراتم حس کردم. من میدونستم که داستین یه آلفای قدرتمنده. خیلی قدرتمند! وقتی داستین چیزی رو بخواد، هیچ راهی وجود نداره که کسی بتونه جلوشو بگیره؛ جز من! و حالا ما تو مخمصه بدی افتاده بودیم. اگه گروه تصمیم بگیره که منو به جادوگران تحویل بده چی؟ اونوقت داستین چیکار میکنه؟؟ من میتونم به خاطر گروه، جلوی داستین وایستم؟ مطمئن نیستم؛ اما یه حسی بهم میگه که خیلی زود باید به این سوال جواب بدم...!

روی مبل، تو بغل داستین نشسته بودم. منتظر بودیم تا خبری از نتیجه محکمه بهمون بدن. مشغول خوردن یه ظرف بستنی هاگن‌داز (مارک بستنی) بودم که روش پر از بادوم بود و همزمان سعی میکردم روی برنامه‌ای که از تلویزیون پخش میشد، تمرکز کنم. درحال حاضر داشت یه مادر رو نشون میداد که سر بچه‌اش که تازه راه افتاده بود، داد

میکشید و خیلی خشن موهای دختر کوچولو رو شونه میکرد. بچه‌ی بیچاره...! داستین منو محکم‌تر بغل کرد. شروع کرد به نوازش کردن شونه‌ام؛ اما میتونستم حس کنم که حواسش پیش من نیست. خیلی وقت نیست که وارد کلبه شدیم؛ اما داستین از همون اول نگران بود و هرچی که میگذشت، آشفته‌تر میشد. بخاطر همین سعی کردم با بستنی و تماشای مستند، یکم سرگرمش کنم.

کسی چند تقه به در کلبه زد و هر فکری که توی ذهنم بود از بین رفت. نتیجه محکمه! داستین گفت:

- بیا تو.

از بغل داستین بیرون اومدم و ظرف تقریبا خالی بستنی رو روی میزعسلی گذاشتم. آقای داوسون در رو باز کرد و وارد کلبه شد. گفت:

- تصمیم نهایی گرفته شده. الان وقتشه دوباره بیاین بیرون.

دست داستین رو گرفتم و اون هم دستمو فشار داد. از طریق پیوندمون گفت:

- "همه‌چی خوب پیش میره. خودت میبینی عزیزم."

برگشتن به منطقه‌ای که آتیش بزرگ برپا بود، حس رفتن به مراسم ختم رو بهم القا میکرد! انگار داشتیم میرفتیم قبر خودمونو بگنیم! هیچکس هیچ حرفی نمیزد. جنگل به قدری آروم و ساکت بود که تو یه لحظه باعث میشد حس کنی داری خفه میشی. نفس‌هام سنگین شده بود؛ اما به خاطر سریع راه رفتنم نبود. وقتی من و داستین به سمت تخته سنگی که وسط جمعیت قرار داشت، راه افتادیم، فقط یه سکوت سنگین بود که به استقبالمون اومد. همه‌ی گرگینه‌ها کاملا بی‌حرکت سر جاهاشون نشسته بودن. شاید بخاطر اینکه من به گرفتن تصاویر ذهنی و غرق شدن تو اطلاعات مختلف عادت کرده بودم؛ حالا تحمل این سکوت و بی‌خبری آزارم میداد. انگار آرامش قبل از طوفان بود! از این وضعیت متنفرم. داستین روی تخته‌سنگ پرید و دستش رو به سمتم دراز کرد تا منو بالا بکشه. آخرین چیزی که بهش نیاز داشتم این بود که جلوی بقیه یه دست‌وپاچلفتی بنظر بیام. همه گرگینه‌ها اینجان تا منو قضاوت کنن. آقای داوسون جلو اومد و رو به من و داستین گفت:

- من میخوام حرف‌هام رو با گفتن این موضوع شروع کنم که دلیل اصلی تشکیل این محکمه؛ یعنی از دست دادن کنترل تسا در مواجهه با ایمجن و شکستن قوانینمون توسط داستین؛ کاملا مختومه و رده شده محسوب میشه.

خداروشکر که گرگینه‌ها مثل احمق‌ها رفتار نکردن و حداقل این یه بار عاقل بودن! بعد تمام کارهایی که ایمجن انجام داده بود، اگه بازم من متهم میشدم، دیگه رسما قاطی میکردم! آقای داوسون ادامه داد:

- ما اینجا بحث داغی داشتیم و تقریبا گروه به دو دسته مساوی تقسیم شده بود که هرکدوم درباره ادعای لوسیانا اختلاف نظر داشتن.

مکث کرد و بعد رو به من ادامه داد:

- مشکل جدیدی که جادوگران راه انداختن اینه که میخوان تو برگردی پیششون و تهدید کردن که اگه این کار انجام نشه، یه جنگ تمام عیار رو علیه ما به پا میکنن. این موضوع بین گرگینه‌های گروه تفرقه ایجاد کرده.

سرمو تکون دادم. انتظارش رو داشتم. من اصلا دلم نمیخواست که گرگینه‌ها به خاطر من درگیر همچین جنگی بشن. آقای داوسون گفت:

- درهرصورت، اغلب گرگینه‌ها توافق کردن که شما دوتا باید باهم بمونین. ما میدونیم داستین بخاطر اینکه جفتش رو بعد مدت‌ها پیدا کرده بود، کنترلش رو از دست داد. طبیعیه که این ملاقات داستین رو هیجان‌زده کنه. هیچکس حق نداره داستین رو بخاطر این موضوع مقصر بدونه؛ اما ما نمیتونیم اجازه بدیم که بخاطر این موضوع جنگ به پا شه.

منم نمیخواستم جنگی صورت بگیره. اما خب این حرف یعنی چی؟ دست داستین رو محکم‌تر گرفتم. سباستین جلو اومد و گفت:

- ما تصمیم گرفتیم که جادوگران رو راضی و آروم کنیم. تو، ترسا الیزابت مک‌کید، یه دوره خاص از ماه قمری رو به منطقه جادوگران میری تا اونجا زندگی کنی و هیچ ارتباطی هم نباید با داستین داشته باشی...

داستین با صدای خشنی گفت:

- نه!

صداش اونقدری وحشتناک شده بود که من از ترس پریدم. ادامه داد:

- من اینو قبول نمیکنم. من گروه رو ترک میکنم. من میخوام یه گرگ تنها باشم تا...

نفس‌هاش بریده بریده شدن. من مطمئن نبودم که گرگ تنها به چه معنیه؛ اما با واکنشی که بقیه نشون دادن، ظاهرا ایده خیلی بدیه! سباستین حرف داستین رو قطع کرد و گفت:

- داستین. تو باید صبر کنی من حرفم تموم بشه بعد صحبت کنی!

- نه!

دست داستین رو فشار دادم و تو ذهنش گفتم:

- "آروم باش عزیزم. ما باید بدونیم که قراره با چه مشکلی مواجه بشیم."

داستین سرش رو پایین آورد تا به چشم‌هام نگاه کنه. چشم‌هاش شبیه دو گوی درخشان شده بودن که به رنگ زرد میدرخشیدن. حرف زدن باهاش انگار فایده‌ای نداره؛ چون گرگش کنترلشو به دست گرفته. گفت:

- هیچکس حق نداره جفتم رو ازم بگیره.

نمیدونم یهو چی شد؛ اما درست همون لحظه، انگار زندگیم جلوی چشم‌هام پخش شد. اگه من نتونم داستین رو آروم کنم، اگه نتونم متقاعدش کنم که این تصمیم رو بپذیره؛ اونوقت داستین گروه رو نابود میکنه! میتونستم جلوی چشم‌هام ببینم؛ گروه به دو دسته تقریبا مساوی تقسیم شده بود. گرگینه‌هایی که خودشون جفت داشتن، معتقد بودن که نباید رضایت جادوگران رو مهم‌تر از باهم بودن من و داستین بدونن. بین گرگینه‌های گروه دعوا شده بود. ترس و وحشت به درون بعضی از گرگینه‌ها نفوذ کرده بود. اما بقیه عشق، شرافت و تسلیم نشدن رو ترجیح میدادن. سروکله جادوگران پیدا شد. اون‌ها برای جنگ اومده بودن. گرگینه‌ها به خاطر دوگانگی بینشون ضعیف شده بودن و نمیتونستن از خودشون دفاع کنن. تصاویری از مرگ و خون جلوی چشم‌هام ظاهر شد؛ اما همه چی اونقدر سریع پیش میرفت که نمیتونستم چیز خاصی رو از اون تصاویر تشخیص بدم. تنها چیزی که میدونستم این بود که ما درگیر یه ماجرای وحشتناک شده بودیم. واقعا بد بود! واقعا! نفسم رو که حبس کرده بودم، بیرون فرستادم. وقتی اون تصاویری که میدیدم از بین رفت، متوجه شدم که داستین داره فریاد میکشه. بقیه هم همینطور! دوناوان داد زد:

- ما ازت میخوایم یه مدت کوتاه بهمون مهلت بدی و این وضعیت رو تحمل کنی.

چشم‌های آبی شفاف دوناوان به سمت من چرخید. گفت:

- میدونم چیز زیاده که ازت بخوایم تا...

داستین حرفش رو قطع کرد:

- نه! خودت به کسی اجازه میدی که مردیت رو ازت جدا کنه؟ اجازه میدی که مردیت رو ازت بگیرن؟

داستین روبه‌روی دوناوان ایستاد و به سمتش خم شد. گفت:

- تسا هیچجا نمیره.

داستین آروم آروم داشت تغییرشکل میداد. صورتش کج و ناهموار شده بود. فکش ترک برداشت و پهن‌تر شد. انگشت‌هاش بلندتر شدن تا تبدیل به پنجه بشن. چیزی که داشتم میدیدم غیرعادی بود. دیدن این وضع داستین آزارم میداد. پیوندمون کاملا از احساسات داستین پر شده بود. بدن داستین به طرز وحشتناکی میلرزید. شعله‌های خشمش اونقدر زیاد بود که میتونست قطب جنوب رو کاملا بسوزونه! من نگران سلامتی داستین بودم.

اگه داستین چیزی رو بخواد، هرجوری شده بدستش میاره و به کسی اجازه نمیده خلاف خواسته‌اش حرفی بزنه. داستین همیشه بهم میگفت که از همه گرگینه‌ها برتره. هیچکدوم از گرگینه‌هایی که اطرافمون بودن، نمیتونستن جلوی داستین رو بگیرن و این مشکل بزرگیه! اگه کسی نتونه متقاعدش کنه که کار درستی نمیکنه؛ اونوقت دیگه هیچکس نمیتونه مانعش بشه. داستین تابع کسی نمیشه. اگه تا الان هم از دستورات پیروی کرده، فقط بخاطر حفظ احترام بزرگان گروه بوده. اما یه حسی داره بهم میگه که دیگه هیچ احترامی باقی نمونده. من تنها کسی هستم که میتونم این وضع رو درست کنم. دوناوان فریاد زد:

- تو باید از ما اطاعت کنی.

قدرتش رو پشت دستورش گذاشت. چشم‌های دوناوان به رنگ آبی روشن میدرخشیدن. به محض اینکه دوناوان این حرف رو زد، حس کردم که خشم داستین بیشتر شد! داستین به هیچ‌وجه تسلیم این دستور نمیشد. روی تخته‌سنگ به سمت دوناوان پرید و با تمام انرژی آلفاش، دوناوان رو به زمین کوبوند. شدت قدرتش اونقدر زیاد بود که حتی به جمعیت اطرافمون هم برخورد کرد. دوناوان روی زمین افتاده بود و داستین اونو به زمین میخکوب کرده بود؛ اما فقط برای یه لحظه. دوناوان چرخید و داستین رو محکم به سمت یه درخت پرتاب کرد. تنه درخت خُرد و خاکشیر شد و تراشه‌هاش به اطراف پرتاب شدن. من باید کاری بکنم. من باید قبل از اینکه داستین بتونه گلوی دوناوان رو پاره کنه، جلوشو بگیرم. گفتم:

- نه! داستین!

اما اون اصلا به من گوش نمیداد. سعی کردم از طریق پیوندمون باهاش ارتباط بگیرم؛ اما به قدری کنترلش به دست گرگش افتاده بود که توی ذهنش هیچ جایی برای منطق و درک وجود نداشت. نگاهمو به سمت آقای داوسون چرخوندم. اون تنها کسی بود که جنگ بین داستین و دوناوان رو تماشا نمیکرد؛ به جاش عمیقا به من خیره شده بود. منتظر بود که من چیزی بگم. که من کاری بکنم. لرزشی تمام بدنم رو فرا گرفت و بازوهامو دور خودم حلقه کردم. گفتم:

- کاری که گفتین رو انجام میدم. من از دستورتون پیروی میکنم.

صدای خشن و ترسناک داستین لرزه به تنم انداخت:

- نه!

با حرفی که زدم به اندازه کافی حواسش رو پرت کردم تا دوناوان بتونه داستین رو گیر بندازه. داستین رو به زمین میخکوب کرد و دست‌هاش رو از پشت گرفت؛ اما نگاه داستین فقط روی من بود. پرسید:

- چرا؟

دردی که تو صداش بود باعث شد قلبم تیر بکشه. گفتم:

- انتخاب دیگه‌ای وجود نداره. جنگیدن با دوناوان چیزی رو تغییر نمیده.

داستین اونقدری گیج شده بود و حواسش پرت من بود که متوجه نشد دکتر گنزالس پشتش قرار گرفته. دکتر سوزن آمپول رو توی بازوی داستین فرو کرد و سعی کرد از قدرتش استفاده کنه تا جلوی حرکت داستین رو بگیره. داستین سعی میکرد دست‌ها و پاهاشو تکون بده؛ اما دوناوان اونو محکم گرفته بود. قلبم میخواست از سینه‌ام بیرون بیاد وقتی اونجا ایستاده بودم و به اون‌ها اجازه میدادم آرام‌بخش به جفتم تزریق کنن. اون لحظه حس میکردم بدترین آدم ممکنم که لیاقت داستین و عشق و صداقتش رو ندارم. نه وقتی که انقدر راحت تسلیم شدم. در عرض چند ثانیه، پلک‌های داستین آروم آروم بسته شد. زانوهام اونقدر ضعیف شده بودن که حس میکردم نمیتونم وزنم رو تحمل کنم. اوه خدای من! من چیکار کردم؟ من با داستینم چیکار کردم؟ آقای داوسون رو به جمعیت داد زد:

- همتون اینجا رو ترک کنین. همین الان!

خیلی طول نکشید که جمعیت پراکنده شد؛ اما آقای داوسون، دوناوان، مردیت، سباستین، موراکو و دکتر گنزالس همچنان پشت سرم ایستاده بودن. مثل برق‌گرفته‌ها روی زمین نشسته بودم و از لابه‌لای شعله‌های آتیش، به نفس کشیدن‌های آروم داستین نگاه میکردم. بلند شدم و به سمت داستین راه افتادم. زمزمه کردم:

- بیهوشش کردین. عصبیش کردین. حالا من باید چیکار کنم؟

کنار داستین، روی زمین افتادم و سرشو روی پاهام گذاشتم. وقتی صورتش رو نوازش میکردم، چهره‌اش آروم آروم به شکل انسانش برگشت. آقای داوسون گفت:

- بعد از اینکه امروز بعدازظهر باهاش حرف زدیم، فکرش رو میکردیم که احتمالا همچین عکس‌العملی نشون بده.

به سمت من خم شد و ادامه داد:

- این حکم تماما به تو مربوط میشه؛ تو باید تصمیم بگیری که انجامش بدی، نه داستین!

چشم‌هامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- فکر نمیکنم اونقدر بی‌تجربه و بی‌عقل باشین که این حرفتون رو باور کنین؛ درسته؟ داستین جفت منه. ما یه تیم هستیم.

جمله آخرم رو دقیقا با همون لحنی که همیشه داستین بهم میگفت، بیان کردم. من میدونستم که دلم چی میخواد و میدونستم که باید چه کاری انجام بدم؛ اما هر کدومشون

دوتا قضیه کاملا متفاوت هستن. مثل هر اتفاق دیگه‌ای که تو زندگیم باهاش روبه‌رو شدم، میدونستم که ته این ماجرا هم به تسلیم شدن من ختم میشه؛ پس باید بفهمم چه تسلیم بشم و چه نشم، چه اتفاقاتی در پیشه. پرسیدم:

- لوسیانا با این تصمیم موافقه؟ این مدت لوسیانا رو راضی میکنه؟

آقای داوسون گفت:

- ما هنوز اینو ازش نپرسیدیم؛ اما اگه لوسیانا بیشتر از یه ماه قمری بخواد، گرگینه‌ها به هیچ‌وجه رضایت نمیدن. من نمیتونم تصور کنم که لوسیانا با این تصمیم موافقت نکنه.

اما هنوز یه فرصتی وجود داره تا امید من تبدیل به یقین شه. گفتم:

- من این مذاکره رو به عهده تو میذارم دوناوان.

من از دوناوان میخوام که بخاطرم با آلکوئلار مذاکره کنه و با این کار، دِینی که به من داره رو جبران کنه. دوناوان گفت:

- من هرکاری که ازم بخوای انجام میدم. من اونقدری بهت مدیونم که با هیچ کاری نمیتونم جبرانش کنم.

سرمو تکون دادم. معمولا همیشه این حرفش رو که به من مدیونه، رد میکردم؛ اما حالا نه! من الان خیلی به کمکش نیاز دارم. گفتم:

- من میخوام قبل از ماه کامل بعدی به اینجا برگردم. من به جادوگران تا اون موقع فرصت میدم. این بیشترین زمانیه که میتونم بهشون بدم و تحت هیچ شرایطی، به هیچ دلیلی، این زمان بیشتر نمیشه! اگه من مراسم ماه کامل بعدی رو هم از دست بدم، اون وقت قلمرو جادوگران رو به آتیش میکشم تا با خاک یکسان شه!

- مطمئنی این چیزیه که میخوای؟

نیشخند زدم و لبمو گاز گرفتم تا از لرزشش جلوگیری کنم. بغض داشتم. با صدایی که دورگه شده بود، جواب دادم:

- نه. چیزی که میخوام اینه که به لوسیانا بگم بره به درک و دست از سرم برداره؛ اما ظاهرا من هیچوقت نمیتونم کاری رو که میخوام، انجام بدم.

انگشت‌هامو لابه‌لای موهای داستین سُر دادم و گفتم:

- وقتی بیدار شه و بفهمه چیکار کردم، حتما خیلی عصبی میشه.

آقای داوسون گفت:

- قطعا!

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و ادامه داد:

- از وقتی که پدر و مادرش فوت شدن، من از داستین مراقبت کردم. نگران نباش. وقتی که تو از اینجا بری، من حواسم بهش هست و نمیذارم کنترلش رو از دست بده.

- این موضوع همیشگی نیست. فقط چند هفته هست.

اشکی که روی گونم افتاده بود رو پاک کردم و ادامه دادم:

- بیاین داستین رو به کلبه‌اش برگردونیم.

آقای داوسون داستین رو از روی زمین بلند کرد و روی شونه‌هاش گذاشت. بعد به سمت جنگل راه افتاد. من و بقیه هم تو سکوت دنبالش راه افتادیم. وقتی به کلبه داستین رسیدیم، آقای داوسون با احتیاط داستین رو روی تختش خوابوند. روی تخت کنار داستین نشستم و گفتم:

- من دارم بهت اعتماد میکنم دونا.

- درسته و من نمیذارم که از این اعتماد پشیمون بشی. من هرکاری بتونم انجام میدم.

دوناوان به سمت در کلبه راه افتاد و رو به بقیه گفت:

- بیاین بریم.

گفتم:

- دکتر گنزالس یه لحظه صبر کنین.

- بله تسا؟

- میشه من یکی از اون آمپول‌ها رو داشته باشم؟ فقط برای اینکه اگه داستین دوباره... میدونین که منظورم چیه؟

یه لبخند کمرنگ تحویلم داد و کمی کیفش رو زیرورو کرد. گفت:

- بیا عزیزم. فقط خیلی سریع این کار رو انجام بده. اگه نتونستی محتویات این آمپول رو بهش تزریق کنی، اون وقت با من تماس بگیر.

سرمو تکون دادم و به سرنگ توی دستم خیره شدم؛ انگار شبیه یه مار سمی بود! گفتم:

- حتما.

سرنگ رو با احتیاط روی میز کنار تخت گذاشتم. دوناوان گفت:

- به محض اینکه با جادوگران به توافق برسم برمیگردم.

بدون اینکه چشمامو از روی داستین بردارم، پرسیدم:

- دارم کار درست رو انجام میدم؟

موراکو سرش رو به علامت تایید تکون داد و گفت:

- بله دختر جوان. من فکر میکنم که تو خیلی منطقی و مسئولیت‌پذیر هستی. با تصمیمی که گرفتی نشون دادی چقدر بالغ و عاقل هستی.

خوبه. چون این چیزیه که همیشه میخواستم؛ اینکه شبیه یه دختر بالغ رفتار کنم. امیدوارم داستین منو به خاطر این کار ببخشه.

***

مطمئن نبودم چقدر زمان گذشته؛ اما وقتی که دوناوان برگشت، داستین هنوز خواب بود. نتیجه مذاکره این بود که من باید فردا ساعت نه صبح به قلمرو جادوگران برم و تا روز قبل از ماه کامل اونجا بمونم. و اینکه تو این مدت که تو قلمرو اون‌ها هستم باید کاملا گرگم رو سرکوب کنم. جادوگران میخوان که من مثل یه جادوگر زندگی کنم نه یه گرگینه! این احمقانه‌ترین چیزیه که تاحالا شنیدم. چه اون‌ها خوششون بیاد و چه نیاد، من یه گرگینه‌ام. هیچ‌چیزی نمیتونه این موضوع رو تغییر بده. همچنین به من اخطار دادن که تو قلمرو اون‌ها، اینترنت تقریبا وجود نداره! ظاهرا جادوگران تکنولوژی رو مثل عصای دست میدونستن که باعث تنبلی میشه! و از نظر اون‌ها اینترنت یه سرگرمی غیرضروریه! من تو تمام عمرم یه بار هم بدون گوشی سر نکردم. هیچوقت! حالا احتمالا نه میتونم از FaceTime استفاده کنم و نه از Skype. (نرم‌افزارهای ارتباطی) از تماس تصویری هم حتما خبری نیست! حتی نمیتونم از ایمیلم استفاده کنم. دوناوان منو تنها گذاشت تا این خبرها رو خودم به داستین بگم. ای آدم زرنگ! من قبلا عصبانیت داستین رو دیده بودم؛ اون قبلا با مشتش یه درخت رو کاملا پوکوند! اما الان قضیه فرق میکنه. میدونم که خیلی عصبی میشه؛ اما فقط این نیست، مطمئنا قاطی میکنه! صددرصد همینی میشه که گفتم. چند ساعت گذشت و بالاخره پلک‌های داستین تکون خوردن. وقتی چشم‌هاشو باز کرد، گفتم:

- هی! حالت چطوره؟

چشم‌هاشو بست و من مطمئن نبودم که دوباره خوابیده یا نه؛ اما بالاخره به حرف اومد:

- افتضاح.

وقتی دوباره پلک‌هاش رو باز کرد، متوجه شدم که چشم‌هاش میدرخشن. پرسید:

- چه اتفاقی افتاد؟

- دکتر گنزالس بیهوشت کرد.

آروم خندید و من مطمئن نبودم که هنوز به خاطر تاثیر مسکن‌هاست که یکم گیج میزنه یا نه. گفت:

- زیادی بهم تزریق کرده.

آب دهنم رو قورت دادم. مطمئنا از چیزی که میخوام بگم، خوشش نمیاد. اما بهتره که برم سر اصل مطلب و بیخودی طولش ندم. گفتم:

- من باید پیش جادوگران بمونم.

روی تخت نشست و خواست چیزی بگه که فورا انگشتمو روی لب‌هاش گذاشتم و گفتم:

- من یه روز قبل از ماه کامل برمیگردم. من و تو مراسم بعدی رو از دست نمیدیم. من به دوناوان گفتم اگه این مراسم رو از دست بدم، قلمرو جادوگران رو به آتیش میکشم تا با خاک یکسان شه؛ و من اصلا شوخی نکردم!

داستین لب‌هاشو روی هم فشار داد و من میتونستم موجی از احساساتش رو حس کنم. اما این دفعه خشم نبود که به احساسات دیگه‌اش غلبه داشت. این دفعه حس ترس داستین خیلی پررنگ بود که منو نگران میکرد. چی انقدر داستین رو میترسونه؟ گفتم:

- فقط چند هفته هست و بعدش ما دوباره میتونیم باهم باشیم. و...

- اگه بری اونجا نمیتونم از طریق پیوندمون حست کنم. شبیه اینه که انگار تو مُردی! اگه آسیب ببینی یا تو دردسر بیفتی یا احساس تنهایی کنی، من نمیتونم بفهمم. نمیفهمم که چه زمانی از خواب بیدار میشی، یا اینکه به اندازه کافی غذا میخوری یا نه.

وضعیت نشستنمون رو تغییر داد، بلندم کرد و منو روی پاهاش گذاشت. سرشو تو گردنم فرو کرد و دماغشو نوازش‌وار روی پوستم کشید. گفت:

- من بدون تو دیوونه میشم تسا.

سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و به تپش‌های محکم قلبش گوش دادم. گفتم:

- دیوونه نشو. ما میتونیم انجامش بدیم.

صاف روی پاهاش نشستم تا بتونم به چشم‌هاش نگاه کنم. گفتم:

- انسان‌ها حتی از فواصل دور هم ارتباطشون رو باهم حفظ میکنن. اینطور به نظر میرسه که انگار دنیا به آخر رسیده؛ اما اینطور نیست. پیوند بین ما از پیوند انسان‌ها قوی‌تره؛ با این وجود اون‌ها میتونن این دوری رو تحمل کنن.

دست‌هامو دو طرف صورتش گذاشتم و ادامه دادم:

- پس ما هم میتونیم انجامش بدیم. میدونم که اصلا خوب و جالب نیست؛ اما ما از پسش برمیایم.

چشم‌هاشو بست و شونه‌هاشو خم کرد. گفت:

- مطمئن نیستم که بدون تو حالم خوب باشه.

حرف‌هاش مثل یه نجوا بود؛ انگار که اعتراف میکرد یه بار سنگینی روی قلبشه. با اینکه حرف‌هاش برام شیرین بود؛ اما در عین حال انقدر غمناک بود که باعث میشد قلبم تیر بکشه. انگشت شصتم رو روی لب پایینش کشیدم و گفتم:

- من خیلی دوسِت دارم داستین.

- منم دوسِت دارم.

یه لبخند کوچیک تحویلش دادم و گفتم:

- اینو به فرانسوی بگو. لطفا!

حرفم باعث شد که داستین یه لبخند واقعی بزنه؛ البته اونقدری نبود که چال گونه‌هاش معلوم بشه؛ اما خب بهتر از اخم کردن بود. به فرانسوی گفت:

- Je taime, cherie. (دوسِت دارم عزیزم)

لبامو روی لباش گذاشتم و بوسیدمش. بعد صاف نشستم و گفتم:

- کمکم میکنی وسایلمو جمع کنم؟

- من نمیخوام تو بری.

- منم نمیخوام داستین؛ اما مجبورم. هردوی ما خوب میدونیم که آلکوئلار دست از این کارهاش برنمیداره تا وقتی که بالاخره یه سهمی از من داشته باشه. خب پس ما سهمشون رو بهشون میدیم.

ادامه دادم:

- درضمن، لوسیانا یه نقشه‌هایی تو سرش داره. چی بهتر از این که نزدیکش باشم تا بتونم بفهمم میخواد چیکار کنه. و اگه بتونم یه سری چیزها درمورد قدرت‌هام و جادوگر بودنم یاد بگیرم؛ خب خیلی خوب میشه. اگه اینطوری بهش فکر کنی، هضمش برات آسون‌تر میشه عزیزم.

- من امیدوار بودم که تو مجبور نشی این تصمیم رو قبول کنی.

شبیه این پسر کوچولوهایی که قهر کردن، از من رو برگردوند. انقدر تخس بنظر میومد که دلم میخواست اون لحظه حسابی بچلونمش و اجازه ندم از دستم در بره. گفتم:

- منم امیدوار بودم عزیزم. خب دیگه من باید وسایلمو جمع کنم. همین الانشم حسابی دیر شده و من باید فردا ساعت نه اونجا باشم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت حیاط مدرسه راه افتادم. میدونستم که داستین هم پشت سرمه و خیلی باهام فاصله نداره. یه دقیقه گذشت و داستین با قدم‌های بلند، خودشو به من رسوند. گفت:

- فردا صبح من تورو میبرم اونجا.

- من میخوام که ماشینم رو پیش خودم نگه دارم.

میخوام ماشینم پیشم باشه که اگه مشکلی پیش اومد، فورا از قلمرو جادوگران بزنم بیرون. گفت:

- خیلی‌خب. با ماشینت میریم اونجا، بعد من تغییرشکل میدم و تمام مسیر رو تا مدرسه میدوم.

این مسیر با ماشین بیشتر از یه ساعت طول میکشه. گفتم:

- قلمرو جادوگران از اینجا خیلی دوره.

دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و منو تو بغلش کشید. نیاز داشت اونقدر نزدیکم باشه تا پیوندمون رو حس کنه. گفت:

- من قبلا هم این کارو کردم. یادته که؟

درست میگفت. گفتم:

- اوهوم. باشه.

- به مادرت گفتی که چه اتفاقی افتاده؟

فکر کنم باید با مادرم تماس میگرفتم؛ اما از وقتی که دکتر گنزالس داستین رو بیهوش کرد، من تمام وقت مشغول تماشا کردن داستین بودم تا بیدار شه. گفتم:

- من واقعا وقت این کار رو نداشتم.

- من خیلی وقته که بیهوش بودم؟

گونه‌هام گرم شد. مطمئنا اگه وا نمیدادم، داستین بیخیال این موضوع نمیشد. پس گفتم:

- اوهوم؛ اما وقتی خواب بودی من بالا سرت بودم و نگاهت میکردم.

محکم منو تو بغلش فشار داد و گفت:

- حالا کی غیر عادیه خانم مک‌کید؟

- من غیر عادی نیستم.

با آرنجم بهش سقلمه زدم و گفتم:

- من جفتتم.

داستین ساکت موند و این سکوتش به قدری طولانی شد که من فکر کردم حرف‌هاش تموم شده؛ اما گفت:

- این کاملا درسته. من جفت توام و تو مال منی.

***

جمع کردن وسایلم خیلی طول نکشید. چون من همشون رو برنداشتم، فقط چیزهای ضروری. مثل این میمونه که دارم به یه مرخصی اجباری و طولانی میرم. از نظر خودم که این مدت قراره خیلی بد بگذره. من و داستین برای خوابیدن آماده شده بودیم که مردیت اومد بهمون سر بزنه. مدام با لبه‌های پایین لباسش ور میرفت. مردیت کسی نبود که انقدر دلواپس و آشفته بشه. گفت:

- شما دوتا حالتون خوبه؟

گفتم:

- اوهوم خوبیم.

انگار خیال مردیت یکم راحت شد. گفت:

- خوبه. بعد از عکس‌العمل داستین من خیلی نگران بودم و این یجورایی تقصیر منه که...

- هیچکدوم از این اتفاق‌ها تقصیر تو نیست مردیت. اصلا.

- اما تو بخاطر کمک کردن به من رفتی پیش جادوگران و ...

- نه. از وقتی که داستین گازم گرفت، اون‌ها عصبی و دلخور بودن. اتفاقا تعجب میکنم که چرا اون‌ها قبل از این ماجرا خودشون رو نشون ندادن. پس این عذاب‌وجدانت رو بذار کنار؛ چون اصلا تقصیر تو نبوده.

مردیت بغلم کرد و گفت:

- قبل از اینکه حتی متوجه بشی، میبینی که برگشتی پیشمون.

لبخند کوچیکی روی لب‌هام نقش بست. معمولا مردم وقتی این حرف‌هارو میزنن که نمیدونن باید چی بگن. خدافظی کردن واقعا مزخرفه؛ پس عیبی نداره که زودتر تمومش کنم. گفتم:

- خیلی زود میبینمت. باشه؟

اینطور نیست که بخوام با این حرفم زودتر مردیت رو دک کنم؛ اما اگه امشب، آخرین شبیه که قراره با جفتم روی یه تخت بخوابم، پس دلم میخواد که از شبم لذت ببرم. مردیت سرش رو برام تکون داد و گفت:

- حتما. شب‌بخیر.

داستین گفت:

- شب خوش.

داستین قبل من روی تخت دراز کشیده بود و پتو رو روی خودش انداخته بود. به سمت تخت راه افتادم و داستین پتو رو کنار زد تا کنارش دراز بکشم. تخت به لطف گرمای بدن داستین، حسابی گرم و نرم بود. سرمو روی شونه‌اش گذاشتم و دستمو دور شکمش حلقه کردم. گفتم:

- تو هنوزم میخوای تا بعد مراسم ماه کامل صبر کنی که با من... خودت میدونی منظورم چیه دیگه؟

داستین خندید. از غروب تا الان این اولین خنده‌ای بود که دیدم. گفت:

- مادرت درمورد یه چیزی درست میگفت. وقتی نمیتونی درموردش حرف بزنی، نباید انجامش بدی.

من میتونستم بگم. خجالت رو گذاشتم کنار و گفتم:

- با من سکس داشته باشی.

هجوم خون رو به گونه‌هام حس کردم. داستین گفت:

- عشق‌بازی.

- خب هردوتاشون یه معنی رو میدن.

- نه، اینطور نیست.

من و داستین درمورد زندگی پرجنب و جوشی که قبل از من داشته، حرف زده بودیم؛ گرچه وسط مکالممون من مجبورش کردم که ساکت شه. اصلا دلم نمیخواست از روابطش با دخترهای دیگه بدونم. چون باعث میشد حس کنم که خیلی بی‌تجربه و ناپخته‌ام. درضمن باعث میشد حسودی کنم. یه حسادت شدید. حتی یادآوری یه بخش کوچیک از اون مکالمه وادارم میکرد که از حرص دندونامو روی هم فشار بدم. داستین پیشونیم رو بوسید و گفت:

- دلیلی برای حسودی وجود نداره عزیزم. هیچکس با تو قابل مقایسه نیست.

- تو نمیتونی درک کنی.

درست میگفتم خب. چون داستین واقعا نمیتونست حس منو درک کنه. گفت:

- تو جفت منی. این خودش یه فرق اساسیه.

داستین از طریق پیوندمون احساساتش رو آزاد کرد تا به درونم نفوذ کنه. شبیه این بود که انگار عشق داستین وجودم رو احاطه کرده. پامو روی پاهای داستین انداختم و تا جایی که میشد بیشتر بهش چسبیدم. گفتم:

- خیلی‌خب، من این موضوع رو فراموش میکنم.

- اینطوری بهتره عزیزم.

آروم قفسه سینه‌اش رو بوسیدم. گفتم:

- متاسفم که مجبورم از اینجا برم.

- تقصیر منه. اگه تبدیل کردنت رو یه جور دیگه انجام میدادم، خب... شاید الان میتونستیم این حکم رو رد کنیم.

یه دقیقه به این موضوع فکر کردم؛ اما هرراهی که پیدا میکردم، آخرش به لوسیانای عوضی ختم میشد؛ پس فرقی نمیکرد که من چجوری تبدیل به گرگینه بشم. گفتم:

- من مطمئن نیستم که لوسیانا بدون راه انداختن جنگ و دعوا، دست از سرم برمیداشت. منظورم اینه که وقتی من به اینجا اومدم، اصلا چیزی درمورد جادوگران نمیدونستم. وقتی با تو ملاقات کردم، اصلا نمیدونستم که قراره جادوگران تگزاس رو رهبری کنم. بنابراین از کجا میدونستم که باید ازشون اجازه بگیرم؟ یا اصلا از کجا میدونستم که اجازه اون‌ها لازمه؟ و به نظر من حتی اگه درمورد جادوگران و جایگاه خودم بین اون‌ها اطلاع داشتم و ازشون اجازه میگرفتم، لوسیانا به هیچ‌وجه به من جواب مثبت نمیداد. صد سال سیاه هم راضی نمیشد.

هرچی بیشتر به این مسئله فکر میکنم، بیشتر میفهمم که راه گریزی وجود نداره. گفتم:

- این اتفاقیه که باید رخ میداد؛ اما من میدونم که ما میتونیم از پسش بربیایم. این موضوع که همیشگی نیست. ما دوباره میتونیم کنار هم باشیم.

داستین انگشت‌هاشو نوازش‌وار روی بازوم کشید. گفت:

- من مطمئن نیستم که بتونم با رفتنت کنار بیام.

لباشو بوسیدم و گفتم:

- میتونی عزیزم.

داستین چند لحظه‌ای ساکت موند و بعد من موجی از امید و آرزو رو از طریق پیوندمون حس کردم. گفتم:

- این چی بود؟

- داشتم درمورد زمینمون فکر میکردم.

زمینمون؛ همون جایی که به عنوان هدیه بهم داده بود. پرسیدم:

- خب فکرتو بهم بگو.

- آینده رو تصور میکردم. امیدوارم بتونیم یه روزی اونجا زندگی کنیم.

لب پایینم لرزید و من گازش گرفتم. الان وقت گریه کردن و غصه خوردن نیست؛ چون فایده‌ای نداره. گفتم:

- منم همینطور.

- حالا بخواب.

آهی کشیدم. دلم نمیخواست بخوابم. دلم نمیخواست فردا از راه برسه. با وجود اینکه نمیخواستم بخوابم؛ اما وقتی داستین نوک انگشت‌هاشو روی بدنم میکشید، کم‌کم پلک‌هام سنگین شد. امیدوارم که اشتباه نکرده باشم و ما بتونیم از پس این دوری بربیایم. امیدوارم که بی‌دلیل جفتم رو تو این عذاب نذاشته باشم و با جواب سوال‌هام از تکلیفی که برام تعیین کردن، برگردم. در غیر این صورت، نمیدونم با این سردرگمی باید چیکار کنم...

خیلی زود صبح شد و من دلم میخواست تا جایی که امکان داره وقتمو با داستین بگذرونم. بنابراین به جای اینکه باهم به غذاخوری بریم، از غذاهایی که تو یخچال کوچیک اتاقم بود برای صبحونه استفاده کردیم. مطمئنا به پای صبحونه غذاخوری نمیرسید؛ اما خب کارمون رو راه میانداخت. ساعت هفت بود که هردومون لباس‌هامون رو پوشیدیم و برای رفتن آماده شدیم. کیف‌های مربوط به وسایلم رو کنار در اتاقم گذاشته بودم. گفتم:

- به گمونم دیگه باید بریم.

- الان نگرانی که یه وقت دیر نکنی؟!

طعنه‌ای که تو حرفش بود آزارم میداد. گفتم:

- آره، نمیخوام دیر کنم. ما با جادوگران به یه توافقی رسیدیم و باید تا آخرش بریم. من نمیخوام به اون‌ها بهونه بدم تا دوباره مارو متهم کنن. من طبق شرایطی که گذاشتن عمل میکنم، اینطوری وقتی که خواستم برگردم، دیگه اون‌ها شکایتی ندارن.

- تو واقعا فکر میکنی این راه جواب میده؟

اگه بخوام صادق باشم، نه! گفتم:

- من امیدوارم کاری که دارم انجام میدم یه دلیل خوب داشته باشه. نمیخوام این وضعیت سختی که دارم به هردومون تحمیل میکنم بخاطر هیچی باشه! من دارم تلاش میکنم که جلوی جنگ و آسیب رسیدن به بقیه رو بگیرم. من نمیخوام یه نفر دیگه‌ام مثل مردیت طلسم بشه.

صحنه تشنج مردیت روی پشت‌بوم خوابگاه، توی ذهنم پررنگ شد. گفتم:

- واقعا یه کابوس بود.

یکی از کیف‌هامو از روی زمین برداشتم و به سمت در اتاق راه افتادم؛ اما داستین بازومو گرفت و منو تو بغلش کشید. گفت:

- متاسفم تس. دارم تلاشمو میکنم که مثل بچه‌های لوس رفتار نکنم. من فقط... تو نمیدونی من چه احساس وحشتناکی داشتم وقتی فهمیدم تو یواشکی با کریس به قلمرو جادوگران رفتی. بدترین تجربه عمرم بود تس. حتی بدتر از مرگ پدر و مادرم.

کیفمو روی زمین انداختم و گفتم:

- من قرار نیست بمیرم داستین. تو باید این موضوع رو به یاد داشته باشی که پیوند ما فقط مسدود میشه، نه اینکه کاملا از بین بره. هروقت خواستی از طریق پیوندمون حضورم رو حس کنی و نتونستی، به یادت بیار که من حالم خوبه و عاشقتم! باشه؟

داستین وقتی تخس و اخمو میشد، خیلی بامزه میشد. گفت:

- سعی خودمو میکنم.

کیفی که روی زمین انداخته بودم و بقیه کیف‌ها رو گرفت و غر زد:

- بیا بریم تا تورو تو قفس‌های مخصوص گرگینه‌ها زندانی نکردم و کلیدش رو قورت ندادم!

لبخندی روی لب‌هام نقش بست. کوله‌پشتیمو روی دوشم انداختم و قبل از اینکه در رو پشت سرم ببندم، یه نگاه دیگه به اتاقم انداختم. با خودم گفتم که خیلی زود برمیگردم. لازم نبود که از خودم بپرسم چرا سروکله دوست‌هام پیدا نیست؛ چون همشون کنار ماشینم منتظر بودن. سوئیچ ماشین رو به داستین دادم و به سمت بچه‌ها راه افتادم. آدریان گفت:

- هی؛ اگه با جادوگران به مشکل برخوردی، حتما بهم اطلاع بده. فکر کنم اون‌ها به من اجازه بدن که ببینمت.

niceroman.ir

آدریان تنها گرگینه‌ایه که میدونم خون جادوگر هم داره. اگه آدریان به عنوان یه گرگینه به دنیا نمیومد، باید با آلکوئلار زندگی میکرد. کریس منو بغل کرد و گفت:

- هروقت جادوگران ناراحتت کردن، سعی کن ظاهر بدجنس اون‌هارو نقاشی کنی. این کار همیشه به من کمک کرده.

- من نمیتونم نقاشی کنم. با هنری که من دارم قیافه‌هاشون حتما شاهکار میشه.

- چه بهتر!

خندیدم. مردیت منو محکم بغل کرد، طوری که حس کردم دارم خفه میشم. گفت:

- دلم برات تنگ میشه هم‌اتاقی.

- منم همینطور. یه چشمت به وسایل اتاقم باشه.

هردوتامون به زور جلوی ترکیدن بغضمونو گرفته بودیم؛ اما من نباید اجازه میدادم که اشک‌هام پایین بریزه. مردیت گفت:

- خیالت تخت.

داستین صندوق عقب ماشین رو بست و گفت:

- وقتشه بریم.

من نباید گریه میکردم. نمیتونستم به خودم این اجازه رو بدم. من دارم کار درست رو انجام میدم و مثل یه دختر عاقل و بالغ رفتار میکنم. پس دلیلی برای گریه کردن وجود نداره. گفتم:

- بعدا میبینمتون بچه‌ها.

و بعد روی صندلی کنار راننده نشستم. با اینکه خیلی دوست داشتم رانندگی کنم؛ اما مطمئن بودم وقتی از دروازه سنت‌ایلبه عبور کنیم، اشک‌هام بالاخره کار خودشون رو میکنن و چه بخوام چه نخوام مقاومتم رو درهم میشکنن. من خودمو میشناختم. به محض اینکه وارد خیابون اصلی شدیم، بغضم شکست و اولین قطره‌های اشک روی گونه‌هام جاری شدن. داستین گفت:

- لطفا گریه نکن تس.

چنگ محکمی به فرمون ماشین زد و گفت:

- من تا همین الانشم دارم به سختی تحمل میکنم. اگه بخوای همینجوری گریه کنی، من نمیتونم تورو به اونجا ببرم.

با لباسم اشک‌هامو پاک کردم و گفتم:

- میدونم. احمقانه هست. من فقط از خدافظی کردن خوشم نمیاد.

داستین پامو فشار داد و گفت:

- این خدافظی نیست. وقتی که برگردی، همه همونجا منتظرت هستن.

- میدونم. نمیدونم چرا دارم مثل احمق‌ها رفتار میکنم.

- اصلا اینطور نیست عزیزم.

موبایلش رو به سمتم گرفت و گفت:

- به ضبط ماشین وصلش کن، بعد دکمه پخش رو بزن.

مکث کرد و بعد گفت:

- از شماره یک تا هشتاد و پنج میکس‌های فوق‌العاده‌ای از Matt Lange (خواننده) و گروه موسیقی Above and beyond ریختم. عاشقشون میشی.

لبخند کمرنگی زدم و کاری که گفت رو انجام دادم. اجازه دادم آهنگ We Transcend از Matt Lange منو از غصه‌هام بیرون بکشه. پرسیدم:

- آهنگ‌سازش کیه؟ Einaudi؟ (آهنگ‌ساز)

- آره.

صدای موزیک رو بیشتر کردم و از طریق پیوندمون گفتم:

- "عالیه."

- "فکرشو میکردم که ازش خوشت بیاد."

- "ممنون داستین. از اینکه حواسمو پرت میکنی. از اینکه حالم برات مهمه."

- "هرکاری که انجام میدم فقط برای توعه تسا."

حرف‌های داستین تو وجودم رسوخ کرد. به سمتش خم شدم تا سرمو روی شونه‌اش بذارم. مطمئنا این کار موقع رانندگی خطرناکه؛ اما خب من به داستین و رانندگیش اعتماد داشتم و از اون گذشته، ما گرگینه بودیم! بودن کنار داستین به همراه آهنگ ملایم پیانو و صدای بم و عمیق خواننده که تو ماشین پخش میشد، بخش بزرگی از نگرانی، ناراحتی و ناامیدی که حتی رگ‌های بدنم رو میسوزوند، از یادم میبرد. لوسیانا مطمئنا یه نقشه لعنتی داره که روش حساب کرده. اگه فکر میکنه من تصمیم میگیرم برای همیشه اونجا بمونم و گرگم رو سرکوب کنم، کور خونده! چون این اتفاق هرگز نمیفته. من فقط تا زمان تعیین شده اونجا میمونم. صبر میکنم زمانش برسه تا بتونم برگردم به خونه‌ام، به سنت ایلبه، جایی که بهش تعلق دارم. پیش مردمی که میدونم واقعا ازم مراقبت میکنن.

همه‌چیز یه جورایی گول‌زننده بنظر میرسه و من باید مطمئن بشم که جادوگران تا الان به شرایطم عمل کردن یا نه. وقتی داشتیم وارد قلمرو جادوگران میشدیم، فقط یه چیزی رو خیلی خوب احساس میکردم و اون ترس بود! من هفته گذشته دوبار به اینجا اومده بودم. هیچکدوم از این دوبار خوب پیش نرفت. با خودم فکر کردم که شاید لازمه داستین رو بیرون از دروازه متوقف کنم؛ اما خب هیچکس به من نگفت که داستین اجازه نداره همراه من وارد این منطقه بشه و منم نمیخواستم به داستین بگم که نمیتونه همچین کار کوچیکی رو انجام بده! از دروازه عبور کردیم و دوباره همون طلسم حصار اطراف قلمرو جادوگران باعث شد حس انزجار بهم دست بده. یه‌جورایی مثل این بود که انگار یه پرده لزج انداختن رو سرم! من برای عبور از دروازه آماده بودم و از اونجایی هم که داستین کنارم بود، پیوندمون هنوز سرجاش بود. پشت دروازه یه مسیر خاکی طویل و مستقیم بود. خونه‌های دوطبقه، پشت‌سرهم اطراف جاده رو پوشونده بودن و روبه‌روی خونه‌ها ماشین‌های مختلفی پارک شده بودن. قلمرو آلکوئلار در مقایسه با سنت ایلبه، حالت روستایی داشت. شاید بخاطر اینکه مسیر رسیدن به اینجا پر از دست‌انداز و چاله هست و اون‌ها نمیتونن وسایل ساخت و ساز کافی رو از این مسیر جنگلی عبور بدن. سنت ایلبه واقعا زمین‌های خوبی داشت که اطرافش حصار شده بود. گرچه دقیقا پشت اون حصار، جنگل‌های انبوه مدرسه رو محاصره کرده بودن و بنظر مهارنشدنی میومد. اما جنگل‌های اینجا جوری بودن که انگار تمام خونه‌هارو تو خودشون پنهون کردن. دو دفعه‌ای که قبلا به اینجا اومده بودم، جاده خالی از مردم بود؛ اما الان حسابی شلوغ بود؛ مثل اینکه برام جشن خوش‌آمدگویی گرفتن! از ماشین پیاده شدیم و داستین فورا حرکت کرد تا کنار من وایسته. داستین عصبی بود؛ اما هنوز کنترلش رو از دست نداده بود. فقط امیدوارم که بتونه خونسردیش رو حفظ کنه. اولین روز مواجه شدنم با لوسیانا، اصلا شروع خوبی نداشت. لوسیانا جلوتر از همه ایستاده بود و جمعیت دورش قرار گرفته بودن. پسر لوسیانا، دانیل، با فاصله کمی پشت‌سرش ایستاده بود. چهره‌هارو از نظر گذروندم و بالاخره پسرخاله و دخترخالم رو پیدا کردم. روی ایوان خونه‌اشون ایستاده بودن؛ دور از جمعیت! مطمئن نبودم که باید از دیدنشون خوشحال باشم یا عصبی! خب اگه بخوام راستش رو بگم، به عصبی بودن تمایل بیشتری داشتم. من بهشون اعتماد کردم و قضیه جشن ماه کامل رو بهشون گفتم؛ اونوقت اون‌ها فورا برگشتن خونه‌اشون تا از من پیش لوسیانا خبرچینی کنن؟ میدونستم برای اینکه بتونم با زندگی تو این منطقه کنار بیام، نیاز به دوست و همراه دارم؛ اما مطمئن نیستم که میتونم روی کلادیا و رافائل حساب کنم یا نه. این وضعیت یکم مایوس‌کننده هست. لوسیانا چند قدم جلو اومد و من میتونستم خشم داستین رو از طریق پیوندمون حس کنم. دست داستین رو گرفتم تا اگه خواست کار احمقانه‌ای بکنه، متوقفش کنم. داستین امروز صبح خیلی خوب برخورد کرد و این چیزی بود که من واقعا بهش نیاز داشتم؛ اما الان نباید همه‌چی رو خراب میکرد. لوسیانا یه دامن بلند و چین‌دار پوشیده بود، اینطور که من فهمیدم به این مدل دامن‌ها

علاقه داره! اما به نظرم خیلی بیخوده! مخصوصا اینجا که همه‌ی جاده‌هاش خاکیه! واقعا چه حوصله‌ای داره که مدام باید لبه‌های دامنش رو تمیز کنه؟! گفت:

- من خیلی خوشحالم که تو تصمیم گرفتی به ما ملحق شی.

- تو انتخاب دیگه‌ای برام نذاشتی؛ وگرنه من به خواست خودم به اینجا نیومدم.

داشتم تلاشمو میکردم که صدام ملایم و صاف بمونه. گفت:

- من مطمئنم وقتی که اینجا ساکن بشی، هرچی که مربوط به گرگینه‌ها میشه رو فراموش میکنی.

داستین خرخر کرد و من دستشو محکم‌تر فشار دادم. تو ذهنش گفتم:

- "لطفا قاطی نکن داستین. من باید اینجا بمونم و میخوام که تو آروم باشی."

- "دارم سعی میکنم."

رو به لوسیانا گفتم:

- تو که واقعا حرفی که الان زدی رو باور نداری، درسته؟ من ماه کامل بعدی برمیگردم به خونه‌ام و دیگه پامو تو این منطقه نمیذارم؛ مگه برای نابود کردنش!

تعدادی از جادوگران با حرفی که زدم، شوکه شدن و من از خودم پرسیدم که چه کسایی از این جمعیت خبر دارن که لوسیانا میخواد چیکار کنه. همه جادوگران نمیتونستن شخصیت بدی داشته باشن و با این عکس‌العملی که نشون دادن، معلوم شد که همه با شیوه‌های لوسیانا موافق نیستن. گفت:

- اینکه بخوای با تهدید شروع کنی، اصلا شیوه خوبی برای بدست آوردن دل جادوگران نیست.

بهتر! من به خودم زحمت نمیدم که حتی دل یکی از این جادوگران رو بدست بیارم! گفتم:

- اینکه من و گرگینه‌ها رو با شروع یه جنگ تهدید کردی تا منو بکشونی اینجا، اصلا شیوه خوبی برای بدست آوردن دلم نبود!

زمزمه‌های بیشتری بین جمعیت پخش شد. دانیل جلوتر اومد و گفت:

- مامان، من فکر میکنم بهتره بذاریم ترسا استراحت کنه. یه چند روز زمان میبره تا بتونه با اینجا کنار بیاد.

لوسیانا از نگاه کردن به پسرش دریغ نکرد. گفت:

- فکر خوبیه.

رو به من ادامه داد:

- من امیدوارم که تو بتونی پیش من و دانیل بمونی.

چی! اصلا امکان نداره! من تو خونه‌ی جهنم این عفریته نمیمونم! به پسرخاله و دخترخالم نگاه کردم و گفتم:

- من ترجیح میدم پیش خانواده‌ام بمونم و مطمئنم که تو درک میکنی لوسیانا!

وقتی به سمت صندوق عقب ماشین راه افتادم، داستین هم دنبالم اومد. از طریق پیوندمون پرسیدم:

- "برای شروع چطور بود؟ نظرت چیه؟"

ار اونجایی که پیوندمون هنوز سرجاش بود، من میخواستم تا وقتی که داستین اینجا رو ترک میکنه، ازش استفاده کنم.

- "اینطور نیست که همه جادوگران پشت لوسیانا باشن؛ اما خب تعداد اون‌هایی که باهاش موافقن کم نیست!"

حتی از طریق پیوندمون هم میتونستم خرخر گرگش رو تو صداش حس کنم. داستین تحت کنترل بود؛ اما به سختی! گفت:

- "تو باید همیشه حواست جمع باشه؛ حتی باید پشت سرت چشم داشته باشی تسا و من اینجا نیستم که بتونم ازت محافظت کنم."

- "من به هیچ‌وجه از موضعم کوتاه نمیام داستین."

کوله‌پشتیم رو برداشتم و اجازه دادم داستین بقیه کیف‌هارو بیاره. پرسیدم:

- "فکر میکنی موندن پیش کلادیا و رافائل اشتباهه؟"

- "هرچی که هست بهتر از اینه که با اون عفریته تو یه خونه بخوابی. اما خب همیشه حواست جمع باشه."

- "حتما."

وقتی به سمت دیگه‌ی ماشین راه افتادیم، جمعیت پراکنده شد. مسیری که به خونه دخترخاله و پسرخالم میرسید رو دنبال کردم. در خونه باز بود. وقتی داشتیم وارد خونه میشدیم، گفتم:

- سلام.

رافائل گفت:

- بیاین تو. کلادیا داره ملافه‌های اتاق مهمون رو عوض میکنه. گرچه ملافه‌ها تمیز بودن؛ اما خب کلادیا میخواد جدید هم باشن.

اینو گفت و شونه بالا انداخت. گفتم:

- ممنون. کجاست؟

- طبقه بالا. اولین اتاق از سمت راست.

وقتی از پله‌ها بالا میرفتیم، صدای جیر جیرشون بلند شد که نشون میداد چقدر قدیمی هستن. داستین دقیقا پشت سر من بود. راه‌پله با یه فرش طرح‌دار پوشیده شده بود که بنظر میومد یکم کهنه شده. کلادیا تو اتاقی که بنظر میرسید مخصوص مهمون‌هاست مشغول مرتب کردن تخت یه‌نفره کوچیک بود. تاج تخت و میله‌های متصل بهش سفید بودن. گفتم:

- میتونم کمک کنم؟

- نه دیگه آخراشه. فقط یه لحظه بهم وقت بده، بعد همه‌چیز آماده هست.

- لازم نبود که...

- چرا لازم بود.

اینو گفت بدون اینکه وقفه‌ای تو کار کردن سریعش بندازه. ادامه داد:

- کاملا حق داری که الان ازم متنفر باشی؛ اما ما خیلی بیشتر از گرگینه‌ها بهت نیاز داریم. کوچیکترین کاری که میتونستم برات انجام بدم این بود که تخت رو برات مرتب کنم تا راحت بخوابی.

کیفم رو با ضربه روی زمین انداختم و گفتم:

- شما به من نیاز دارین؟

با چرخیدن اطراف اتاق سعی میکرد خودش رو مشغول نشون بده. یه پارچه ابریشمی بزرگ روی میز تیره و چوبی کنار تخت قرار داشت. روی میز با یه چراغ پرزرق و برق، تعدادی ظرف‌های دکوری رنگارنگ، یه کاسه پر از مخلوط گلبرگ‌های مختلف و ادویه‌ها و یه شمع روشن پر شده بود. اون مخلوط و شمع باید از اتاق خارج میشدن. بوی تند اون گل‌ها و ادویه‌ها باعث میشد که سردرد بگیرم. الان که کنار در ایستادم، بوش داره آزارم میده چه برسه به اینکه روی تختم باشم. به سمت شمع رفتم و با فوت خاموشش کردم، بعد دادمش به داستین. داستین کاسه پر از گلبرگ و ادویه رو هم برداشت و رفت طبقه پایین. با شناختی که از داستین داشتم، احتمالا الان هرچیز کوچیک بوداری که اطراف خونه ببینه رو از پنجره پرت میکنه بیرون. امیدوارم که کلادیا و

رافائل وسایل شخصی منو به این معجون‌ها آغشته نکنن. صدای خُرد شدن چیزی رو از طبقه پایین شنیدم. امیدوارم هر چیزی که شکسته، قابل جایگزین باشه. صدای حرف زدن رافائل از طبقه پایین میومد؛ اما عصبی بنظر نمیرسید. پس نادیده‌اشون گرفتم و تمرکزمو روی کلادیا گذاشتم. حس میکردم خیلی زشته که من اونجا ایستادم و هیچ کمکی بهش نمیکنم؛ اما خب اگه این کار باعث میشه که اون حس بهتری پیدا کنه، خب به گمونم باید اجازه بدم که خودش تنهایی انجامش بده. وقتی کارش تموم شد، دستشو روی ملافه‌های سفید و زرد کشید تا صاف بشن. کلادیا تقریبا دوسال ازم بزرگ‌تر بود؛ اما رفتار و عملکردش بیشتر از سنش نشون میداد. با خودم گفتم وقتی پدر و مادرش اینجا رو ترک کردن، چه مسئولیت‌های سنگینی رو دوش کلادیا بوده. گفت:

- خب آماده هست. کمد کوچیکه؛ اما کاملا خالیه. داخلش چندتا جالباسی هم هست. من میزی نداشتم که برات بیارم؛ اما میتونم...

- همه چیز خوبه. من وسایل زیادی با خودم نیاوردم. قرار نیست بیشتر از ماه کامل اینجا بمونم.

کلادیا بالاخره حرکتش رو متوقف کرد و گفت:

- خوبه. اگه ما نتونیم تا اون زمان از پس کاری که باید انجام بدیم بربیایم، اونوقت دیگه خیلی دیر میشه.

از روی شونه‌ام به داستین که برگشته بود، نگاهی انداختم. آروم سرش رو برام تکون داد و از طریق پیوندمون گفت:

- "منم اصلا نمیدونم نقشه کلادیا چیه."

رو به کلادیا پرسیدم:

- چه خبره؟ قراره چه اتفاقی بیفته؟

- خب این قضیه نیاز به توضیح دادن داره. بخاطر کاری که کردم متاسفم؛ اما ما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم.

به سمت در اتاق راه افتاد و بعد گفت:

- استراحت کن، بعد بیا طبقه پایین.

ساعتش رو چک کرد و گفت:

- لوسیانا خیلی زود میاد تا داستین رو از اینجا بیرون کنه. وقتی داستین رفت، ما میتونیم درمورد این موضوع بیشتر حرف بزنیم.

داستین وارد اتاقم شد و کیف‌های وسایلم رو کنار پایه تختم گذاشت. گفت:

- میخوای چیکار کنی تسا؟ ما همین الان میتونیم برگردیم. من میتونم تورو برگردونم خونه.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- الان دیگه برای جا زدن خیلی دیره.

- اصلا هم دیر نیست.من نمیخوام تو بازیچه دست جادوگران بشی. معلوم نیست چه نقشه‌ای دارن.

میتونستم از طریق پیوندمون ترس و نگرانیش رو حس کنم؛ گرچه سعی میکرد ظاهرش رو خونسرد نشون بده. تو ذهنش گفتم:

- "نمیتونم. ترک کردن اینجا به معنی شروع یه جنگه."

داستین به هیچ‌وجه از جنگیدن نمیترسید؛ اما خب جنگ چیزیه که من دارم تمام تلاشمو میکنم ازش دوری کنم. ادامه دادم:

- حداقلش اینه که میفهمیم چرا رافائل و کلادیا قضیه جشن ماه کامل رو به لوسیانا گفتن.

لبمو گاز گرفتم و سعی کردم این وضعیت رو بسنجم. گفتم:

- اون‌ها دوبار به ما کمک کردن. من حس میکنم چند هفته اینجا موندنم کمک‌های اون‌ها رو جبران میکنه.

- حس میکنم حق با توعه.

زنگ خونه به صدا دراومد و صدای لوسیانا بلند شد:

- وقتشه که اون سگ از اینجا بره.

داستین خرخر کرد. فورا به سمتش رفتم و بازوهامو دور کمرش حلقه کردم. گفتم:

- "آروم باش عزیزم."

- "ازش متنفرم."

- "مطمئن باش احساسمون مشترکه."

لوسیانا تو اتاق نشیمن منتظر بود؛ اما هیچکدوم از ما حرفی بهش نزدیم و از خونه خارج شدیم. وقتی به دروازه اصلی رسیدیم، داستین کفش، تیشرت و شلوارش رو درآورد. الان فقط یه شلوارک تنگ پاش بود. تمام وسایلش رو به سمت من گرفت؛ اما من اصلا حواسم به لباس‌ها نبود. دید زدن بدن لخت داستین نفسمو بریده بود. دستشو روی گونه‌ام گذاشت و گفت:

- عزیزم؟

انگار تازه به خودم اومدم:

- اوه، ببخشید.

لباس‌هارو ازش گرفتم و محکم به سینه‌ام چسبوندم. داستین منو نزدیک خودش کشید و انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهام سُر داد. لباشو روی لبام گذاشت و من توی احساسات عمیق گم شدم. زبونشو روی خط بین لب‌هام کشید و من لب‌هامو از هم باز کردم. دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم و مواظب بودم که لباس‌هاش از دستم پایین نیفتن. ضربان قلبم رو تو گوش‌هام حس میکردم. دلم میخواست بیشتر از این‌ها به داستین نزدیک بشم. دست‌هامو روی عضلات بالاتنه و شکمش کشیدم و کمر تا گردنش رو نوازش کردم. داستین دیوونه‌کننده بود. دیشب انقدر ناراحت بودیم که نتونستیم باهم رابطه داشته باشیم؛ اما من خیلی بی‌تاب داستین بودم. گرگم داستین رو میخواست و من از احساسم مطمئن بودم. داستین لبمو گاز گرفت و بعد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. گفت:

- اگه بهم نیاز داشتی، باهام تماس بگیر.

دلم میخواست بگم حتما اینکارو میکنم؛ اما شک داشتم که جادوگران اجازه بدن قلمروشون رو بخاطر ارتباط با گرگینه‌ها ترک کنم. آروم لباشو بوسیدم و گفتم:

- دلم برات تنگ میشه.

از وقتی که فرار کردن از داستین و سنت ایلبه رو کنار گذاشتم، ما هیچوقت از هم جدا نشدیم. من هرروز داستین رو میدیدم.

به محض اینکه داستین پاشو از دروازه بیرون گذاشت، مثل این بود گه انگار برای همیشه ازم جدا شده. اگه با چشم‌های خودم نمیدیدمش، حتما فکر میکردم که داستین مُرده! شکسته شدن ناگهانی پیوندمون باعث شد نفس‌های هردومون بریده بریده بشه. گفتم:

- اوه خدای من! این حس از دفعه قبلی خیلی بدتره.

- بخاطر اینه که دفعه قبل تو حواست پیش مردیت بود. اما الان که فکرت درگیر چیزی نیست، میتونی کاملا حسش کنی.

اون حس انزجاری که مربوط به حصار میشد رو نادیده گرفتم و دستمو دراز کردم تا داستین رو حس کنم. به محض اینکه دستم بدن داستین رو لمس کرد، پیوندمون دوباره به حالت سابق برگشت و من فورا احساس بهتری پیدا کردم. گفتم:

- مثل یه ضربه روحی میمونه.

یه لبخند غمگین تحویلم داد که اصلا دلگرم‌کننده نبود. گفت:

- میدونم.

داستین عقب رفت و تغییرشکل داد. کمتر از یه ثانیه طول کشید و حالا من دارم جفتم رو تو شکل گرگش میبینم. شلوارکش زیر پاهاش افتاده بود. با دندونش شلوارکش رو بلند کرد و از طریق دروازه به سمت من پرتاب کرد. همونجا ایستادم و دوییدنش رو تماشا کردم تا جایی که تو پیچ جاده ناپدید شد. سعی کردم از طریق پیوندمون حسش کنم؛ اما دیگه پیوندی وجود نداشت. حتی شدتش کم نشده بود، بلکه کاملا از بین رفته بود. جدایی یکی از تاثیرات این حصاره. درواقع این حصار به بقیه فراطبیعی‌ها اخطار میده که از اینجا دور شن. تا زمانی که مجبورم اینجا باشم، این حصار لعنتی کار خودشو میکنه. چشم‌هامو برای یه لحظه بستم. تو ذهنم میدونستم که داستین حالش خوبه و داره به سمت خونه میدوئه. برمیگرده به کلبه‌اش، برمیگرده پیش گروه. داستین در امانه. اما قلبم، وجودم و پیوندی که دیگه حسش نمیکردم، بهم میگفتن که همه‌چی کاملا افتضاحه.

وقتش رسیده بود که برای همیشه حسابم رو با جادوگران حل و فصل کنم. شاید اگه کاری که کلادیا و رافائل میخوان رو انجام بدم، بتونم زودتر از زمان تعیین‌شده به سنت‌ایلبه برگردم. به سمت خونه پسرخاله و دخترخالم راه افتادم و وارد اتاق نشیمنی که پر از خرت‌وپرت بود، شدم. کلادیا و رافائل روی مبلی که طرح گل داشت، نشسته بودن و آروم باهم حرف میزدن؛ اما لوسیانا رفته بود. خدایا شکرت که لطف کردی و این عجوزه الان اینجا نیست. خب حالا باید همه چیز طبق اولویت پیش بره. گفتم:

- اصلا نمیتونم با این بوها کنار بیام. داستین اون موادی که بوی تندی داشتن رو بیرون ریخت؟

رافائل گفت:

- آره.

هنوز میتونستم بوی گل رز، پرتقال، وانیل، دارچین، گل میخک و یه میلیون بوی مختلف دیگه از اون مخلوط گلبرگ و ادویه حس کنم. همینطور بوی شمع‌هایی که همه‌جای خونه چیده شده بودن. گفتم:

- میتونم یه سری از پنجره‌ها رو باز کنم؟ که هوای خونه یکم عوض شه؟

کلادیا از روی مبل بلند شد و گفت:

- آره؛ حتما.

من و کلادیا خونه رو زیرورو کردیم تا همه‌ی پنجره‌هارو باز کنیم. کلادیا تو اتاقش یه پنکه داشت که من قاپیدمش تا برای اتاق نشیمن ازش استفاده کنم. این موقع از سال، تو تگزاس هیچ باد خنکی نمیوزید. طبقه پایین این خونه بیشتر از هرجای دیگه مورد هجوم این بوها قرار گرفته بود. قصد داشتم از پنکه استفاده کنم تا این بوهای تند رو از پنجره پرت کنه بیرون! وقتی همه کارها انجام شد، کلادیا پرسید:

- حالا بهتر شد؟

- خیلی زیاد. نمیتونستم با اون همه بویی که تو خونه بود، فکر کنم.

روی مبل نشستم و گفتم:

- خب بیا حرف بزنیم. چی شده؟ ماجرا از چه قراره؟

کلادیا شروع کرد:

- یه مشکلی درمورد لوسیانا وجود داره که...

ناخواسته با شنیدن این حرف، خرخر کردم. اوه! فورا گفتم:

- ببخشید! خب ادامه بده.

- بعضی از ماها فکر میکنیم که نیازه یه جایگزین برای لوسیانا پیدا کنیم؛ اما از اونجایی که تو از پیشمون رفتی، شرایط یکم سخت شده. ما امیدواریم که تو بتونی تو این تعویض قدرت به ما کمک کنی.

- حتی اگه پیوند من با گرگینه‌ها رسمی میشد، من بازم بهتون کمک میکردم. شما نباید مراسم ماه کامل رو خراب میکردین.

رافائل گفت:

- ولی اگه تو ارتباطت رو با گرگینه‌ها محکم میکردی، ما دیگه نمیتونستیم کمکت رو قبول کنیم.

صداش خشک و بی‌احساس بود. بنظرم باید بخاطر این حرفش بهم بر میخورد! جالبه! اون‌ها به کمک من نیاز دارن، اونوقت اگه مراسم انجام میشد کمکم رو قبول نمیکردن! خیلی دلم میخواست خواسته‌اشون رو رد کنم و از پیششون برم. اما الان، من مجبورم که اینجا بمونم، پس وقتی رافائل حرف‌هاشو ادامه داد، گوش دادم:

- بین جادوگران دوگانگی ایجاد شده و گروهی که مخالف لوسیانا هستن، زیاد نیستن! اون‌هایی که طرف ما هستن جنگ رو نمیخوان؛ اما فکر کنم لوسیانا اصلا با ایجاد جنگ مشکلی نداره. طی این سال‌ها، عطش لوسیانا برای قدرت بیشتر و بیشتر شد. اول با محدود کردن ما این کارو شروع کرد؛ اما حالا حسابی فراتر رفته. لوسیانا قلمرو

بیشتری میخواد. اون میخواد که از اینجا خارج شه و شیوه‌هاشو همه‌جا عملی کنه؛ بی قید و بند! اون میخواد گرگینه‌ها رو نابود کنه.

این اتفاق هرگز نمیفته! گفتم:

- برای من اهمیتی نداره که لوسیانا چقدر قلمرو میخواد یا اینکه جادوگران قراره کجا زندگی کنن؛ اما استفاده از جادو تو ملاعام و از بین بردن گرگینه‌ها؟؟ این دیگه زیاده‌رویه!

رافائل گفت:

- ما هم با حرفت موافقیم. این موضوع باعث بروز مشکلاتی میشه. انسان‌ها... اون‌ها چیزی درمورد فراطبیعی‌ها نمیدونن و از این مشکلات هم چیزی سر در نمیارن. ما قبلا هم جادوگرانی داشتیم که مثل لوسیانا تشنه قدرت بودن و هیچ کدوم از ماها نمیخوایم که دوباره اون اتفاق‌ها رو تحمل کنیم.

من کاملا این موضوع رو درک میکردم. کلادیا گفت:

- اما لوسیانا رهبر ماست و از اونجایی که تو هم ما رو رها کردی، اون داره طبق خواسته‌های بی‌پایان خودش پیش میره.

روی صندلیش به جلو خم شد و ادامه داد:

- من مطمئن نیستم که لوسیانا چطوری این کارو انجام میده؛ اما قدرت اون هر سال داره بیشتر میشه! به غیر از تو، اون درحال حاضر قدرت‌ترین جادوگر اینجاست! من درک میکنم که تو دیگه نمیتونی جایگاه اصلی خودت رو بین جادوگران داشته باشی؛ اما میتونی بهمون کمک کنی تا کسی که همچین توانایی‌هایی داره رو پیدا کنیم؟ یا حداقل بهمون کمک کن تا بتونیم لوسیانا رو برکنار کنیم.

- من خوشحال میشم که بتونم کمکی کنم. اما واقعا نمیدونم چجوری باید این کارو انجام بدم.

شرایطی که ازش حرف زدن، کاملا جدی بود. من نمیخواستم یه شخص دیوونه با استفاده از قدرتش دست به کارهایی بزنه که فقط خدا ازش خبر داره! اما به غیر از پذیرش رهبری جادوگران طبق پیش‌بینی که شده بود، هیچ ایده‌ی دیگه‌ای به ذهنم نمیرسه که بتونم لوسیانا رو متوقف کنم. کلادیا پرسید:

- تو میدونی ما چجوری رهبر جدیدمون رو پیدا میکنیم؟

مطمئن نبودم که با پرسیدن این سوال قصد داره به کجا برسه. جواب دادم:

- آره. رهبری که توانایی دیدن تصاویر ذهنی رو داره دنبال فرد بعدی که صلاحیت ریاست داره میگرده؛ اما اینطور نیست که همیشه ریاست به نسل‌های بعدی اون رهبر برسه. بنابراین وقتی لوسیانا این مسئولیت رو به عهده گرفت، مادربزرگم به همه اطلاع داد که باید ازش پیروی کنن.

- دقیقا. پیدا کردن رهبر جدید کاریه که فقط تو یا لوسیانا میتونین برای ما انجام بدین. لوسیانا به هیچ‌وجه دنبال رهبر جدید نمیگرده. اون هرگز نمیخواد که از مقامش دست بکشه. و مادربزرگ توهم فوت کرده... تو تنها امید مایی.

کلادیا ازم میخواست که یه رهبر جدید پیدا کنم؟ گفتم:

- فکر نمیکنین یه نفر از گروه‌های دیگه جادوگران برای این کار مناسب‌تر باشه؟

کلادیا گفت:

- نه!

اگه کلادیا فکر میکنه که من بهترین فردی هستم که میتونم رهبر جدید رو پیدا کنم؛ به گمونم واقعا باید ناامید بشه! من حتی اطلاعات اولیه رو درمورد شیوه کاری آلکوئلار نمیدونم! گفت:

- بین گروه‌های جادوگران یکم رقابت وجود داره. ما همه باهم یکی نیستیم. ما مثل ایالت‌هایی که تو یه کشور مشترک زندگی میکنن، نیستیم! هر کدوم از گروه‌های جادوگران خودشون یه کشور جدان! و تعداد خیلی کمی از اون‌ها باهم متحد هستن.

بنظر میرسه خبرهایی که الان دارم میشنوم برای گرگینه‌ها عالی باشه! دوناوان طوری حرف میزد که انگار جادوگران حسابی هوای همو دارن و یک‌پارچه هستن. اما خب نمیتونم قبول کنم که دوناوان اشتباه کرده! پرسیدم:

- خب، اونوقت اگه یه جنگ با گرگینه‌ها شروع بشه چی؟

رافائل گفت:

- اونوقت همه جادوگران باهم متحد میشن. اما فقط تحت همین شرایط! فقط زمانی باهم یکی میشن که دشمن مشترک داشته باشن.

پس اگه لوسیانا جنگی به پا کنه، خودش به تنهایی نمیتونه از پس گرگینه‌ها بربیاد؛ اما اون جادوگران رو باهم متحد میکنه و فورا خودش به عنوان قدرت برتر، مسئولیتشون رو به عهده میگیره. حالا همه چیز داره منطقی بنظر میرسه! من باید جلوی جنگ رو بگیرم، یه رهبر جایگزین برای جادوگران پیدا کنم و بعد این جادوگر شیطانی قدرتمند رو زمین بزنم! لوسیانا باید نابود بشه! و من فقط بیست و شش روز برای انجام این کار فرصت دارم...!

بعد از تموم‌شدن بحثمون، بلند شدم تا چیزی بخورم. از آخرین وعده‌غذایی که خورده بودم خیلی نمیگذشت؛ اما خب من نباید به گرگم فرصتی میدادم که کنترلمو تو دستش بگیره. من و کلادیا باهم به سمت آشپزخونه رفتیم و رافائل هم برای انجام کاری از خونه بیرون رفت. ازش نپرسیدم اون کار چیه. آشپرخونه واقعا به بازسازی نیاز داشت. بنظر نمیومد که تو دهه هشتاد ساخته شده باشه، بیشتر به دهه سی میخورد! روی کابینت‌ها با کاشی‌های سفید رنگ پوشیده شده بود. همه کابینت‌ها دسته‌های آهنی ضخیمی داشتن که برای باز و بسته کردن ازشون استفاده میشد. همه درهای کابینت تا حدودی لق میزدن و تقریبا باز بودن. یه میز گرد با چهارتا صندلی یه گوشه از آشپزخونه رو پر کرده بود. طرف دیگه آشپزخونه یه در پشتی بود که به بیرون ختم میشد. با اینکه آشپزخونه کوچیک بود؛ اما تماما از همه فضاش استفاده شده بود و یه عالمه کابینت نصب کرده بودن! دیوارهای آشپزخونه به رنگ زرد کم‌رنگ بودن که با کاغذدیواری‌های طرح گل تزئین شده بودن. لبه‌های کاغذ دیواری داغون شده بود؛ اما خب هنوز رنگ و روی خوبی داشت. میتونستم تصور کنم که مامان اینجا بزرگ شده؛ اما خب به این معنی نبود که واقعا حس کنم اینجا مثل خونه خودمونه. در یخچال رو باز کردم و آهی کشیدم. کلادیا پرسید:

- چی شده؟

- ما به غذای بیشتری نیاز داریم.

- چی؟؟؟

کلادیا از روی شونه‌ام نگاهی به داخل یخچال انداخت و گفت:

- من دوبرابر غذایی که خودمون معمولا استفاده میکنیم، تهیه کردم فقط بخاطر اینکه فکرشو میکردم تو ترجیح بدی پیش ما بمونی.

- خب من همه این‌هارو یه روزه تموم میکنم.

در یخچال رو بستم و گفتم:

- خب، من اجازه دارم که از منطقه خارج بشم؟ چون باید هرچه زودتر به فروشگاه‌های Sam سر بزنیم. (فروشگاه زنجیره‌ای)

- جدی میگی؟ تو این همه غذا میخوری؟ اما اصلا بهت نمیاد! تو خیلی لاغری.

تیشرتم رو بالا زدم تا عضلات شکمم رو بهش نشون بدم. گفتم:

- من به عنوان گرگینه یکم لاغرم. من هنوز نمیتونم به اون اندازه‌ای که باید، غذا بخورم. بخاطر همین از حالت عادی یکم لاغرتر نشون میدم؛ اما خب تمام بدنم عضله هست.

تیشرتم رو پایین آوردم و ادامه دادم:

- البته من همیشه اینجوری نبودم. اندامم قبلا فرم و انحنا داشت. تا اینکه بالاخره متوجه شدم گرگینه‌ها متابولیسم فوق‌العاده بالایی دارن.

- اگه به رستوران McDonald بری چی؟ (بزرگترین رستوران زنجیره‌ای جهان) سه وعده غذایی این رستوران برات کافیه؟

- پنج تا.

- یا مریم مقدس! این خیلی عجیبه! خیلی‌خب! من نمیدونم چقدر غذا باید برات تهیه کنم و شک دارم لوسیانا اجازه بده تو از منطقه خارج بشی؛ اونم وقتی که از اومدنت به اینجا، خیلی نمیگذره.

این موضوعی نیست که من بتونم نادیده‌اش بگیرم. هیچ راهی وجود نداره که جادوگران اجازه بدن یه گرگینه دیگه وارد قلمروشون بشه؛ اما من به کمک یه نفر نیاز داشتم.
موبایلم رو از جیب پشتیم بیرون آوردم؛ اما همونطور که قول داده بودم، باطریش کاملا صفر بود. پرسیدم:

- شما تلفن خط ثابت دارین؟

- آره، اما باید از لوسیانا بخوام تا فعالش کنه.

کلادیا به تلفن عتیقه‌ای که به دیوار نصب شده بود اشاره کرد. تقریبا نزدیک در پشتی خونه بود. حرفی که کلادیا زد، مسخره‌ترین چیزیه که شنیدم! گفتم:

- لوسیانا کلید برق همه تلفن‌هارو داره؟

کلادیا سرش رو تکون داد و گفت:

- تو اتاق نشیمن خونه‌اش. کاملا قفله و خودش همه چی رو چک میکنه.

- اونوقت فکر نمیکنی این کارش یکم زیاده‌رویه؟؟

- میدونم. یکی دیگه از دلایلی که ما به تغییرات نیاز داریم، همینه.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- متنفرم که اینو ازش بخوام؛ اما میرم تا این موضوع رو به لوسیانا بگم. با کی میخوای تماس بگیری؟

یه لحظه بهش فکر کردم. دلم میخواست با داستین تماس بگیرم؛ اما امکان نداره لوسیانا بهم اجازه بده! گفتم:

- مامانم. اون میتونه برام از فروشگاه خرید کنه.

- باشه. یکم به من وقت بده تا بتونم این موضوع رو برای لوسیانا توضیح بدم.

به سمت در خونه راه افتاد و گفت:

- خیلی زود برمیگردم.

عصبی طول و عرض خونه رو طی میکردم و هر لحظه که میگذشت، نگرانی من بیشتر میشد. اگه یه وقت شرایط اضطراری پیش بیاد چی؟ مثل آتیش‌سوزی یا اینکه کسی صدمه ببینه یا هرچیز دیگه‌ای؟ قلمرو جادوگران ارتباطش رو با تمدن قطع کرده! و این اصلا امن نیست! وقتی کلادیا برگشت، انگشت شصتش رو بالا آورد و گفت:

- پنج دقیقه وقت داریم.

پوف! لوسیانا واقعا خسیسه! دندونامو روی هم فشار دادم و سعی کردم آروم باشم. گفتم:

- خوبه.

فورا شماره موبایل مامان رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده. همزمان با صدای بوقی که از پشت خط میومد، با انگشت‌هام روی دیوار ضرب گرفته بودم. وقتی مامان بالاخره جواب داد، گفتم:

- سلام مامان.

- چی شده؟ تو از کجا داری با من تماس میگیری؟ حالت خوبه؟

آهی کشیدم. این روزها هردفعه که با مامان تماس گرفتم، همین حرف‌ها رو تحویلم داد. امیدوارم حداقل یه بارم شده بتونم با مامان تماس بگیرم تا فقط باهم گپ بزنیم. گفتم:

- من الان تو قلمرو جادوگران هستم و ...

- اونجا چیکار میکنی؟؟ فکر کنم بهت گفته بودم که اونجا...

- خطرناکه! میدونم؛ اما محکمه به نفع من پیش نرفت. من مجبورم تا ماه کامل بعدی اینجا بمونم.

نفس‌های مامان بریده بریده شد:

- نه عزیزم! این اصلا خوب نیست. من الان راه میفتم. باید با لوسیانا حرف بزنم. اون نمیتونه این کارو بکنه.

- مامان آروم باش! اوضاع مرتبه.

مکث کردم. چرا داشتم مزخرف میگفتم؟؟ کجاش مرتبه؟؟؟ ادامه دادم:

- اوضاع خوب نیست. افتضاحه؛ اما من قبول کردم که این وضع رو تحمل کنم. مشکل بزرگ‌تر اینه که من نمیتونم اینجا رو ترک کنم و اینجا غذای کافی نداریم. من همه غذاهای موجود رو در عرض یه روز تموم میکنم! و خب... من به غذا نیاز دارم. داستین اینجا نیست و گرگ من خیلی ناآرومه و...

- من میرم فروشگاه تا برات غذا بخرم.

مامان بدون اینکه خواستمو مطرح کنم، خودش فهمید چی میخوام. ادامه داد:

- من به اندازه کافی غذا میخرم تا یخچالتون پر بشه و یه مقداری هم ذخیره داشته باشین تا هروقت بهشون نیاز داشتی، ازشون استفاده کنی.

چشم‌هامو بستم و به اُپن آشپزخونه تکیه دادم. گفتم:

- ممنونم مامان.

- نگران هیچی نباش. من اینجام و مواظبتم.

اشک‌هایی که بخاطر اتفاقات اخیر پشت پلک‌هام جمع شده بودن، قصد داشتن پایین بیان؛ اما من چند بار پلک زدم تا پسشون بزنم. گفتم:

- ممنون.

اهمیتی نداره که من الان چند سالمه؛ من هنوزم گاهی اوقات به مامانم نیاز دارم. من خوش شانسم که مامانمو نزدیک خودم دارم. گفتم:

- بابت همه چی واقعا ممنونم مامان.

- خیلی دوست دارم. زود میبینمت.

وقتی تلفن رو سرجاش گذاشتم، کلادیا پرسید:

- حالت خوبه؟

یه ابرومو بالا بردم و گفتم:

- واقعا؟؟ داری همچین سوالی ازم میپرسی؟؟

- حق داری.

به زمین خیره شد و گفت:

- من ناراحتیت رو درک میکنم. متاسفم.

- شما منو مجبور به انجام این کار کردین؛ درحالی که میتونستین تو شرایط بهتری اینو ازم بخواین. من درک میکنم که شما تو وضعیت خوبی نیستین؛ اما من تورو دوست

دارم. من هرکاری که بتونم برای کمک به شما انجام میدم. فقط میخوام زودتر این قضیه تموم شه تا به زندگی خودم برگردم.

سرشو تکون داد و هنوز به زمین خیره بود. خیلی بیشعورم که دارم عصبانیتمو سر این بیچاره خالی میکنم؛ اما نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. من عصبیم! هیچوقت فکر نمیکردم تو همچین دردسری بیفتم. گفتم:

- بیا در مورد این حرف بزنیم که باید چی کار کنیم.

- منظورت چیه؟

- خب، شما به یه رهبر جدید نیاز دارین. بیا از همین موضوع شروع کنیم. فکر میکنی چه کسی لیاقت رهبری رو داره؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- من مطمئن نیستم. این موضوع واقعا مشکله. هیچکس به پای قدرت جادویی لوسیانا نمیرسه. حتی نزدیکشم نیست!

- اونوقت این موضوع یکی از شرایط رهبر شدنه؟

- نه. نه دقیقا.

- خب چطوره تو برام دقیقا توضیح بدی؟ منم تو این مدت برای خودم یه ساندویچ درست میکنم.

در یخچال رو باز کردم و پنیر، گوشت و یه آواکادو برداشتم تا یه ساندویچ کبابی برای خودم درست کنم. اولین باری که تو خونه آشپزی کردم، همینو برای خودم آماده کردم. وقتی همه مواد رو داخل تابه ریختم، از روی شونه‌ام نگاهی به کلادیا انداختم. کلادیا خودشو بالا کشید و روی اُپن نشست. گفت:

- خب، شرایط و مقررات. همیشه یه رهبر و یه جانشین وجود داره. بنابراین رهبر کنونی نفر سومی که باید به ریاست برسه رو مشخص میکنه. گِرامس (مادربزرگ تسا) تورو به عنوان نفر سوم انتخاب کرد. قرار بود وقتی لوسیانا کناره‌گیری کرد، مادربزرگت تورو به عنوان جانشین معرفی کنه؛ اما الان همه‌چیز تغییر کرده و گرامس...

- دیگه در دسترس نیست.

شاید حرفم تند بنظر برسه؛ اما از اینکه بازیچه دست بقیه باشم، خسته شدم. من به راه‌حل‌های واقعی نیاز داشتم. گفتم:

- خب تو همچین شرایطی چه اتفاقی میفته؟

- لوسیانا باید یه نفر رو انتخاب کنه؛ اما ما نمیخوایم این اتفاق بیفته. به خاطر همینه که همیشه تو روند جانشینی خطاهایی صورت گرفته. اراده و نیت هیچکس بهش اجازه نمیده که دو نسل ریاست کنه! و از وقتی ما درباره کارهایی که لوسیانا انجام میده، اختلاف نظر پیدا کردیم و دو دسته شدیم... محدودیت‌هامون بیشتر شد. تو به اندازه کافی قوی هستی که بتونی جانشینت رو انتخاب کنی و من فکر میکنم اگه شخص درستی رو برای این مقام پیدا کنیم، اونوقت میتونیم حمایت بقیه جادوگران رو هم جلب کنیم.

- به نظر منطقی میاد. خب من میدونم که یکی از قوانین رهبر شدن اینه که اون فرد به نوعی توانایی دیدن تصاویر ذهنی رو داشته باشه؛ مثل تصاویر ذهنی که من دارم.

- دقیقا. تصاویر ذهنی لوسیانا از قبل ضعیف شده؛ اما قدرت لوسیانا نسبت به قبل بیشتر شده که این موضوع عجیبه.

- صبر کن ببینم. چرا قوی شدن لوسیانا عجیبه؟

- چون وقتی شما به سن خاصی میرسین، پیوستگی یا توانایی‌هاتون دیگه پیشرفتی نمیکنه و حتی ممکنه کم بشه. اما شرایط لوسیانا کاملا برعکسه! که این یه دلیل دیگه برای دو دسته شدن ماهاست. تعدادی از جادوگرانی که تو دسته ما هستن حدس میزنن که لوسیانا از جادوی سیاه برای افزایش قدرت خودش استفاده میکنه و خیلی از جادوگران نمیخوان که درگیر همچین جادویی بشن.

نون تست مخصوصی که مواد ساندویچم رو داخلش ریختم، چک کردم. کاملا طلایی شده بود. روغن بیشتری توی تابه ریختم و خیلی سریع تکونش دادم. کلادیا گفت:

- واو! خوشمزه بنظر میاد.

- میخوای یکی برای تو هم درست کنم؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- نه. من صبح یه ساندویچ شبیه این خوردم و تا آخر روز فقط باید کاهو بخورم و حسابی جنب و جوش داشته باشم تا بتونم کالری اضافیم رو بسوزونم.

- آها، خب من مشکلم دقیقا برعکس توعه. تازه دارم بهش عادت میکنم که همیشه غذاهای پرکالری بخورم. من قبلا مدام کنترلمو روی گرگم از دست میدادم. اما الان، از اونجایی که خوب غذا میخورم، وضعیتم خوبه. من و گرگم به یه توافق و درک دوطرفه رسیدیم.

کلادیا یه لحظه لب‌هاشو روی هم فشار داد؛ مثل اینکه داره با دقت به حرف‌هایی که زدم فکر میکنه. گفت:

- عجیبه که میشنوم اینطوری درمورد گرگت حرف میزنی.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- برای خودمم عجیبه؛ اما این تنها راهیه که میتونم توصیفش کنم.

ساندویچم رو چک کردم. هنوز کاملا آماده نشده بود. گفتم:

- خب اینجا چه کسی لیاقت و توانایی‌های یه رهبر واقعی رو داره؟

- هیچکس. این موضوع واقعا مشکله. من حتی این موضوع رو از دوست‌هامون تو گروه جادوگرانی که بهمون نزدیک هستن، پرسیدم؛ اما جوابی بهم ندادن. اون‌ها حسابی از لوسیانا میترسن.

خرخر کردم:

- این زن واقعا یه عوضیه!

یه لحظه فکر کردم و گفتم:

- خودت چی؟

فک کلادیا خورد زمین و گفت:

- من؟؟؟

جوری با انگشتش به خودش اشاره کرد که انگار یه نفر دیگه‌ام تو این اتاق هست که من بخوام درموردش حرف بزنم. گفتم:

- آره. اولین بار که همدیگه رو دیدیم، تو کمکم کردی تا داستین رو پیدا کنم. خب این برای شروع خوبه.

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- این هیچی نیست. من فقط کمک کردم تا قدرت خودت تقویت بشه، همین.

- خب رافائل چی؟

- رافائل کارش تو طلسم و افسون خوبه. اما جدا از این...

- پسره. بیچاره!

به کلادیا چشمک زدم و اونم خندید. ساندویچم آماده شده بود. تو یه بشقاب گذاشتمش و از وسط نصفش کردم. صدای قرچ قرچی که موقع برش دادن ساندویچم با چاقو شنیده میشد، واقعا عالی بود. پرسیدم:

- چیپس داری؟

- آره.

از روی اُپن پایین پرید و در یکی از کابینت‌ها رو باز کرد. گفت:

- تنقلات همشون اینجاست.

یه بسته چیپس مکزیکی و یه بسته پفک بیرون آورد و گفت:

- چیپس لیمویی و چوب شور هم داریم.

- من پفک رو برمیدارم.

یه آبجو از توی یخچال برداشتم و روی صندلی نشستم. اینکه برای خودم آشپزی کنم واقعا بیخود بود. خودمم باورم نمیشه همچین کاری کردم! یهو دلم برای غذاخوری سنت ایلبه و غذاهایی که تو یخچال مشترک خوابگاهمون بود، تنگ شد. من باید تحمل کنم! باید از پسش بربیام. اینکه کنترلمو اینجا از دست بدم، هزینه سنگینی برام داره. گفتم:

- خب، پس تو کسی رو که به درد ریاست بخوره نمیشناسی، هیچ کدوم از گروه جادوگران هم که بهمون کمک نمیکنن و با گرامس هم که نمیتونیم حرف بزنیم.

کلادیا سرش رو کج کرد و گفت:

- خب همه حرف‌هات کاملا درست نیست.

ساندویچم رو پایین آوردم و گفتم:

- کدوم قسمتش؟

نگاهی به اطراف انداخت و همزمان که فکر میکرد، آروم سرشو تکون میداد. گفت:

- ما میتونیم با گرامس حرف بزنیم.

- چی! منظورت احضار ارواحه؟ با اون لوحی که مخصوص این کاره؟ داریم درمورد چی حرف میزنیم؟؟ واقعا ترسناک نیست؟؟ یعنی، تورو نمیدونم؛ اما من که با دیدن چندتا فیلم ترسناک، تا مدت‌ها کابوس ارواح خبیث رو میدیدم. من نمیخوام بقیه عمرم ارواح شیطانی تعقیبم کنن!

کلادیا دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- فقط یکم خطرناکه؛ اما قابل کنترله. با یه طلسم درست!

اصلا نمیتونم باور کنم که واقعا دارم به همچین چیزی فکر میکنم. گفتم:

- شانسی وجود داره که بتونیم این کار رو تو روشنایی روز انجام بدیم؟

اینو گفتم و به خودم لرزیدم. کلادیا گفت:

- نه! ما باید از رافائل و چند تا از جادوگران دیگه هم کمک بگیریم. اگه ما بتونیم تضمین بدیم که فقط میخوایم با گرامس ارتباط بگیریم، اونوقت همه چی خوب پیش میره. البته باید اطراف خونه یه حصار ایجاد کنیم تا موجودات شیطانی رو دور نگه داره.

موجودات شیطانی؟!

- به نظرم ایده افتضاحیه.

رافائل از در پشتی آشپزخونه وارد شد و گفت:

- چی افتضاحه؟

گفتم:

- خواهرت میخواد یه جلسه احضار روح راه بندازه تا بتونیم با گرامس ارتباط بگیریم و ازش بپرسیم برای جانشینی من ایده‌ای داره یا نه.

- نه!

حتی یه لحظه درموردش فکر نکرد. تو صداش هیچ تردیدی حس نمیشد. به‌هیچ‌وجه! گفت:

- این راه خیلی خطرناکه.

کلادیا شونه‌هاش رو خم کرد و گفت:

- حتی اگه...

- نه!

دوقلوها یه دقیقه کامل به هم خیره شدن و بالاخره کلادیا تسلیم شد:

- خیلی‌خب. اما من هنوز میگم که این راه میتونه یه گزینه باشه.

ساندویچم رو تموم کردم و با دستمال انگشت‌هامو پاک کردم. گفتم:

- شما فکر میکنین لوسیانا واقعا چه نقشه‌ای داره؟ اگه اون گرگینه‌ها رو با جنگ تهدید کرده و داره از راه اشتباهی قدرت‌هاش رو تقویت میکنه؛ پس حتما قصد داره کاری کنه!

رافائل گفت:

- ما نمیدونیم. سال‌ها بین جادوگران شکایت‌های عمده‌ای مطرح بود؛ اما حالا... این وضعیت خیلی پرتنش شده. واقعا غیرعادیه. و موضوع فقط لوسیانا نیست. موضوع افرادی هستن که من قبلا فکر میکردم خیلی خونسردن؛ اما حالا همشون دیوونه شدن!

سرش رو تکون داد و گفت:

- این خوب نیست و درست نبود که ما تورو درگیر این مخمصه کنیم؛ اما ما به هر کمکی که ممکن بود، نیاز داشتیم.

درست میگفت. وضعیت واقعا بهم‌ریخته هست؛ اما ما باید از پسش بربیایم. باید یه راه‌حلی وجود داشته باشه؛ اما من هنوز به اندازه کافی اطلاعات ندارم که بتونم پیداش کنم. از روی صندلی بلند شدم و خودمو با شستن ظرف‌هام مشغول کردم. وقتی کارم تموم شد، به سمت دوقلوها برگشتم. آروم مشغول پچ‌پچ کردن بودن، درمورد اینکه باید چیکار کنیم و چیکار نکنیم! بعضی‌وقت‌ها داشتن شنوایی فوق‌العاده گرگینه‌ها مزخزفه. کاملا مزخرف. گلومو صاف کردم و گفتم:

- من میرم طبقه بالا که استراحت کنم. بعد از اینکه وسایلم رو تو اتاق چیدم و مامانم غذاهارو آورد، اونوقت میتونیم درمورد اقدام بعدیمون تصمیم بگیریم.

دوقلوها باهم جواب دادن:

- حله.

خوبی کم بودن وسایلم اینه که وقتی قراره از اینجا برم، فورا همه‌چی جمع میشه. اما بدیش اینه که چیدن وسایلم تو اتاق خیلی زود تموم شد و حالا بیکارم! لپ‌تاپم رو باز کردم و سعی کردم به وای فای خونه وصل بشم؛ اما تنها چیزی که نصیبم میشد اعلان "درحال جست‌وجوی شبکه ارتباطی..." و "شبکه‌ای یافت نشد" بود. خدای من! این وضع قراره سه هفته ادامه داشته باشه. گرچه از قبل میدونستم که اینجا قراره به گندترین شکل سپری بشه. بدون ارتباطم با داستین همش حس میکردم که انگار یه عضوی از بدنم رو از دست دادم! و الان جای خالیش بدجوری دهن‌کجی میکنه. پیوندی که همیشه باهاش سرگرم بودم، دیگه وجود نداشت. مثل یه زخم میمونه که هیچ‌جوره نمیتونم جلوی خون‌ریزیش رو بگیرم. این وضعیت نفرت‌انگیز و مزخزفه؛ اما من باید تحمل کنم. شروع کردم به اجرای یه سری از حرکات یوگا که مردیت گفته بود برای تمرکز کردن خوبن. سعی میکردم کنترلم رو از دست گرگم که میخواست بیاد بیرون، بگیرم. با حرکتم روی تخته‌های چوبی کف اتاق، جیرجیر صدا میدادن. وقتی حالت بدنم رو تغییر میدادم، سعی میکردم روی حرکت یکنواخت نفس کشیدنم و صدای جیرجیر چوب‌ها تمرکز کنم. وسط راه آروم کردن گرگم، خنده‌ام گرفت. گرگینه‌ها واقعا عجیبن و چند ماه گذشته به نظر فراواقعی میومدن. من هنوزم نمیتونم باور کنم که نزدیک بود ایمجن رو بکشم. وقتی گرگم کنترل بدن انسانم رو به دست میگیره، من دیگه خودم نیستم و این واقعا خطرناکه. گهگاهی سعی میکردم یاد بگیرم که گرگم رو قانع کنم و ازش کم نیارم! آلفاها واقعا خیلی خوب همه گرگینه‌ها رو تحت کنترلشون قرار میدن؛ اما تازه‌واردها نیاز به مراقبت بیشتری دارن. مثل تمام این روزها، میلیون‌ها بار از خودم پرسیدم که چجوری درگیر این ماجراها شدم. من به درون این دنیای عجیب و غریب کشیده شدم و توقع داشتم که بدونم چطور باید به مسیر درست هدایت بشم؛ اما واقعا نمیدونم. همه چیز

حسابی پیچیده و مبهمه. فشار درک تمام این اتفاقات بدجوری رو سینه‌ام سنگینی میکنه. خطرها و مشکلات واقعا زیادن و من بارها باید خودمو بخاطرشون فدا کنم. و البته، احتمال اینکه گند بزنم خیلی زیاده! آهی کشیدم. اگه بتونم بدون اینکه کسی رو بکشم یا خودم کشته بشم، از قلمرو جادوگران خارج بشم، اونموقع میشه اسم این کار رو پیروزی گذاشت. با حرکات ورزشی شدیدی که انجام داده بودم، حسابی عرق کردم و بازوهام شبیه ماکارونی پخته شد! روی زمین دراز کشیدم تا حرکت شاواسانا یوگا رو برای آروم کردن ذهن و جسمم انجام بدم. روی قالیچه‌ای که بخش کوچیکی از اتاق رو فرا گرفته بود، دراز کشیدم. تخته‌های چوبی لق کف اتاق واقعا کمرمو داغون میکردن؛ اما قالیچه‌ای که روشون پهن شده بود، یکم این وضع رو قابل‌تحمل میکرد. بعد از چند لحظه، ریتم نفس کشیدن‌هام عادی شد. از روی قالیچه بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم. آرامش و استراحت باعث میشد که دیوارهای اطراف ذهنم پایین بیان. خودم اصلا متوجه این موضوع نشدم تا اینکه یه تصویر ذهنی جلوی چشم‌هام پدیدار شد. یه هیکل زنونه رو دیدم که وارد اتاق شد. موهای شقیقه‌های زن به طور کامل خاکستری شده بودن، اما بقیه موهاش تیره بودن، مثل قیر! موهاش رو با یه کِش، محکم پشت گردنش جمع کرده بود. لباس گشادی به رنگ صورتی روشن پوشیده بود. روی لبه‌های لباسش، طرح گل دوخته شده بود. گل‌هایی به رنگ روشن! این یه لباس سنتی مکزیکی بود. زن مستقیما به من خیره شد و چشمک زد. چی؟! اون میتونه منو ببینه؟ گفتم:

- سلام؟!

روی تخت نشستم؛ اما اون زن هیچ واکنشی نسبت به حرفم نشون نداد. معلومه که اون نمیتونه منو ببینه! این یه تصویر ذهنی از اتفاقیه که سال‌ها پیش رخ داده. زن روی زمین زانو زد، یه کتاب با جلد چرمی قهوه‌ای رنگ رو روی زمین گذاشت و فرشی که روی زمین پهن بود رو کنار زد. یه طرح مارپیچی به رنگ سبز دودی روی جلد کتاب حک شده بود. چهره زن رو بررسی کردم و سعی کردم تشخیص بدم که اون کیه. چهره زن آشنا بود؛ اما من چیزی به ذهنم نمیرسید. وقتی انقدر راحت به خونه تسلط داره، پس حتما آشناست... این زن که گِرامس نیست؛ درسته؟! زن با دستش به لبه‌ی یکی از تخته‌چوب‌ها ضربه زد و سمت دیگه تخته چوب بالا پرید. بعد کتاب رو زیر اون تخته‌چوب پنهون کرد. و در آخر زن دوباره سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. بهم چشمک زد و من فورا از روی تخت بلند شدم. دستم رو همون‌جایی که زن ایستاده بود، تکون دادم. میدونستم این فقط یه تصویر ذهنیه؛ اما آخه این زن داره مستقیما به من نگاه میکنه! گفتم:

- گِرامس؟

زن سرش رو تکون داد و به تخته‌چوب اشاره کرد. به همون سرعتی که این تصویر تو ذهنم پخش شد، به همون سرعت هم از بین رفت! من تو اتاق مهمون ایستاده بودم، تنها.

مکث نکردم و فورا روی زمین نشستم. قالیچه رو کنار زدم و تخته‌چوب رو به سمت بالا کشیدم. هیچی نبود! من هیچی به جز تارهای عنکبوت نمیدیدم. پوف! من واقعا دلم نمیخواد که دستمو ببرم داخل. حتی یه ذره! اما حس کنجکاویم بهم غلبه کرد. چشم‌هامو محکم بستم و دستمو زیر تخته‌چوب بردم. هنوزم چیزی نبود! موبایلم رو از تو کیفم برداشتم و چراغ‌قوه‌اش رو روشن کردم. زیر تخته‌چوب کاملا خالی بود. اصلا خبری از کتاب نبود. چرا باید اون کتاب رو میدیدم؟ خب باید معنیش این باشه که کتاب رو پیدا کنم دیگه! یا شایدم این یه تصویر ذهنی بیخود بوده. خدا میدونه که من تو زندگیم چقدر از این تصاویر بیخود تو ذهنم دیدم. اما اون زن مستقیما به من نگاه کرد. انگار داشت بهم میگفت که باید اون دفتر یا کتاب رو پیدا کنم. تا حالا هیچکس تو تصاویر ذهنیم بهم چیزی رو اطلاع نداده بود! اگه تا پنج دقیقه پیش یکی ازم میپرسید که این کار امکان‌پذیره؛ قطعا میگفتم نه! اما الان مطمئن نیستم. کلادیا از طبقه پایین صدام زد:

- تسا؟

- بله؟

- یکی اینجاست که میخواد تورو ببینه.

برای یه لحظه دلم خواست که ای کاش اون فرد داستین یا مردیت باشه؛ اما بهتر از هر کسی میدونستم که همچین چیزی ممکن نیست. باید پیدا کردن این دفتر رو به بعدا موکول کنم. قالیچه رو سرجاش برگردوندم و از پله‌ها پایین رفتم. وقتی چهره مهمونم رو دیدم، گفتم:

- دانیل! چیزی لازم داری؟

- من اومدم اینجا تا آموزشت رو شروع کنم.

شلوار لی با پیراهن مردونه اتوکشیده پوشیده بود. موهاش هنوز خیس بود؛ پس احتمالا قبل از اومدن به اینجا، حموم رفته. من میتونستم کمی بوی گل میخک رو از صابونی که استفاده کرده، حس کنم. پرسیدم:

- آموزش؟

- آره. مادرم ازم خواست که مطمئن بشم همه‌ی روش‌های مارو یاد میگیری. تو مدت زیادی اینجا نمیمونی، پس من فکر کردم بهتره هرچه زودتر آموزش دادن به تورو شروع کنم.

دانیل پسری بود که جادوگران، یا شاید هم فقط لوسیانا، میخواستن که من باهاش رابطه عاشقانه‌ای رو شروع کنم. و اینطور که معلومه هنوزم همچین فکری رو تو سرشون دارن. جفت‌گیری که بین گرگینه‌ها مرسومه، اصلا با جادوگران قابل مقایسه نیست؛ اما من حاضرم سر زندگیم شرط ببندم که اگه لوسیانا میتونست مراسم ازدواج من و پسرش

رو ترتیب بده؛ حتما اینکارو میکرد! اینطوری خیلی بهتر منو اسیر خودشون میکنن! با متعهد کردنم! امیدوارم که لوسیانا از فرستادن دانیل به اینجا قصد نداشته باشه که بین ما وابستگی یا ارتباطی ایجاد کنه.

چون این اتفاق هرگز نمیفته. تمام! داستین اصلا از این موضوع خوشش نمیاد. گفتم:

- خیلی‌خب. کجا قراره تمرین کنیم؟

- اینجا یه اتاق داره که مخصوص تمرین جادو و افسونه. ما قراره بریم اونجا.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

دانیل منو به سمت اتاقی که انتهای راهرو و پشت اتاق نشیمن قرار داشت، راهنمایی کرد. وقتی در اتاق رو باز کرد، اولین چیزی که نظرمو جلب کرد، بوهایی بود که حس میکردم. بوهای مختلفی از مواد سوخته‌شده و خشک‌شده. اتاق تاریک بود. فقط یه پنجره کوچیک روبه‌روی در نصب شده بود که اجازه میداد کمی نور وارد اتاق بشه. رنگ دیوارها مشکی بود. کابینت‌ها اطراف اتاق رو فرا گرفته بودن، به همراه پیشخوان‌های مشکی که ارتفاعشون کمی پایین‌تر از کابینت‌ها بود. قفسه‌های مشکی که هر اینچ از فضای دیوارها رو اشغال کرده بودن، به اندازه یه فوت بالاتر از پیشخوان‌ها نصب شده بودن. من دقیقا نشمرده بودم؛ اما گمون میکنم که صدها یا حتی هزاران بطری شیشه‌ای قفسه‌ها رو پر کرده بودن. این اتاق مثل انبار ذخیره وسایل آزمایشگاه متافیزیک بود. همه وسایل استریل شده بودن. ظرف‌های اینجا نسبت به سنت ایلبه قدیمی‌تر بودن. بعضی‌هاشون به قدری داغون شده بودن که بنظر میرسید خیلی وقته دارن اینجا خاک میخورن. برچسب‌های روی ظرف‌ها به خاطر گذشت زمان، زرد شده بودن و با دست‌خطی زیبا اما نامرتب، توضیحاتی روی اون‌ها نوشته شده بود. گوشه اتاق یه میزکار چوبی که حسابی ازش استفاده شده بود، قرار داشت. یه عالمه کتاب هم زیر میز جمع شده بود. باید یه یادداشت ذهنی از کتاب‌های اینجا تهیه کنم تا ببینم میتونم یه کتاب قهوه‌ای با طرح مارپیچی که به رنگ سبز دودیه پیدا کنم یا نه. یه پاتیل آهنی کوچیک (ظرفی که برای پختن غذا روی آتیش استفاده میشه)، تعدادی وسایل اندازه‌گیری و یه سری خرت و پرت دیگه، قسمتی از اتاق رو پر کرده بودن. خب وقتی که به جادوگران فکر میکردم، یه جایی مثل این اتاق به ذهنم خطور میکرد. پرسیدم:

- تمام این وسایل برای چیه؟

- برای طلسم‌ها. هر خانواده‌ای یه اتاق کار مثل اینجا داره که پر از وسایله. ما تو مواقع اضطراری ازشون استفاده میکنیم.

- شما مواقع اضطراری زیاد دارین؟

خندید و گفت:

- نه؛ اما خب هیچکس نمیدونه چی پیش میاد. برای همینه که بهش میگن مواقع اضطراری.

لبخند زدم. با تمام این اتفاق‌ها، شاید دانیل اونقدراهم بد نباشه. نباید کسی رو به خاطر پدر و مادرش قضاوت کرد. گفتم:

- درسته.

- خب، من فکر میکنم موارد زیادی وجود داره که ما میتونیم به عنوان شروع یکیشون رو انتخاب کنیم. روشن کردن آتیش، شناور کردن یه شئ تو هوا، نامرئی شدن...

با حرف آخرش، چیزی تو ذهنم جرقه زد. پرسیدم:

- پس اینطوری بود که لوسیانا بدون سروصدا وارد قلمرو گرگینه‌ها شد و جشن ماه کامل رو خراب کرد.

- دقیقا. اما من فکر میکنم اگه اصول اساسی طلسم حفاظت رو یاد بگیری، خیلی برات کاربردی و مفید باشه.

تمام سعی خودم رو کردم که قیافه‌ام ناراضی بنظر نیاد و تو ذوقش نخوره. گفتم:

- باشه.

- تو الان جایی هستی که به هیچکس اعتماد نداری؛ بخاطر همین فکر کردم که یاد گرفتن این طلسم برات بهتر باشه. اما تسا، اگه تو بخوای که با شعله‌ور کردن شمع‌ها یا هرچیز دیگه‌ای شروع کنیم، ما میتونیم انجامش بدیم.

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- نه. حق با توعه. من باید یاد بگیرم. طلسم محافظ میتونه خیلی مفید باشه، مثل کاری که مادرت انجام داد...

دانیل یکه خورد. شرمنده گفت:

- بابت مراسم ماه کامل متاسفم.

- تو اون طلسم‌هارو انجام دادی؟

- نه.

- پس برای چی داری عذرخواهی میکنی؟

- چون لوسیانا مادر منه. ببین تسا اگه تو گاز گرفته نمیشدی، شاید شرایط من و تو با چیزی که الان هست، خیلی فرق میکرد و من یکم... خیلی‌خب بذار روراست باشم، من بابت این موضوع خیلی ناراحتم. اما این سرنوشته. مطمئنا اگه تقدیر نمیخواست، هیچکدوم از این اتفاق‌ها نمیفتاد.

دانیل چند اینچ از داستین کوتاه‌تر بود؛ اما هنوز از من بلندتر بود. هیکلش روفرم بود؛ اما نه به اندازه گرگینه‌ها! اصلا زشت نبود؛ اما برای من هیچ جذابیتی نداشت. البته نه اینکه جذابیت فقط تو چهره خلاصه میشه؛ اما خب دانیل هیچ تاثیر عاطفی روی من نداشت. هیچی! اما با داستین این حس خیلی قوی بود؛ گاهی اوقات که باهم بودیم، نمیتونستم به چیزی جز علاقه‌ام بهش فکر کنم. هر نقشه‌ای که لوسیانا داشته باشه، ازدواج من با پسرش به هیچ‌وجه اتفاق نمیفته. گفت:

- خوبی طلسم‌های حفاظتی اینه که بیشتر به قصد و اراده شخص مربوط میشه تا عبارت‌هایی که به عنوان ورد گفته میشه. مخصوصا بعضی از طلسم‌هایی که به زبان لاتین هستن، بیان کردنشون واقعا مشکله.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- منطقیه.

دانیل مشغول زیرورو کردن یکی از کابینت‌ها شد. بعد صدا زد:

- کلادیا؟

کلادیا با یه جعبه پر از لیوان‌های شیشه‌ای تو چهارچوب در ظاهر شد. با توجه به جعبه و جنس لیوان‌ها میشد فهمید که از تارگت (شرکت خرده‌فروشی آمریکایی) خریداری شدن؛ هشت تا لیوان بلند و هشت تا لیوان کوتاه. کلادیا گفت:

- ببخشید. رفته بودم چیزهایی که میخواستی رو بیارم.

کلادیا جعبه رو روی میزکار گذاشت. رو به من پرسید:

- میخوای اینجا بمونم؟

دانیل جواب داد:

- نه. من و تسا دوستانه از پسش برمیایم.

کلادیا همچنان به من نگاه میکرد. سرمو تکون دادم و گفتم:

- ممنون.

من خوبم و اتفاقی نمیفته. اگه من نتونم از پس این پسر بربیام، پس چطوری میخوام با لوسیانا روبه‌رو بشم؟؟ وقتی کلادیا رفت، دانیل گفت:

- ما قراره که این لیوان‌ها رو نشکن کنیم. وقتی این کار رو یاد بگیری، میتونی کم‌کم این توانایی رو گسترش بدی و وقتی با دشمن مواجهه شدی، ازش استفاده کنی. تو حتی میتونی این طلسم‌ها رو به شکلی دربیاری که اگه کسی خواست بهت صدمه بزنه، نتونه بهت نزدیک شه؛ یا حتی نتونه وارد خونه شه.

- مثل یه سیستم حفاظتی فراطبیعی؟

- دقیقا!

دانیل لبخند زد. خب بنظر میاد که این طلسم کاملا کاربردی باشه. گفتم:

- جالبه.

دانیل مشغول زیرورو کردن کتاب‌های زیر میز شد تا اینکه کتاب موردنظرش رو پیدا کرد. یه صفحه‌ای رو باز کرد. بنظر میرسید که شبیه کتاب‌های مربوط به سمبل‌های قوم سلت باشه. (یه گروه از قبایل هندواروپایی جنگ‌وجوی چادرنشین) صفحه‌های کتاب پوسیده و تقریبا چروکیده بودن؛ اما سمبل‌هایی که تو کتاب کشیده شده بودن، رنگ‌های شفاف و روشنی داشتن. دانیل چند صفحه رو ورق زد و گفت:

- سمبل‌های طلسم‌ها با رنگ‌هاشون قابل شناسایی هستن. بعضی از سمبل‌ها...

صفحه‌ها رو سریع ورق زد تا به بخش انتهایی کتاب برسه. ادامه داد:

- ... برای دو هدف استفاده میشن. بنابراین اگه دیدی که یه سمبل رنگ‌های مختلفی داره، باید بدونی که برای چه هدفی میخوای ازش استفاده کنی.

دوباره به صفحه‌های اولیه کتاب برگشت و گفت:

- اما اون سمبل‌ها برای شروع یکم زیاده‌رویه و نیاز به مهارت بالایی داره.

به یکی از صفحه‌های اول کتاب اشاره کرد و گفت:

- این یه سمبل اصلیه که میتونه نیت و جسمت رو قوی‌تر کنه. اگه ما این طلسم رو به درستی انجام بدیم، اونوقت این لیوان‌ها میتونن بیشتر از یه هفته نشکستنی باقی بمونن. همه چی بستگی به این داره که چقدر تو اجرای طلسم موفق باشیم.

- خوبه.

من خیلی دست‌وپاچلفتی بودم، پس این طلسم واقعا میتونه برام مفید باشه. شاید با یاد گرفتن این طلسم دیگه با حواس‌پرتی‌هام صفحه موبایلم رو نشکونم! خدا میدونه من چندتا آیفون رو ترکوندم! دانیل ادامه داد:

- نکته اینجاست که ابتدا و انتهای یه سمبل باید به یه نقطه مشترک برسن. این موضوع به انسجام طلسم کمک میکنه.

- صبر کن یه لحظه! ما واقعا باید این سمبل‌هارو رسم کنیم؟ مثلا با یه مداد یا همچین چیزی؟

- نه. این کار تقریبا ذهنی انجام میشه. تو باید با نوک انگشت‌هات این سمبل رو روی هرچیزی که قراره طلسمو روش پیاده کنی، رسم کنی.

خیلی‌خب! قضیه ده برابر سخت‌تر شده! پرسیدم:

- اگه شما از مداد استفاده نمیکنین، اونوقت چجوری تشخیص میدین که ابتدای سمبل کجاست تا انتها رو هم به همونجا وصل کنین؟

- این کار نیاز به تمرین زیاد داره. بهترین راه اینه که یه نقطه رو تو ذهنت تجسم کنی و از همونجا شروع کنی. بعد فقط باید یادت بمونه که وقتی به انتهای رسم سمبل رسیدی، به همون نقطه اول برگردی. نگران نباش. ما اینجا یه عالمه لیوان داریم که میتونی ازشون استفاده کنی. میتونی آزمون و خطا کنی. اما وقتی میری سراغ جعبه لیوان‌ها که شکل این سمبل رو حفظ کنی.

- حله. بزن بریم.

دانیل برای شروع مجبورم کرد که شکل سمبل رو بارها و بارها با انگشتم روی کاغذ بکشم. به نظر میرسید که با ایستادن و نگاه کردن به من، فقط داره وقتشو تلف میکنه؛ اما هردفعه که گند میزدم و گیج میشدم، دانیل کارم رو اصلاح میکرد. این کار سخت‌تر از چیزی بود که انتظارش رو داشتم. وقتی بیست بار متوالی موفق شدم که سمبل رو بکشم، دانیل گفت که حالا میتونم برم سراغ اولین لیوان:

- یادت باشه که حتما تمام اراده‌ات رو تو این سبمل بگنجونی. تو باید باور داشته باشی، باید بدونی که این لیوان قرار نیست بشکنه.

خب این موضوع خیلی عقلانی بنظر نمیاد. چطور آخه باید بدونم که این طلسم حتما جواب میده درحالی که قبلا اصلا انجامش نداده بودم! همزمان که لیوان اول رو از داخل جعبه بیرون آوردم، با خودم زمزمه کردم:

- خوب پیش میره. اتفاق بدی نمیفته.

لیوان باریک و بلند بود و کمی فرم چهارگوش داشت. وقتی که با نوک انگشت‌هام سمبل رو روی لیوان رسم میکردم، تو افکارم به خودم میگفتم:

- "شکسته نشو. شکسته نشو. شکسته نشو."

وقتی کارم تموم شد، لیوان رو روی میز گذاشتم. پرسیدم:

- خب حالا چی؟

niceroman.ir

دانیل در یه کابینت رو باز کرد و از داخلش یه سطل پلاستیکی بزرگ، یه چکش و دوتا عینک ایمنی بیرون آورد. گفت:

- حالا ما سعی میکنیم که لیوان رو بشکنیم.

یکی از عینک‌هارو بهم داد و منم گذاشتمش رو چشم‌هام. لیوان رو داخل سطل گذاشتم و آروم با چکش بهش ضربه زدم. لیوان نشکست! بلکه کاملا خرد و خاکشیر شد! دقیقا مثل خاک! درواقع همین که چکش به لیوان اصابت کرد، لیوان نابود شد! دانیل گفت:

- اوه! تو خیلی آروم بهش ضربه زدی. من تا حالا ندیده بودم که سمبل اینطوری یه لیوان رو بترکونه!

سعی کردم از قرمز شدن گونه‌هام جلوگیری کنم. این واقعا آبروریزی بود. دانیل گفت:

- بیا دوباره انجامش بدیم. ایندفعه واقعا روی حفاظت از لیوان تمرکز کن.

- باشه.

چون کاملا برعکس این طلسم عمل کرده بودم! همون کار رو تکرار کردم. تمام اراده‌ام رو تو این باور گذاشتم که لیوان به هیچ‌وجه نمیشکنه. وقتی سمبل رو رسم میکردم، مدام این حرف‌ها رو تو ذهنم تکرار میکردم. یه بار دیگه لیوان رو داخل سطل گذاشتم. یه ضربه آروم و تو یه لحظه شیشه‌ها پودر شدن! خدای من! یه چیزی این وسط درست نیست. پرسیدم:

- تو مطمئنی که این سمبل درسته؟

- مطمئنم. خیلی زیاد. بخاطر همینه که بالای صفحه‌ای که این سمبل رسم شده، نوشتن غیرقابل شکست!

دانیل یه لیوان از توی جعبه برداشت و شروع کرد به کشیدن سمبل روی اون. وقتی کارش تموم شد، لیوان رو به سمت پایین پرتاب کرد. لیوان با برخورد به زمین، به بالا پرتاب شد. واقعا پرتاب شد! مثل یه توپ!

گفتم:

- اینطور که معلومه، من تو این کار خیلی خوب نیستم.

دانیل سرش رو خاروند و گفت:

- نمیدونم. خیلی عجیبه. من قبلا دیده بودم که یه سمبل کار نکنه؛ اما تا حالا ندیدم که یه لیوان اینطوری پودر بشه!

niceroman.ir

دانیل این دفعه یه لیوان کوتاه برداشت و گفت:

- دوباره انجامش بده.

وقتی زنگ خونه به صدا دراومد، ما چندین ساعت بود که درگیر این سمبل بودیم. من تقریبا تمام لیوان‌های جعبه رو استفاده کرده بودم و یه لایه‌ی ضخیم از پودر شیشه انتهای سطل جمع شده بود. شکمم شروع کرد به قار و قور کردن و من فهمیدم که از زمان غذا خوردنم گذشته. تمام این کارها، حسابی اراده و امید منو امتحان میکرد و با شکم خالی واقعا ادامه دادنش امکان‌پذیر نیست. گفتم:

- من نیاز به استراحت دارم.

- حتما.

دانیل با یه قاشق دسته‌دراز، پودر شیشه‌ها رو بررسی میکرد؛ هنوز شوکه بود از اینکه من چطور انقدر تو اجرای طلسم گند زدم! تقه‌ای به در اتاق زده شد. در رو باز کردم و مامان رو پشت در دیدم. مامان محکم بغلم کرد و گفت:

- حالت چطوره؟

- خب مایوس‌کننده بنظر میرسه. درس اولم اصلا خوب پیش نرفت.

- خب من بهت میگم که به استراحت نیاز داری. بیا تو جابه‌جا کردن چیزهایی که برات خریدم کمکم کن. میخوام ببینی برات چی خریدم.

وارد اتاق نشیمن شدم و دوتا مرد کارگر رو دیدم که یه یخچال دیگه رو به سمت آشپزخونه حمل میکردن. پرسیدم:

- این چیه؟

- من نمیخوام که تو درمورد غذا زیاد نگران باشی؛ بخاطر همین یه یخچال دیگه خریدم. هروقت موادغذایی یخچال قبلی تموم شد و رفتی سراغ یخچال جدید، باهام تماس بگیر تا بازم برات غذا بیارم. اینطوری تو دیگه همیشه به اندازه کافی غذا داری.

این واقعا ایده خوبی بود. باورم نمیشه که این فکر به ذهن خودم نرسید. گفتم:

- ممنون مامان. اصلا انتظارش رو نداشتم. واقعا ممنونم.

- ایده داستین بود.

- تو با داستین حرف زدی؟

یه لحظه به مامانم حسادت کردم که میتونست با داستین حرف بزنه. مامان سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- میخواستم مطمئن بشم که چقدر باید برات غذا بخرم.

صبر کن ببینم! یه چیزی رو فراموش کرده بودم. پرسیدم:

- تو شماره داستین رو داشتی مامان؟

- داستین جفت توعه. قراره همسرت بشه. معلومه که باید شماره دامادمو داشته باشم.

خبرهای جدیدی دارم میشنوم. گفتم:

- شما اغلب باهم حرف میزنین؟ درسته؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- گاهی اوقات. اوایل، وقتی داستین اومده بود که وسایلت رو ببره به سنت ایلبه، من شماره‌اش رو ازش گرفتم. بعد از اون اتفاق من دیگه میدونستم قراره چی بشه. پدرت یکم دیرتر این موضوع رو قبول کرد؛ اما برای من خیلی مهمه که از بچه‌هام حمایت کنم؛ هیچ فرقی هم نمیکنه که چه اتفاق‌هایی سر راهشون قرار بگیره.

من اصلا اطلاع نداشتم که مامان این کارو کرده. میدونستم که مامان همیشه حواسش بهم هست. مثل روز روشنه که مامان تو هرکاری کمکم میکنه؛ اما این موضوع یکم فرق میکنه. همراه کارگرها به سمت آشپزخونه رفتم. کلادیا داشت تلاش میکرد میز رو جابه‌جا کنه تا گوشه آشپزخونه فضای خالی برای یخچال دوم ایجاد بشه. خب حالا میتونم کمکش کنم. نمیخواستم جلوی کارگرها زیادی خودنمایی کنم؛ اما به سمت میز رفتم و بدون اینکه فشاری بهم بیاد یا دستم بلرزه، میز رو بلند کردم و کمی اون‌طرف‌تر گذاشتم. کلادیا با حیرت به من نگاه میکرد؛ بعد فورا به سمت صندلی‌ها رفت و خیلی سریع فضا رو برای یخچال خالی کرد. وقتی کارگرها رفتن، ما به سمت ماشین مامان راه افتادیم. تمام صندلی‌های ماشین پر از موادغذایی بود و حتی یه فضای خالی کوچیک هم دیده نمیشد. گفتم:

- مامان کل فروشگاه رو برام خریدی!

- پس فکر کردی چرا انقدر کارم طول کشید؟

شونه‌اش رو به شونه‌ام زد و گفت:

- حالا بیا کمک کن تا وسایل رو ببریم تو خونه.

- فعلا یه کار دیگه تو اولویته مامان.

میتونستم بوی لذید ترکیب نون، پنیر و سس گوجه‌فرنگی رو حس کنم. فهمیدم که منبع این بو صندلی کنار راننده هست. یه تیکه از پیتزای فلفلی و ایتالیایی که عاشقش بودم،

برداشتم و بو کشیدم. وقتی اون برش از پیتزا رو خوردم، دست‌هامو به شلوارم کشیدم و گفتم:

- خیلی‌خب، حالا بریم.

تا جایی که میتونستم تعدادی از وسایل رو برداشتم؛ البته به قدری که بتونم جلومو ببینم. بعد به سمت خونه راه افتادم. یه ساعت کامل زمان برد تا تونستیم موادغذایی رو داخل یخچال‌ها بچینیم، طوری که درشون بسته بشه! آخرین چیزی که مامان از ماشینش آورد، چهارتا پیتزای خیلی بزرگ بود. گفت:

- برای ناهار. سه تا برای تو. یکی هم برای پسرخاله و دخترخالت. میتونی بذاریشون داخل فر تا گرم بشن.

- ممنون. این‌ها عالین.

مامان آهی کشیدو گفت:

- دلم میخواست میتونستم بیشتر پیشت بمونم؛ اما خب...

بغلم کرد و ادامه داد:

- مراقب خودت باش تسا. اگه به چیزی احتیاج داشتی، فقط باهام تماس بگیر. یادت باشه که من اینجا بزرگ شدم. من خیلی خوب این مردم رو میشناسم و میدونم که میتونن چقدر خطرناک باشن.

- میدونم مامان. نگرانیت رو درک میکنم. من از پسش برمیام. بابت غذا هم ممنونم.

- خواهش میکنم عزیزم. قابل دخترمو نداشت.

- اگه دوباره با داستین حرف زدی، بهش بگو که من خوبم.

- حتما.

مامان اینو گفت و به سمت در خونه راه افتاد. پیتزا رو داخل فر گذاشتم و از خودم پرسیدم که داستین الان داره چیکار میکنه. جدا بودن از داستین واقعا آزاردهنده بود. وقتی با دانیل مشغول یادگیری بودم، تمام تمرکزم رو کارم بود؛ اما وقتی سرم خلوت میشد و استراحت میکردم، این حس آزاردهنده وجودمو پر میکرد و اونقدر شدید بود که نمیتونستم نادیده‌اش بگیرم. و من و داستین فقط چند ساعته که از هم دوریم! خدای من! روزهای بعدی مطمئنا به گندترین شکل سپری میشه. شاید اگه برم روی پشت‌بوم، گوشیم آنتن بده؛ اما این کار یعنی شکستن قوانینی که خودم قبولش کردم...

وقتی بوی پنیر و کالباس مخصوص آشپزخونه رو پر کرد، ظرف پیتزا رو از داخل فر بیرون آوردم. دانیل به سمت آشپزخونه اومد و گفت:

- چی شده؟

گمون میکنم که دانیل تا الان تو اتاق بوده و سرگرم این بوده که بفهمه چرا من نتونستم طلسم رو درست انجام بدم. گفتم:

- مادرم برام غذا آورده بود. تو گرسنه نیستی؟

- چرا هستم.

دانیل پشت میز نشست و رافائل و کلادیا هم بهش ملحق شدن. طوری که اون‌ها باهم حرف میزدن منو یاد دوست‌های خودم انداخت. یهو، نه فقط برای داستین، بلکه دلم برای همه تنگ شد. آدریان احتمالا میتونست وارد قلمرو جادوگران بشه؛ اما به گمونم فقط یه بار. اگه خیلی خوش‌شانس باشم، شاید بشه دوبار و مطمئنا توجه لوسیانا به آدریان جذب میشه و سعی میکنه اون رو تحت تاثیر قرار بده. بنابراین من باید این فرصت دیدار رو نگه دارم تا وقتی که یه دلیل خوب برای دیدنش داشته باشم. وقتی پیتزای دوم رو تو دهنم چپوندم، فکر به داستین تمام ذهنمو پر کرد. احتمالا حالش خوبه. شاید داره با دوست‌هامون حرف میزنه. صحنه‌ای که ایمجن داشت داستین رو میبوسید، جلوی چشم‌هام پخش شد. خدای من چه مرگم شده؟ من واقعا امیدوار بودم که بتونم بعضی‌چیزها رو از ذهنم پاک کنم؛ اما وقتی یه تصویر ذهنی میگیرم، دیگه هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه. وقتی چند ماه پیش به اتاق ایمجن رفتم، گردنبندش رو لمس کردم و یه تصویر ذهنی از روابط ایمجن و داستین دیدم! حدس میزنم بخاطر همینه که ایمجن میخواست از دستم راحت شه. ایمجن خیلی بیشتر از من داستین رو میشناخت و مدت طولانی‌تری رو کنارش بود. داستین میگفت هیچ کاری نکرده که اون رو به خودش امیدوار کنه؛ اما ایمجن همچنان به کارش ادامه میداد. انگیره پنهونی ایمجن از اینکه تو محکمه علیه من حرف زد، یه راز نیست! اون میخواست داستین دوباره برگرده پیشش. من اینو میدونم. گندش بزنن! همه اینو میدونن. اما من باید به داستین اعتماد کنم. باید تمرکزمو روی این بذارم که برای چی الان اینجام و بدونم که پیوندم با داستین همیشه سرجاشه؛ حتی اگه من نتونم حسش کنم. هنوزم این پیوند قویه. فقط انگار نامرئی شده. اما وقتی یادم میاد که نمیتونم هیچ ارتباطی باهاش برقرار کنم، بهم میریزم. پیتزاهایی که خورده بودم انگار تو معده‌ام تبدیل به آجر شده بودن. کوفتم شد! پیتزای آخر رو تو یخچال گذاشتم و به اتاقم برگشتم. یه دوش و یه خواب کوتاه شاید تاثیر مثبتی روی این حال خرابم بذاره. یا حداقل امیدوارم که اینجور باشه...!

سه روز بود که از اقامتم تو قلمرو جادوگران میگذشت و من به دانیل، کلادیا و رافائل ثابت کردم که وقتی پای جادو وسط باشه، من فقط گند میزنم! هر طلسمی که تلاش میکردم انجام بدم، برعکس عمل میکرد و خرابی به بار می‌آورد. سعی کردم یه شمع رو شعله‌ور کنم؛ اما شمع کاملا منفجر شد و پارافین‌های گداخته‌شده به سمتم پرتاب شدن. خداروشکر که من یه گرگم و توانایی ترمیم سریع رو دارم. اون پارافین‌ها خیلی داغ

بودن. سعی کردم که یه شئ رو تو هوا شناور کنم؛ اما اون شئ به سمت پشت‌بوم پرواز کرد و یه سوراخ بزرگ روی سقف ایجاد کرد. بخاطر همین تمرین کردن رو متوقف کردیم تا به خرابکاری من رسیدگی کنیم. اما حداقل الان تو تعمیرات خونه واقعا مهارت پیدا کردم! وقتی دانیل پیشنهاد کرد که طلسم نامرئی شدن رو امتحان کنیم؛ من موفق شدم که فقط لباس‌هامو نامرئی کنم! این وضعیت واقعا خفت‌آور بود! و اگه داستین میفهمید چه اتفاقی افتاده و دانیل واقعا منو لخت دیده؛ حتما حسابی قاطی میکرد. احتمالا یا دانیل رو کور میکرد یا میکُشت! با اتفاقی که افتاد، یه لحظه حس کردم که چقدر آبروم پیش دانیل رفته! هیچکس تاحالا اینجوری منو دید نزده بود... هیچکس! حس یه کودن واقعی رو داشتم. اینطور نیست که خودم عمدا بخوام تو اجرای این طلسم‌ها شکست بخورم. من طلسم رو دقیقا همونجوری که روی کاغذ نوشته شده بود انجام دادم؛ اما هیچ جوابی نگرفتم. به نظر میرسه هرچی سخت‌تر تلاش میکنم، بدتر گند میزنم. واقعا این سوال داره تو ذهنم ایجاد میشه که اصلا من به جادوگران تعلق دارم یا نه! وقتی مشغول گشت زدن اطراف منطقه بودم، تعدادی از جادوگران رو ملاقات کردم؛ اما اغلب اون‌ها با من جوری رفتار میکردن که انگار یه موجود پست و منفورم! من حتی نمیتونم با این مردم رابطه دوستانه‌ای داشته باشم؛ چه برسه به اینکه بفهمم کدومشون قراره رهبر بعدی باشه. این موضوع برای من غیرقابل باوره. علاوه بر این خوار و خفیف شدن‌ها، وقتی دلم برای داستین تنگ میشد، حسابی آشفته میشدم. از احساس نیازی که به خوردن غذاهای بیشتر داشتم، متنفر بودم. وضعیتم شبیه کسایی بود که دارن غرق میشن و همش مضطرب بودم. و این وضع فقط بخاطر اینه که من دلم برای جفتم تنگ شده. برای کسی که نیمه گمشده‌ام بود. حالم واقعا رقت‌انگیزه! قبل از اینکه داستین رو ملاقات کنم، من مشکلی با تنهایی نداشتم. چی شد که یهو حس کردم بخشی از وجودم متعلق به یکی دیگه هست؟

صبح‌ها، بقیه جادوگران جلسه و کلاس تدریس داشتن. کلاس‌های مربوط به هر گروهی، تو یه آموزشگاه کوچیک که انتهای جاده قرار داشت؛ برگزار میشد. دانیل بهم گفته بود که تو این آموزشگاه، جادوگران مسن‌تر به جادوگران جوون‌تر برای آموزش کمک میکنن. اغلب جادوگران به صورت غیرحضوری، درطول بعدازظهر به تمرین و مطالعه مشغول میشدن؛ اما از اونجایی که دانیل تو نیم‌سال تحصیلی، درس‌هاش رو تموم کرده بود؛ معمولا بعدازظهرها رو به من اختصاص میداد و سعی میکرد بهم آموزش بده. صبح‌هایی که دانیل سرش شلوغ بود، من با ورزش کردن سرگرم میشدم. نیازی که به تغییرشکل دادن داشتم، هرروز بیشتر میشد؛ اما من قبول کردم که مثل یه جادوگر زندگی کنم و این یعنی که نباید تغییرشکل بدم! این چیزیه که توافق کردم. من باید خودمو تو شکل انسانم نگه دارم؛ حتی اگه دردش منو بکُشه!

امروز صبح وقتی پانزده دور اطراف منطقه رو کلاغ‌پر رفتم، متوجه شدم که یه ماشین از دروازه عبور کرد و وارد منطقه شد. راننده‌اش کسی بود که من میشناختمش. لبخند زدم و آروم به سمتش دوییدم:

- خاله رزا.

- سلام عزیزم. حالت چطوره؟

اگه بخوام روراست باشم، حالم افتضاح بود؛ اما واقعا نیاز نبود به رزا توضیح بدم که به خاطر جدایی از جفتم، دارم دیوونه میشم.

- دارم سعی میکنم دووم بیارم.

غرغر کرد:

- همون چیزیه که فکرشو میکردم.

عینک کوچیکی که دور گردنش آویزون بود رو به چشم‌هاش زد و با دست‌هاش محکم صورتمو گرفت. عمیقا بهم خیره شد و پوست زیر چشم‌هام رو کشید. چندبار پلک زدم و ازش فاصله گرفتم. این چه کاریه؟ گفت:

- هووم. جالبه.

عینکش رو درآورد. گفتم:

- چی؟

ممکنه کسی دوباره منو طلسم کرده باشه؟ اگه همچین اتفاقی افتاده باشه، یعنی من میتونم اینجا رو ترک کنم؛ مگه نه؟ رزا گفت:

- بیا بریم داخل حرف بزنیم.

- باشه.

همراه رزا به سمت خونه پسرخاله و دخترخالم راه افتادیم. وقتی رزا روی مبلی که طرح گل داشت، نشست؛ پرسیدم:

- چیزی میخوری برات بیارم؟

- نه عزیزم. بیا کنارم بشین.

اینو گفت و با دستش چند ضربه به کوسن کنارش زد. روی مبل نشستم. یه سکوت ناگهانی بینمون حکم‌فرما شد. نمیدونستم کدوممون باید حرف زدن رو شروع کنه؛ اما رزا کاملا میدونست که من میخوام چی بشنوم؛ بخاطر همین منتظر موندم. رزا گفت:

- این کارهایی که اون‌ها برات درنظر گرفتن، فقط وقت تلف کردنه تا حواستو پرت کنن.

این چیزی نبود که انتظارش رو داشته باشم. رزا از کجا میدونست که من اینجا چیکار میکنم؟ گفتم:

- منظورت چیه؟

- طلسم‌ها و افسون‌ها و شعبده‌بازی‌های مسخره، فقط وقت باارزشت رو تلف میکنه. تو باید روی تقویت کردن تصاویر ذهنیت کار کنی. ارتباطت رو با آینده محکم‌تر کنی و از اتفاقاتش آگاه بشی.

فقط منم که واقعا دیوونم یا رزا هم همینجوره؟؟ اصلا نمیتونم این مکالمه بینمون رو درک کنم. گفتم:

- ارتباط با آینده؟

- تا همین لحظه، تو میتونستی گذشته و حال رو ببینی. همچنین احساسات و اخطارهایی هم از آینده دریافت میکردی، درسته؟

- آره.

رزا وقتی حرف میزد، صدای خس‌خس از ریه‌هاش بلند میشد که باعث میشد ریه‌های منم بخاطر دلسوزی تیر بکشه. گفت:

- یه پیش‌آگاهی ساده کافی نیست. تو به بیشتر از این‌ها نیاز داری.

سرمو تکون دادم. این امکان نداره. عملکرد تصاویر ذهنی من جوری نیست که بشه با آینده ارتباط گرفت. پرسیدم:

- چطوری؟

- با پیدا کردن مکانی که در محدوده‌ی منشا قدرت توعه. اونوقت تو میتونی جادوگران رو رهبری کنی.

نمیتونستم جلوی شوکه شدنم رو بگیرم. گفتم:

- نه. من نمیتونم. این چیزی نیست که من به خاطرش اومدم اینجا. من باید رهبر بعدی رو پیدا کنم.

- گرامس، خواهر من، رهبر بعدی رو پیدا کرد.

- اون منو پیدا کرد؛ اما من تو گروه گرگینه‌هام. من یه آلفا هستم. هنوز نمیدونم جایگاه اصلیم تو گروه چیه؛ اما من از خیلی از گرگینه‌های دیگه قوی‌ترم. من نمیتونم در عین حال دو جایگاه داشته باشم!

- نه عزیزم. وجود تو به دو نیمه تقسیم شده و تو همیشه متعلق به دو جایگاهی. تو فکر میکنی مادربزرگت نمیدونست که چه اتفاق‌هایی قراره بیفته؟ تو فکر میکنی اون اشتباه کرده؟

اگه بخوام روراست باشم؛ آره! من یه‌جورایی فکر میکنم که مادربزرگ اشتباه کرده. رزا گفت:

- گرامس میدونست که چه اتفاق‌هایی قراره برات بیفته. اون میدونست مسیر رسیدن به موفقیت برای تو خیلی سخته و همیشه برات دعا میکرد. اما تو نمیتونی چیزی رو که سرنوشت برات درنظر گرفته، تغییر بدی.

وسط حرفش گفتم:

- رزا!

سعی کردم اوضاع رو براش توضیح بدم تا درک کنه. ادامه دادم:

- فقط من نیستم که نمیخوام اینجا باشم. جادوگران هم منو نمیخوان.

لوسیانا نمیخواد که منو به گرگینه‌ها تحویل بده؛ اما از روز اولی که اومدم اینجا تا الان به خودش زحمت نداده که بیاد منو ببینه. گفت:

- الان این همون موضوعیه که تو باید وقتت رو براش بذاری. تو باید اطراف این منطقه بچرخی و تعدادی دوست پیدا کنی. باید سعی کنی بفهمی جادوگران واقعا چه فکری دارن.

رزا عقلش رو از دست داده. این اصلا اهمیتی نداره که من اینجا دوست‌هایی داشته باشم. این وظیفه من نیست. گفتم:

- من حتی نمیخوام گرگینه‌ها رو رهبری کنم.

از چیزی که بهش اشاره کردم، مطمئن نیستم؛ اما من یه آلفای قدرتمندم و این اتفاق ممکنه بیفته؛ البته مسلما رهبری حق داستینه، بنابراین حداقل من میتونم باعث شم تفسیری که گرگینه‌ها از یه زن دارن، اصلاح بشه. اما خاله رزا فقط درباره رهبری و ریاست حرف میزنه. گفتم:

- چرا من باید بخوام که علاوه بر گرگینه‌ها، جادوگران رو هم رهبری کنم؟

رزا یکی از دستامو گرفت. پوست رزا خیلی نرم و نازک بود؛ درست مثل یه دستمال کاغذی! من باید خیلی حواسم بهش باشه. اون یه انسان پیر و شکننده هست. گفت:

- وقتی بزرگ‌تر بشی، میفهمی زندگی کارهایی که میخوای انجام بدی رو پیچیده‌تر میکنه. ما باید وظیفه‌ای رو که برامون مقرر شده انجام بدیم و این موضوع درمورد

شخص قدرتمندی مثل تو، خیلی بیشتر صدق میکنه! خواهرم تغییراتی که تو زمان اتفاق افتاده رو دیده. برای متوقف کردن جنگ، تو باید مثل زنجیری باشی که گرگینه‌ها و جادوگران رو باهم متحد میکنه... و در آخر هم تمام فراطبیعی‌ها. وقتی زمانش فرا برسه که جهانیان حقیقت رو بدونن، مردم به شخصی نیاز دارن که بتونن بهش متوسل بشن. یه رهبر صادق و شایسته که انسان بودن رو تجربه کرده باشه.

نمیتونستم نفس بکشم. انگار اطرافم هوای کافی نبود. دیگه نمیتونستم روی مبل بشینم. از رزا فاصله گرفتم و تو اتاق کوچیک مشغول قدم زدن شدم. گفتم:

- من نمیتونم اون شخص باشم. من فقط همینم! یه دختر عادی!

- تو عادی نیستی تسا و دیگه برای گول زدن خودت خیلی دیر شده.

رزا از روی مبل بلند شد و به سمت در خونه راه افتاد. گفت:

- هروقت آماده بودی، اگه به کمکم نیاز داشتی، میدونی که کجا پیدام کنی.

- مطمئن نیستم که اجازه داشته باشم منطقه رو ترک کنم.

- برای دیدن زنی که از جادوگران آلکوئلاره اجازه نداری از منطقه خارج بشی؟؟ باید فکر کنم تا درمورد این موضوع یه حرفی جور کنم. اگه لوسیانا اجازه نداد، اونوقت بفرستش سراغ من!

لبخندی رو لب‌هام نقش بست. رزا شاید پیر شده باشه؛ اما هنوز زیرکی و گستاخی خودش رو داره. در خونه رو براش باز کردم و گفتم:

- درمورد حرف‌هات فکر میکنم.

گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:

- من خیلی زود میبینمت.

***

هنوز روی مبل نشسته بودم و سعی میکردم حرف‌های رزا رو هضم کنه که دانیل وارد خونه شد. کلاس صبحش باید تموم شده باشه که اومده اینجا. نگاهی به ساعتم انداختم. چند ساعته که با خودم خلوت کردم؟ دانیل شروع کرد به حرف زدن درمورد طلسم‌هایی که امروز میخواست یادم بده؛ اما من دستمو بالا آوردم و گفتم:

- رفیق! هرروز داریم تمرین میکنیم و همش به نتیجه‌های یکسانی میرسیم... فکر نمیکنی دیگه کافی باشه؟ سوراخی که تو سقف ایجاد شد رو یادته دیگه؟ تو که نمیخوای بازم تکرار شه!

دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- تو داری تسلیم میشی؟

شونه بالا انداختم. گفت:

- این تو نبودی که تونستی طلسم مردیت رو بشکنی؟

- چرا من بودم! اما وقتی سعی کردم از جادو برای این کار استفاده کنم، واقعا گند زدم! من از قدرت عادیم و قدرت گرگم استفاده کردم تا این طلسم شکسته شد.

با کلافگی چشم‌هامو ماساژ دادم، سعی میکردم همه‌چی رو طبیعی و منطقی جلوه بدم. گفتم:

- من مثل شما با جادوها و طلسم‌ها بزرگ نشدم و شاید بخاطر همین باشه که انقدر گند میزنم. اما یه سری از این طلسم‌ها... انگار فقط برای من جواب نمیده!

- خب تو باید این‌ها رو یاد بگیری.

- کی همچین چیزی رو میگه؟

دانیل آهی کشید و ازم رو برگردوند. گفت:

- مادرم اینو میگه.

خرخر کردم:

- بله بله، درست میفرمایین.

امیدوار بودم طعنه تو حرف‌هام به حدی واضح باشه که دانیل متوجه بشه. گفتم:

- تو با من خیلی‌خوب رفتار کردی و این آموزش‌ها واقعا برای من سرگرم‌کننده بود؛ اما من مطمئن نیستم که با این تدریس‌ها به جایی برسیم. من همچنان این طلسم‌ها رو اشتباه انجام میدم. من تمام مراحل رو موبه‌مو اجرا میکنم؛ اما تنها چیزی که نصیبم میشه یه نتیجه برعکسه! تو فکر نمیکنی این موضوع بخاطر گرگیه که تو وجودمه؟

دست‌هاش رو دوطرف بدنش رها کرد تا کمی فکر کنه. گفت:

- احتمالا فکری تو سرت داری.

- درسته. قضیه اینه که وقتی من به گرگینه تبدیل شدم، کنترل بیشتری روی توانایی‌های ذاتیم به دست آوردم. این کنترل و تعادل احتمالا هزینه‌ای برام داشته.

- این واقعا یه نظریه هوشمندانه هست. چطوری به این نتیجه رسیدی؟

- اینکه یه کار تکراری رو بارها و بارها انجام بدی و توقع داشته باشی نتیجه متفاوتی بگیری، خب واقعا احمقانه هست! مثل این میمونه که مردم منو بی‌عقل خطاب کنن؛ اما من نخوام قبول کنم که واقعا یه بی‌عقلم.

لبخند زدم و ادامه دادم:

- وقتی یه راه جواب نمیده، وقتشه که راه‌های دیگه رو امتحان کنی. درضمن، خاله رزا یکم پیش اینجا بود. اون گفت که من باید روی تقویت کردن توانایی‌های ذاتیم کار کنم.

شروع کردم به قدم زدن تو اتاق کار. بعد پرسیدم:

- هیچ شانسی وجود نداره که کتابی تو این زمینه داشته باشین؟

دانیل داد زد:

- کلادیا؟

کلادیا همزمان که از پله‌ها پایین میومد، جواب داد:

- بله؟ چی شده؟

دانیل رو به کلادیا گفت:

- تو کتابی درمورد تصاویر ذهنی داری؟ من فکر میکنم چند تا از این کتاب‌ها رو تو خونه‌ام دارم؛ اما مادرم عصبی میشه اگه ببینه داریم رو موضوعی کار میکنیم که تو فهرست تعیین‌شده نیست.

گونه‌های دانیل یکم رنگ گرفتن. پرسیدم:

- فهرست تعیین‌شده؟

گونه‌هاش سرخ‌تر شدن و گفت:

- مادرم این فهرست رو تنظیم میکنه و همه‌چیز رو کنترل میکنه. یکم...

یه نگاه کلافه تحویلش دادم و گفتم:

- متوجه شدم.

کلادیا وارد اتاق شد و به سمت کتاب‌ها رفت. من و دانیل هم دنبالش راه افتادیم. کلادیا گفت:

- یه‌چیزهایی باید اینجا باشه.

اینو گفت و دست‌ها و زانوهاش رو به سمت پایین خم کرد. شروع کرد به بررسی کردن کتاب‌هایی که زیر میزکار جمع شده بودن. سرمو تکون دادم. نباید اینطوری کتاب‌هارو

روی هم تلنبار کنن. یکی باید اینجا رو مجددا مرتب‌سازی کنه. کنار کلادیا روی زمین زانو زدم و مشغول بررسی کردن کتاب‌های انبوه زیر میز شدم. بعد از اینکه همه‌ی کتاب‌ها رو با دقت چک کردیم و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم؛ کلادیا دست‌های خاکیش رو تمیز کرد و گفت:

- یه جای دیگه‌ام هست که میتونیم بررسیش کنیم. صبر کنین تا بیام.

بیخیال کتاب‌های زیر میز شدم و ایستادم. کلادیا با یه جعبه برگشت و گفت:

- شاید تو این جعبه چیزی باشه.

کلادیا و دانیل شروع کردن به زیر و رو کردن کتاب‌های داخل جعبه؛ اما یه چیز دیگه توجه منو به خودش جلب کرد. قبلا متوجه نشده بودم که یه دیوار مخفی داخل یکی از دیوارهای این اتاق نصب شده. پرسیدم:

- اون پشت چیه؟

کلادیا بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، گفت:

- پشت کجا؟

به سمت دیوار حرکت کردم و گفتم:

- پشت این.

- هیچی. همینیه که میبینی.

- نه. یه چیزی اینجا هست.

انگشت‌هامو روی خطوط شکسته دیوار کشیدم و دنبال یه قفل یا ضامن گشتم. یه برجستگی فلزی کوچیک و نازکی روی در قرار داشت که فاصله‌اش از کف اتاق و بالای در، به یه اندازه بود. اون برجستگی رو هل دادم. در تاب خورد و بعد باز شد. دانیل گفت:

- چی اینجا مخفی کردی کلادیا؟!

کلادیا با دهن باز به فضای پشت در خیره شد و گفت:

- من چیزی رو اونجا مخفی نکردم. اصلا از همچین چیزی اطلاع نداشتم.

هرسه نفرمون جمع شدیم تا نگاهی به داخل بندازیم. دانیل گفت:

- واو! اینو ببین.

دانیل یه ظرف شیشه‌ای کوچیک رو بلند کرد که داخلش چیزی شبیه بریده‌های ناخن بود! کلادیا گفت:

- اوه خدای من! پیدا کردن این‌ها خیلی سخته.

خیلی‌خب! با حرف‌هاشون توجه منو جلب کردن. پرسیدم:

- این چیه؟

کلادیا صورتش رو جمع کرد و گفت:

- این چندش‌آوره. به من اعتماد کن. تو اصلا دلت نمیخواد که بدونی.

این حرفش باعث شد که من واقعا دلم بخواد بدونم اون ماده چیه. به سمت داخل خم شدم و یه کتاب افتاد پایین. گفتم:

- هوف! من واقعا دست‌وپاچلفتی‌ام.

به پایین خم شدم تا کتاب رو بردارم؛ اما مکث کردم. جلد کتاب قهوه‌ای بود با طرحی به رنگ سبز دودی! تصویر ذهنی که چند روز پیش دیده بودم رو به یاد آوردم. من تمام اتاق خوابم رو برای پیدا کردن این کتاب گشتم؛ اما کاملا بی‌فایده بود. بخاطر همین فراموشش کرده بودم. اونوقت این کتاب اینجا بود! این عالیه! انگار مقرر شده بود که من این کتاب رو بعد از حرف زدن با رزا پیدا کنم. اما این نمیتونه درست باشه؛ مگه نه؟ کلادیا پرسید:

- چی پیدا کردی؟

- مطمئن نیستم چیه.

دستمو روی جلد کتاب کشیدم. برای گرفتنش تردید داشتم؛ اما بالاخره کتاب رو از روی زمین بلند کردم. جلد کتاب از چرم نرم و انعطاف‌پذیر بود. بازش کردم. اولین صفحه با اسم گرامس امضا شده بود. نوشته شده بود:

" برای ترسا. یادت نره از چیزی که داری برای رسیدن به پاسخ‌ها استفاده کنی. "

کتاب رو بستم و محکم به قفسه‌سینه‌ام چسبوندم. خدای من! اون زنی که تو تصویر ذهنیم دیدم، مادربزرگ بود. من هیچ عکسی از جوونی‌های مادربزرگم ندیدم؛ اما حالا میفهمم که چرا حس میکردم قیافه اون زن برام آشناست. گاهی‌وقت‌ها من یکم خنگ میشم. گرامس قدرت زیادی برای دریافت الهام‌های غیبی داشت. اون میتونست ببینه که چه اتفاقی تو راهه و به خاطر همین گرامس یه رهبر خوب برای جادوگران بود. لوسیانا هم یه‌جورایی میتونه الهام‌های غیبی رو دریافت کنه؛ اما تمام چیزی که اون میتونه ببینه، تصاویر مبهمی از اتفاقاتیه که ممکنه رخ بده. رزا درست میگفت. گرامس قطعا

میدونست که قراره چه اتفاق‌هایی برای من بیفته. پس چرا مادربزرگ منو به عنوان رهبر معرفی نکرد؟ اون حتما میخواست از من محافظت کنه. به سنگ روی کابینت تکیه دادم و کتاب تو دستم بود. خیلی خوبه که بالاخره پیداش کردم. صفحه بعدی رو ورق زدم.

" من میدونم که تو الان تو شرایط سختی هستی؛ اما هیچ چیز نمیتونه از بار مسئولیتی که به عهده توعه، کم کنه. من مسیرهای زمان رو دنبال کردم و دیدم که اگه بهت بگم چیکار کنی یا حتی اگه بخش کوچیکی از زندگیت رو برات فاش کنم؛ اونوقت سرانجام این ماجرا، به خوبی پیش نمیره. تو باید دور از جادوگران بزرگ میشدی. بخاطر همین بود که مادرت رو مجبور کردم تورو تو کالیفرنیا نگه داره. "

مکث کردم. هرچیزیم که مادربزرگ دیده باشه، اگه اون حداقل آموزش‌های لازم رو درباره جادوگران بهم میداد، مطمئنا زندگی من آسون‌تر میشد. دلم میخواست گرامس اینجا بود تا تکونش میدادم و ازش میپرسیدم چرا این کارو کرده.

" دلم میخواست که بهت بگم چه اتفاق‌هایی قراره رخ بده؛ اما اگه اینکارو بکنم، همه چی خراب میشه. بنابراین تنها چیزی که میتونم بهت بگم اینه که تو تاریک‌ترین لحظاتت، اون وقت‌هایی که از ادامه دادن خسته شدی، بدون که من باهاتم. به هیچ‌وجه ایمانت رو از دست نده. چیزی که میتونه تورو از این وضع آزاد کنه، فراتر از درک توعه! از روبه‌رو شدن با موانع و سختی‌ها نترس. وقتی زمانش برسه، و تو میدونی که زمانش الانه، به حرف جفتت گوش بده؛ به کسی که شک داری، اعتماد کن و کسی که انکار میکنه رو تحت فشار قرار بده! دلم میخواست که بیشتر از این‌ها بهت میگفتم؛ اما دست و بالم بسته. مسئولیتی که من به عهده تو گذاشتم، خیلی بزرگه و قلبم میشکنه از اینکه میدونم بزودی چه اتفاقی میفته و نمیتونم برای متوقف کردنش کاری کنم. تمام تلاشت رو بکن که شیوه‌های جادوگران رو یاد بگیری و توانایی‌هات رو که همیشه ازشون ترسیدی، باور کن. به ندای قلبت گوش کن. اون بهت دروغ نمیگه. میدونم که لحظات سختی رو پیش رو داری؛ اما قوی بمون. این روزهای سخت برات بهترین روزها رو به ارمغان میاره. لحظات بی‌نهایت شیرین... روزهای تلخ میگذره و روزهای شاد در پیشه. "

چند صفحه رو ورق زدم؛ اما همشون سفید بودن. کل ماجرا همین بود! اتفاقات وحشتناکی قراره برام بیفته و تمام چیزی که من واقعا میتونم به عنوان کمک ازش استفاده کنم فقط یه سری حرف‌های مبهم و عقلانیه؟ همین؟؟ آخه این‌ها چطوری میخوان به من کمک کنن؟ کلادیا پرسید:

- کتاب چی گفته؟

سرمو تکون دادم. گفتم:

- این کتاب از طرف گرامسه. اون برام یه یادداشت نوشته.

- منم میتونم بخونمش؟

لبمو برای یه لحظه گاز گرفتم و گفتم:

- اگه بگم نه، ناراحت میشی؟

- یکم.

خب یکم رو میتونم درستش کنم. گفتم:

- نه. این یادداشت واقعا خصوصیه.

سرشو تکون داد و گفت:

- باشه.

چرخید و دوباره به سمت جعبه رفت تا کتاب‌های داخلش رو بررسی کنه. شاید من باید این نوشته رو فقط به کلادیا نشون میدادم؛ اما واقعا نمیخوام. حس میکنم این نوشته خیلی خصوصیه و من این روزها باید تا جایی که ممکنه مسائل خصوصیم رو از بقیه مخفی کنم. دانیل گلوشو صاف کرد و گفت:

- خب، حالا تکلیف چیه؟

تنها چیزی که من واقعا میتونم با توجه به نصحیت‌های گرامس انجام بدم، تلاش برای یاد گرفتن شیوه‌های جادوگریه. گفتم:

- خب افراد عادی که به گروه جادوگران ملحق میشن، برای یادگیری اولیه چیکار میکنن؟

کلادیا جواب داد:

- بستگی به توانایی‌هاشون داره. ما از چیزی که توش مهارت دارن شروع میکنیم تا پیشرفت کنن.

- پس چرا ما روی تقویت کردن تصاویر ذهنیم کار نمیکنیم؟

دانیل گفت:

- چون این چیزی نیست که مادرم میخواد.

- خب اصولا من باید تمام وقتم رو برای تقویت تصاویر ذهنیم بذارم؛ اما مادرت نمیخواد که من این کارو بکنم.

لوسیانا همچنان به عصبی کردن من ادامه میداد. من حتی تو این مدت ندیدمش؛ ولی دلم میخواست گلوشو پاره کنم! دانیل با تکون دادن سرش حرفمو تایید کرد. با طعنه گفتم:

- خوب شد که فهمیدم!

- این چیزی نیست که من...

- متوجه شدم. مادرت تنها فردیه که مسئولیت اینجا رو به عهده داره. پس نیازی به توضیح نیست.

اما خیلی خوب میشد که میفهمیدم دانیل خودش هدف خاصی داره؛ یا همه‌چیز به دقت توسط مادرش انجام میشه و دانیل هم برای مادرش کار میکنه. برای یه لحظه، من و دانیل نگاه ناخوشایندی به هم انداختیم. گلوشو صاف کرد و گفت:

- قضیه اینه که...

صداشو آروم‌تر کرد:

- فقط فردی که توانایی دیدن تصاویر ذهنی رو داره، میتونه بهت آموزش بده.

- خب پس چرا مادرت بهم آموزش نمیده؟

- نمیدونم.

این یعنی لوسیانا واقعا نمیخواد که من جادوگران رو رهبری کنم. من به دلایل دیگه‌ای اینجام. اما لوسیانا چه نقشه‌ای تو سرش داره؟ دانیل گفت:

- تمام کاری که من میتونم بکنم اینه که هرچیزی که میدونم رو بهت بگم و امیدوارم که به دردت بخوره.

- درسته. یه چیز خوب اینه که من واقعا زود یاد میگیرم.

کلادیا از جعبه فاصله گرفت و گفت:

- من چیزی پیدا نکردم. متاسفم.

گفتم:

- مشکلی نیست. اگه یه کتاب پیدا میکردم که همه‌چیز رو برام توضیح میداد، خب اینطوری شرایط خیلی آسون میشد. مثل خیلی چیزهای دیگه، من باید خودم از پسش بربیام.

کلادیا لبخند زد. امیدوارم که منو بخاطر نشون ندادن یادداشت گرامس بخشیده باشه. کلادیا ایستاد و به طرف در اتاق رفت؛ اما مکث کرد و گفت:

- فراموش کردم که بهت بگم امشب برای شام چند نفر رو دعوت کردم. من فکر کردم که آشنا شدن با بقیه ماها برات سرگرم‌کننده باشه. امیدوارم که خوب پیش بره.

- حتما.

اصلا حوصله ملاقات با یه گروه از جادوگرا رو نداشتم؛ اما خاله رزا گفت که من باید این کارو انجام بدم؛ پس من تمام تلاشمو میکنم. درضمن من هنوز امیدوارم که برای رهبری جادوگران، یکی پیدا بشه و خدا دعاهام رو مستجاب کنه. از دانیل پرسیدم:

- خب حالا چیکار کنیم؟

کتاب مربوط به سمبل‌ها رو بالا آورد و گفت:

- من یه جعبه دیگه پر از لیوان‌های شیشه‌ای آوردم.

سرمو تکون دادم و خندیدم. گفتم:

- تو سرت درد میکنه برای کارهای سخت.

کف دست‌هامو به هم مالیدم و گفتم:

- پس قراره این لیوان‌ها رو هم پودر کنم. بزن بریم!

وقتی دانیل وسایل رو آماده میکرد، از خودم پرسیدم که چجوری باید یه راهی برای تقویت تصاویر ذهنیم پیدا کنم. اگه رزا درست گفته باشه و بتونه کمکم کنه، پس شاید ارزشش رو داشته باشه که با لوسیانا روبه‌رو بشم تا برای خروج از منطقه ازش اجازه بگیرم. یه لحظه به این موضوع فکر کردم و تصور کردم که به چند شیوه ممکنه این رویارویی آخرش به دعوا کشیده بشه. من باید صبر کنم تا وقتی که واقعا واقعا به رزا و حرف زدن باهاش نیاز پیدا کنم، بعد برم سراغ لوسیانا. تا اون موقع من باید به ندای قلبم گوش کنم. این همون چیزیه که گرامس ازم خواسته تا انجامش بدم. و وقتی شرایط برای من سخت بشه... شاید دیگه هیچکدوم از این‌ها جواب ندن!

بعد از اینکه تمام لیوان‌های داخل جعبه رو پودر کردم، به اتاقم پناه بردم تا یکم مطالعه کنم. من واقعا تو اجرای طلسم‌ها گند زده بودم و این یه شکست واقعی تلقی میشد؛ اما خب در کل تجربه جالبی بود! زنگ خونه دوبار به صدا دراومد و بعد صداهایی از طبقه پایین شنیده شد. وقتش رسیده بود که به استقبال این مهمون‌ها برم؛ اما تنها چیزی که دلم میخواست انجام بدم، موندن تو اتاقم بود. به خودم یادآوری کردم که باید ارتباطم رو با بقیه گسترش بدم و اگه بخوام بقیه زمانی که اینجا سپری میکنم رو فقط صرف موندن تو خونه دخترخاله و پسرخالم کنم؛ احتمالا دیوونه میشم! هرچند دلم میخواست که تو خونه خودم باشم، دلم میخواست برم بیرون، قدم بزنم، به کتاب‌فروشی برم... و به مدرسه برم. هیچ چیزی نمیتونست به اندازه مدرسه‌ام تو لس‌آنجلس افتضاح باشه! احساسات بچگونه‌ام رو گذاشتم کنار و از پله‌ها پایین رفتم. سه نفر به کلادیا و رافائل ملحق شده بودن. تقریبا از دیدن رافائل شوکه شدم. اون اغلب‌اوقات خونه نبود. با یکی از دوست‌هاش که تو مدرسه بود، ساعت‌ها باهم کار میکردن. اون‌ها یه انجمن طراحی وب داشتن که عجیب

بنظر میرسه. طلسم‌ها و مسائل مربوط به جادوگری بنظر میاد که ضد تکنولوژی باشن؛ اما ظاهرا این موضوع بین مردم اینجا کلیشه‌ای شده و یه نظر عمومی محسوب میشه که مسلما اشتباهه! کلادیا گفت:

- ترسا، این کوزته. اون چند ماه پیش از گروه جادوگران کُلُرادو (از ایالت‌های آمریکا) برای بازدید به اینجا اومد.

موهای فر و طلایی کوزت تا کمرش میرسید که اون‌هارو با یه کش نرم جمع کرده بود. چشم‌هاش به رنگ قهوه‌ای تیره بودن و برای صورتش یکم بزرگ بودن؛ اما بقیه اجزای صورتش کوچیک بودن. گفتم:

- اوه، سلام.

دستمو به طرفش دراز نکردم و گمونم برای شروع حرکت زشتی بود؛ اما کوزت هم پیش‌قدم نشد؛ به جاش یه تعظیم شاهانه تحویلم داد! گفت:

- من از کلادیا خواهش کردم تا ما رو باهم آشنا کنه.

خیلی سعی کردم که چینی به صورتم ندم. چرا اون میخواست منو ببینه؟ گفتم:

- آها.

- من شنیدم که من و تو یه سری نقاط مشترک داریم.

رگه‌ای از موهاش رو گرفت و دور انگشتش پیچ داد و من نمیتونستم تصور کنم که ممکنه چیزی بین ما مشترک باشه. گفت:

- ما هردومون یه‌جورایی قدرت دیدن تصاویر ذهنی رو داریم و اینکه وجودمون به دو نیمه تقسیم میشه.

وجودمون به دو نیمه تقسیم میشه؟ پرسیدم:

- تو یه گرگینه‌ای؟

کوزت اصلا شبیه گرگینه‌هایی که از همون ابتدا گرگ به دنیا میان، نبود و میدونم که از سال‌ها پیش تا الان من تنها کسی هستم که گاز گرفته شدم. کوزت لبخند زد و من میتونم اون لحظه قسم بخورم که پوست بدنش کمی درخشید! گفت:

- نه، پری!

انگار که اشتباه شنیده بودم. گفتم:

- ببخشید، تو گفتی پری؟

- آره. فقط ما پری‌ها اصلا شبیه تینکربل نیستیم! (شخصیت کارتونی که پری بود)

- آها، درسته.

فکر کنم که چشم‌هام میخواد از سرم بزنه بیرون. من میدونستم که بیرون از اینجا فراطبیعی‌های دیگه‌ای هم وجود دارن. روز اول حضورم تو سنت‌ایلبه متوجه این موضوع شدم؛ اما به غیر از خون‌آشام‌ها، من واقعا با گونه دیگه‌ای روبه‌رو نشدم. این موضوع یکم از درک من خارجه! کوزت گفت:

- دلم میخواست بیام و تورو ببینم. افرادی مثل من و تو که بتونن این دو دنیا رو درک کنن و یه تعادل بینش ایجاد کنن، زیاد نیستن.

- درسته.

و واقعا نمیدونم که بقیه درمورد کوزت چی میگن. یکی به شونه‌ام زد و من به سمتش چرخیدم. گفت:

- من شین هستم. دوتا خونه پایین‌تر زندگی میکنم.

شین موهای تیره و کوتاهی داشت که اون‌ها رو بهم‌ریخته رها کرده بود. یه تتوی بزرگ و رنگارنگ روی بازوش وجود داشت. میخواستم به تتوش بیشتر نگاه کنم؛ اما نمیخواستم که بی‌ادب بنظر بیام. شین قدبلند و خوش‌هیکل بود. میشه گفت که هیکلش به خوبی گرگینه‌های سنت ایلبه بود. یه پسر باید یه عالمه ورزش کنه تا بتونه همچین بدنی بسازه. متوجه شدم که زیادی دارم هیکل و قیافه‌اش رو بررسی میکنم و دستپاچه دست‌هامو تو جیب‌هام سر دادم. چقد همسایه‌امون رو دید زده بودم! بهتره گندی که زدم رو درست کنم. گفتم:

- آها، خوبه.

سعی کردم که جلوی خودمو بگیرم تا دوباره به تتوش خیره نشم؛ اما بازم شکست خوردم! کلادیا به دختری که روی مبل لم داده بود، اشاره کرد و گفت:

- اینم الساست. اون زیاد حرف نمیزنه.

السا شبیه یه بچه با یه جفت چشم بزرگ سبز بود. رافائل به سمت در جلویی خونه راه افتاد و خیلی آروم چیزی رو زیر لب زمزمه کرد. البته من شک دارم واقعا چیزی گفته باشه، بیشتر بنظر میاد که لب‌خونی کرده باشه. بعد رافائل یه انگشتش رو روی در چوبی رنگ‌شده کشید و من واقعا میدونستم که اون داره چیکار میکنه. وقتی ابتدا و انتهای سمبلی که میکشید، به یه نقطه ختم شد، فشاری که تو خونه بود یهو بیشتر شد؛ طوری که حس کردم گوش‌هام داره میترکه. پرسیدم:

- این چه طلسمی بود؟

- طلسمی که نمیذاره کسی یواشکی حرف‌هامونو بشنوه.

رافائل مکث کرد و ادامه داد:

- البته اغلب اعضای آلکوئلار امروز تو مدرسه یه جلسه تشکیل دادن؛ بنابراین به هرحال برای ما مشکلی پیش نمیاد؛ اما بهتره امنیت رو رعایت کنیم تا بعدا پشیمونی به بار نیاد.

شاید من باید بخاطر اینکه کسی درمورد این جلسه چیزی بهم نگفت، ناراحت بشم؛ اما من اصلا به خودم زحمت ندادم که به این موضوع توجه کنم. پرسیدم:

- چرا شما نرفتین اونجا؟

شین گفت:

- چون ما میدونیم که حرف زدن با تو خیلی مهمتر از شنیدن حرف‌های لوسیاناست.

اوه، نه! این نمیتونه چیزی باشه که فکرشو میکردم! رو به رافائل پرسیدم:

- فکر کنم که تو گفته بودی جادوگران اینجا دو دسته شدن.

- گفتم. اما اینطور نیست که تعداد این دو دسته باهم برابر باشن. اون‌ها حدودا چهل...

شین گفت:

- شصت و دو. همه جادوگرا تو این منطقه زندگی نمیکنن؛ اما اگه هرکدومشون احضار بشن...

لعنتی! این تعداد خیلی بیشتر از چیزیه که فکرشو میکردم. گفتم:

- خب، شصت و دو نفر طرفدار اونان؛ اونوقت گروه ما فقط پنج نفره به علاوه یه نیمه جادوگر که فقط برای بازدید اومده؟؟ رافائل این دو دسته شدن نیست. این اصلا کافی نیست.

کلادیا گفت:

- باید کافی باشه تسا. ما باید این کار رو عملی کنیم. اگه این کارو نکنیم، وجود جادوگران سراسر تاریکی میشه و زندگی‌های زیادی از بین میره.

روی یکی از مبل‌های راحتی تک‌نفره نشستم و چشم‌هامو بستم. ضربان قلبم رو میتونستم تو گوشم حس کنم و گرگم میخواست بیاد بیرون. چیزی به دستم برخورد کرد و من چشم‌هامو باز کردم. رافائل گفت:

- اینو بخور.

نگاهمو پایین آوردم و یه بسته بیسکوییت مغزدار تو دستش دیدم. دخترخاله و پسرخالم کم‌کم دارن با عادت‌های غذایی من کنار میان. گازی از بیسکوییتم زدم و با حرص

جوییدمش. انقد فکرم درگیر بود که اصلا مزه بیسکوییت رو حس نمیکردم. با تمام چیزهایی که اینجا متوجه شدم، بنظر میرسه که من تو شکست دادن لوسیانا خیلی خیلی بی‌دفاع و عاجزم! مشکلات داشتن روی هم تلنبار میشدن و من نمیتونستم هیچ راهی پیدا کنم. به گمونم برای این بچه‌ها بهتر باشه که جادوگران رو ترک کنن و به گرگینه‌ها ملحق شن. میتونن از اینجا برن و تو زمین‌های سنت‌ایلبه بمونن. مگه آخرش مجبور نمیشن که اینجارو ترک کنن؟ تنها راه فهمیدن اینه که ازشون بپرسم. گفتم:

- شما میتونین جادوگران رو رها کنین؟ میتونین تو سنت‌ایلبه بمونین. اونجا به اندازه کافی جا هست. تا زمانی که ما بفهمیم باید با این وضع چی کار کنیم، شما اونجا در امان هستین.

کلادیا گفت:

- نه، این غیرممکنه.

- چرا؟

- ما هممون پیمان خونی بستیم تا به طور رسمی وارد گروه جادوگران بشیم.

شین دست به سینه شد. وقتی مشغول جوییدن بیسکوییت بودم، به من خیره شد و گفت:

- وقتی وارد بشی، خارج شدن خیلی سخته. مخصوصا برای افرادی مثل ما که خانواده‌هامون نسل‌ها عضوی از آلکوئلار بودن. با هر نسلی که سپری میشه، این پیمان خونی خیلی سریع محکم‌تر و بادوام‌تر میشه.

پرسیدم:

- و شما همتون این پیمان رو بستین؟

بیسکوییتم رو به سمت تک‌تکشون گرفتم و ادامه دادم:

- حتی با وجود اینکه با لوسیانا موافق نبودین؟

کلادیا سرش رو تکون داد و گفت:

- به غیر از کوزت، ما کجا رو داشتیم که بریم؟

- نمیدونم. هرجا! دنیا خیلی بزرگه!

یعنی زندگی کردن تو منطقه آلکوئلار بهتر از اینه که ریسک خروج و زندگی به صورت ناشناس رو بپذیرن؟ گمون نکنم؛ اما من نمیتونم به جای اون‌ها تصمیم بگیرم. گرچه من باید یه راهی پیدا میکردم تا ازشون محافظت کنم. میل شدیدی داشتم که سرمو بکوبونم به دیوار؛ اما این کارو باید به بعد موکول کنم! وقتی با بچه‌ها آشنا شدم، همه پشت میز نشستیم تا شام بخوریم. کلادیا دوتا ظرف بزرگ لازانیا درست کرده بود، یکی

برای من و یکی هم برای بقیه که برشی ازش بردارن. یه مقدار از سالاد رو تو بشقابم ریختم و یه تیکه نون سیر برداشتم. (نونی که چاشنی سیر داره و تو رستوران‌های ایتالیایی سرو میشه) یه موضوعی پروندم تا بقیه مکالمه‌هاشون رو شروع کنن. کوزت گفت:

- بقیه فراطبیعی‌ها طرفدار شیوه‌های لوسیانا نیستن. شاید تعداد جادوگرا زیاد باشه؛ اما اگه همه ماهایی که تو گروه مخالفیم به گرگینه‌ها ملحق شیم، اونوقت یه رقابت منصفانه خواهیم داشت.

شین پرسید:

- و تو دقیقا طرف کدوم گروهی؟

- من طرفدار گروهی هستم که با جادوی سیاه سروکار نداره. شاید آلکوئلار گروه من نباشه؛ اما یه دلیلی داشته که من الان تو تگزاس هستم به جای اینکه تو کُلُرادو باشم.

السا گلوشو صاف کرد و بقیه بهش نگاه کردن. من هنوز نشنیدم که اون یه کلمه حرف بزنه! گفت:

- ما هر کاری هم انجام بدیم، جنگ بالاخره اتفاق میفته. من فکر میکنم تلاش برای اینکه آلکوئلار رو دو دسته کنیم فقط وقت تلف کردنه. ما باید پیمانمون رو که از قبل ضعیف شده، بشکنیم. بعد وقتی که بقیه جنگ رو شروع کردن، ما طرف برنده خواهیم بود.

گفتم:

- اینکه ما پیروز این جنگ میشیم یجورایی لاف زدن محسوب میشه.

- اگه ما موفق نشیم، اونوقت چیزی که پیش روی جهانه، فقط تاریکیه!

درسته. انگار نیاز داشتم که چندین نفر بهم بگن که شرایط چقدر افتضاحه. من از پسش برمیام! گفتم:

- خب، چرا هیچکدوم از شماها به جلسه نرفتین تا حرف‌های لوسیانا رو بشنوین؟

کوزت گفت:

- سم اونجاست. اما این حرف‌ها همیشه تکراریه. جادوگران از همه‌ی گونه‌ها قدرتمندترن و... گرگینه‌ها هیولاهای شیطانی هستن و... بیاین کنترل انسان‌ها رو به دست بگیریم و به جهان حکومت کنیم و... این روال همیشگی حرف‌های لوسیاناست.

آخرین تیکه نون سیر رو جوییدم و چنگالم رو پایین گذاشتم. نون و بیسکوییت مغزداری که خورده بودم برای الان کافی بود. گفتم:

- بقیه غذا رو برای من نگه دارین.

niceroman.ir

کلادیا گفت:

- میخوای کجا بری؟

- شاید این حرف‌ها برای شما تکراری شده باشه؛ اما من تا حالا مزخرفات لوسیانا رو نشنیدم. فکر کنم این جلسه شروع خوبی باشه.

رافائل ایستاد و گفت:

- منم باهات میام.

- نه! تو نباید بیای.

ممکنه من گیر بیفتم و نمیخوام که برای رافائل مشکلی ایجاد کنم. با اینکه محکم بهش گفتم نه؛ اما رافائل سرشو تکون داد و گفت:

- بهم اعتماد کن. برات بهتره که منم همراهت بیام. من میدونم که چطوری میشه لوسیانا رو کنترل کرد.

با اینکه هنوز به این موضوع شک داشتم؛ اما بالاخره من و رافائل باهم به سمت جاده اصلی راه افتادیم؛ تنها جاده‌ای که تو این قلمرو وجود داشت. خونه‌ها و ساختمون‌های دیگه پشت‌سرهم دوطرف خیابون خاکی رو پر کرده بودن؛ اما مطمئنا اینجا فضای کافی برای افراد بیشتر از شصت نفر نداشت. از خودم پرسیدم کی تصمیم میگیره چه افرادی تو قلمرو زندگی کنن و چه افرادی بیرون از منطقه بمونن. این موضوع بستگی به رتبه و مقام افراد داره؟ شب ساکت بود و اگه چشم‌هامو میبستم، تقریبا میتونستم وانمود کنم که به سنت‌ایلبه برگشتم. بویی که فضای جنگل‌مانند اینجا میداد، شبیه بوی زمین‌های سنت‌ایلبه بود؛ البته بوی روغنی که از نزدیک‌ترین ماشین‌ها میومد و بوی غذاهایی که در حال پخته شدن بود، مزاحمم میشدن و این تصور رو باطل میکردن. مناره کوچیکی که متعلق به ساختمون مدرسه بود، آسمون بالای سرش رو خراش داده بود. اونقدراهم بلند نبود؛ اما رنگ سفیدی که داشت بدجوری تو این تاریکی و غروب آفتاب خودنمایی میکرد. پرسیدم:

- خب تو به این مدرسه میری؟

- قبلا میرفتم.

رافائل مکث کرد و بعد ادامه داد:

- وقتی به اونجا رسیدیم، سعی کن تا جایی که میتونی بی‌صدا باشی. لوسیانا دلیلی داشته که تورو به این جلسه دعوت نکرده.

- منظورت چیه؟

- لوسیانا چیزی از تو میخواد. اون میذاره که تو اینجا راحت و بی‌دغدغه زندگی کنی. مثل یه جادوگر سست و ضعیف. با رفتنت به این جلسه بهش نشون میدی که اونقدراهم بی‌خیال نیستی. با تجربه‌هایی که من دارم، بنظرم بهتره کاری کنی که دشمنت تورو دست‌کم بگیره.

ایستاد تا سنگی رو از روی زمین برداره. سنگ رو بین دست‌هاش پرتاب میکرد و درنهایت اون رو دوباره پایین انداخت. گفت:

- من میدونم که تو با طلسم‌ها مشکل داری؛ اما اگه تو بتونی یه سری اصول دفاعی رو یاد بگیری خیلی خوب میشه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نمیدونم. هر طلسمی که انجام دادم، کار نکرده.

- خب، شاید ما بتونیم کاری برات انجام بدیم. یه طلسم که انرژی‌های منفی رو ازت دور کنه، بنظرم میتونه کمک کنه. من با کلادیا در این مورد حرف میزنم.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. ساختمون مدرسه هنوز کمی ازمون فاصله داشت؛ اما رافائل شروع کرد به راه رفتن بین خونه‌ها. گفت:

- تو شنوایی خیلی خوبی داری، درسته؟

- آره.

- خوبه. دیوار پشتی مدرسه هیچ پنجره‌ای نداره. یا حداقل پنجره‌هاش به قد ما نمیرسه. بخاطر همین شانس اینکه توجه کسی رو جلب کنیم کاهش پیدا میکنه. تو میتونی گوشتو به دیوار بچسبونی.

شاید نیاز نباشه که انقدر به مدرسه نزدیک بشم؛ چون شنوایی من واقعا فوق‌العاده هست. گفتم:

- باشه. همین کارو میکنم.

وقتی به ساختمون مدرسه نزدیک شدیم، من فهمیدم که واقعا لازم نیست کاری که رافائل گفت رو انجام بدم. دیوارهای این ساختمون قدیمی، نازک بودن و مردمی که داخلش جمع شده بودن، فریاد میکشیدن. بازوی رافائل رو گرفتم تا متوقفش کنم و یهو احساس متفاوتی بهم دست داد. انگار که از بدنم خارج شده بودم. سرمو تکون دادم تا از شر این احساس خلاص بشم؛ اما فایده‌ای نداشت. رافائل پرسید:

- حالت خوبه؟

- خوبم. فقط یه لحظه سرم گیج رفت.

رافائل به صورتم نگاه کرد و گفت:

- من فکر میکردم گرگینه‌ها سرگیجه نمیگیرن.

- خب، این اولین بار بود. حالا بریم. و بهتره که آروم باشیم.

به سمت دیوار پشتی مدرسه راه افتادیم. وقتی نزدیک شدیم، رافائل گوشش رو به قسمت چوبی دیوار چسبوند. من کمی از دیوار فاصله گرفتم. شنیدن صداهای داخل مدرسه سخت نبود. اینطور نبود که مردم داخل مدرسه آروم صحبت کنن. اصلا اینطور نبود. صدای لوسیانا رو شنیدم:

- گرگینه‌ها نمیفهمن و هیچوقت نخواهند فهمید. انسان‌ها ضعیفن. گرگینه‌ها فکر نمیکنن که ما جادوگران هم به اندازه خودشون قوی هستیم و برای اون‌ها سخته که مارو جزوی از فراطبیعی‌ها بدونن. اون‌ها فکر میکنن که ما زیرمجموعه‌ای از انسان‌ها هستیم. ما انسان نیستیم!

این چیزیه که لوسیانا فکر میکنه؟ اینکه گرگینه‌ها جادوگران رو به چشم انسان میبینن؟ این کاملا اشتباهه! با تمام چیزهایی که من دیدم و شنیدم، گرگینه‌ها خیلی برای جادوگران احترام قائلن و حتی بعضی‌وقت‌ها از جادوگران میترسن! یه مرد گفت:

- گرگینه‌های تگزاس به‌هیچ‌وجه قبول نمیکنن که با جادوگران در یک سطح هستن.

این صدا... خیلی آشنا بنظر میرسه. نمیتونستم کاملا این صدا رو به جا بیارم؛ اما چیزی درمورد این صدا منو به شدت عصبی میکرد! مرد ادامه داد:

- تنها راهی که ما میتونیم جایگاه برتر خودمون رو تثبیت کنیم زمانی تحقق پیدا میکنه که فراطبیعی‌ها هویت واقعی خودشون رو فاش کنن و تشکیلات گرگینه‌ها رو تماما نابود کنن. ما باید به گرگینه‌ها نشون بدیم که گروه جادوگران چقدر قوی هستن. ما باید برای هدفمون بجنگیم. ما مدت‌های طولانی اینجا مخفی شدیم...

صدای جیغ و فریادی که ناشی از موافقت بود تمام شب رو پر کرد. به دیوار نزدیک‌تر شدم تا سعی کنم بفهمم این صدای مردونه متعلق به کیه؛ اما پامو روی یه شاخه درخت که روی زمین افتاده بود، گذاشتم و فورا به عقب پریدم. امیدوار بودم که هیچ‌کدوم از افراد داخل، صدای شکسته شدن شاخه رو نشنیده باشن؛ اما من خیلی خوش‌شانس نبودم! از بین سروصدایی که شنیده میشد، صدای زمزمه کسی رو شنیدم:

- یکی داره حرف‌هامون رو گوش میده.

مطمئن نیستم که چجوری از بین این همه هیاهو تونستم این صدا رو بشنوم؛ اما گرگم خطر رو تشخیص داده بود. بازوی رافائل رو گرفتم و اون حس سرگیجه دوباره برگشت. رافائل دستش رو کنار کشید و زمزمه کرد:

- چی شده؟

آروم لب زدم:

- اون‌ها میدونن که ما اینجاییم.

رافائل قیافه مسخره‌ای به خودش گرفت و آروم گفت:

- امکان نداره.

چند قدم از ساختمون مدرسه فاصله گرفتم؛ اما یهو تمام مدرسه تو سکوت فرو رفت. در ورودی مدرسه با شدت باز شد و به دیوار پشت سرش برخورد کرد و من سرجام خشکم زد. لوسیانا گفت:

- نگاه کنین. این همون چیزیه که درموردش حرف زدم. این دختر قرار بود که یکی از ماها باشه؛ اما داشته جاسوسی میکرده. اون علیه ماست.

جمعیت اطراف لوسیانا هم حرفش رو تایید کردن. برگشتم تا نگاهی به لوسیانا بندازم و وقتی یه چهره آشنا رو کنار لوسیانا دیدم، شوکه شدم! از آخرین باری که دیدمش مدت‌ها گذشته؛ اما من هیچوقت فراموشش نکردم. این چهره، این غرور و این موهای جوگندمی؛ مخصوصا که کت و شلوار موردعلاقه‌اشو پوشیده بود. روپرت هول! بقیه اعضای خانواده‌اش خودشون رو نشون دادن، پس تعجبی نداره که این عوضی هم از خودش رونمایی کنه. اما چیزی که شوکه‌کننده هست اینه که روپرت اینجاست، کنار جادوگران! من اونقدر سرگرم مشکلات خودم بودم که متوجه نشدم چه کسی پشت این اتفاق‌های لعنتیه! این دفعه که بازوی رافائل رو گرفتم، اون دستش رو عقب نکشید. احساس سرگیجه دوباره برگشت. این دفعه قوی‌تر بود! چشم‌هامو بستم. رافائل گفت:

- حالت خوبه؟

چشم‌هامو باز کردم. ما پشت آخرین خونه‌ای که کنار مدرسه بود، ایستاده بودیم. چه اتفاقی افتاده؟؟؟! دور خودم چرخیدم. من چجوری برگشتم به اینجا؟ وقتی احتمال دادم که چه اتفاقی افتاده، عرق سرد از پیشونیم جاری شد. من یه تصویر ذهنی از آینده گرفتم! اوه نه! خدای من! این اتفاق هیچوقت نیفتاده بود.

چرخیدم و با عصبانیت به سمت خونه پسرخاله و دخترخالم راه افتادم؛ اما رافائل متوقفم کرد و پرسید:

- تو حالت خوبه؟

بازومو گرفت؛ اما من فورا دستمو عقب کشیدم و ازش فاصله گرفتم. گفتم:

- نه!

کارم زشت بود. من نیاز داشتم که آروم بشم؛ اما انگار تمام چیزهایی که از آینده دیده بودم دورم حلقه زده بودن و بهم فشار میاوردن. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آروم باشم. گفتم:

- متاسفم؛ اما من حالم اصلا خوب نیست. باید هرچه زودتر برگردیم به خونه‌اتون.

رافائل نگاهی به پنجره‌های روشن ساختمون مدرسه انداخت و بعد دوباره به سمت من برگشت. گفتم:

- قسم میخورم. من نیاز دارم که برگردیم. من فقط...

دوباره شروع کردم به راه رفتن. رافائل گفت:

- باشه، باشه. برمیگردیم.

قبل از اینکه اینو بگه من به سمت خونه حرکت کرده بودم. هیچ چیزی نمیتونست منو وادار کنه که به اونجا برگردم. تو تصاویر ذهنی عادیم، من همیشه دور از اون اتفاقی بودم که درحال رخ دادن بود. اما تو این تصویر ذهنی، انگار من داشتم دوبار تو یه زمان مشترک زندگی میکردم؛ یا تقریبا یه همچین چیزی. احمقانه هست؛ اما انگار من قبلا اون اتفاق‌ها رو گذروندم. اما چیزی که خیلی آشفته‌ام کرد دیدن روپرت هول عوضی بود، اونم کنار لوسیانا! یعنی بخاطر روپرته که لوسیانا شدیدا میخواد من اینجا بمونم؟ همه این‌ها انتقام زحمت‌هاییه که برای ایجاد کودتا کشید و شکست خورد؟! یا اون واقعا با لوسیانا متحد شده؟ اگه چند ساعت پیش، یکی ازم میپرسید که این موضوع امکان‌پذیره، من حتما میگفتم که این ایده احمقانه هست؛ چون لوسیانا از گرگینه‌ها متنفره. اما اگه من به تصویر ذهنیم اطمینان کنم، که میکنم! پس آقای هول الان تو اون مدرسه هست. کنار لوسیانا! تو یه جلسه‌ای که مربوط به جادوگرانه! اگه آقای هول و لوسیانا باهم نقشه توطئه کشیده باشن، من باید بااحتیاط عمل کنم. اون عوضی تقریبا تونسته بود که چهارتا از برترین آلفاها رو بکشه! اون عوضی حتی موقعیت مکانی سنت ایلبه رو برای خون‌آشام‌ها فرستاد. هدف اون از تمام این بازی‌هایی که راه انداخت به قدرت ختم میشد و من حاضرم سر زندگیم شرط ببندم که نقشه الانشم با همین هدف پیش میره! تمام چیزهایی که من در طول تصویر ذهنیم شنیدم، این موضوع رو ثابت میکنن. اون یه نقشه دیگه کشیده تا قدرت بیشتری به دست بیاره، هیئت هفت‌نفره رو نابود کنه و دقیقا تو همین زمان بقیه فراطبیعی‌های جهان رو از پناهگاهشون بیرون بیاره! اون از لوسیانا استفاده میکنه تا بین گرگینه‌ها تفرقه بندازه. ماجرا دقیقا همون ماجرای سابقه؛ فقط زمانش عوض شده! خب، حالا من چجوری میتونم جلوشو بگیرم؟ ریسکش خیلی بالاست. جنگیدن با جادوگران تنها نتیجه‌ای که به همراه داره، کشته شدن تعداد زیادی از مردم هر دو طرفه. این راه مناسبی برای نشون دادن خودمون به انسان‌ها نیست. فاش کردن این روحیه خشن و وحشی فقط باعث ترس انسان‌ها از ما میشه. جادوگران دوباره

همه‌چیز رو خراب میکنن. ذهنم اونقدر درگیر این افکار و حوادث شده بود که اصلا متوجه نشدم رافائل راه رفتنش رو متوقف کرده؛ تا زمانی که خودش به حرف اومد:

- اونجا چه اتفاق لعنتی افتاد؟؟ چرا جا زدی و ترسیدی؟

اصلا آماده نبودم که درمورد این موضوع حرف بزنم؛ اما به گمونم نمیشه ازش فرار کرد. گفتم:

- نه. من فقط... نه.

نمیدونستم چجوری باید این اتفاق رو با کلمات توصیف کنم. گفتم:

- من بدترین لحظه عمرم رو گذروندم. انگار زمان ایستاد و من اتفاقی که قرار بود بیفته رو دیدم.

- اتفاقی که قرار بود بیفته رو دیدی؟

این موضوع واقعا احمقانه بنظر میرسه. شنیدن و دیدن همچین تصویر ذهنی با تمام تجربه‌های گذشته من فرق داشت. قطعا هرچی بیشتر از آینده تصویر ذهنی بگیرم، مشکلاتم بدتر میشه. صبر کردم تا یکم بیشتر به سمت انتهای جاده پیش بریم. نمیخواستم کسی حرف‌هامون رو بشنوه. گفتم:

- گمونم یه تصویر ذهنی گرفتم. ما به سمت ساختمون مدرسه رفتیم؛ اما همین که تو گوشت رو به دیوار مدرسه چسبوندی، اون‌ها میدونستن که ما اونجاییم. به هرحال، همه چیز بد پیش رفت، لوسیانا و بقیه جادوگران حسابی عصبی شدن. بعد من خیلی ناگهانی برگشتم به همون زمانی که تو برای دومین بار حالمو پرسیدی. قبل از شروع این تصویر ذهنی هم حالمو پرسیده بودی و بعد از تموم شدنش هم دقیقا برگشتم به همین نقطه و تو دوباره حالمو پرسیدی.

لبخند کوچیکی روی لب‌های رافائل نقش بست. گفت:

- دیدی! تونستی انجامش بدی. تو آینده رو دیدی. ما باید امتحانش کنیم. ما باید...

جلوی حرف زدنش رو گرفتم و به ستاره‌های بالای سرم خیره شدم. شب صافی بود و حالا که به اندازه کافی از اون جلسه دوریم، میشه گفت شب آرومی هم بود. اگه چشم‌هامو میبستم، حاضرم شرط ببندم که میتونستم اتفاقات پونزده دقیقه گذشته رو فراموش کنم. برای میلیون‌ها بار آرزو کردم که کاش داستین اینجا بود. اوه نه! من باید با داستین حرف بزنم. اون باید بدونه که گرگینه‌ها تو خطرن. پرسیدم:

- تو احیانا موبایلی نداری که اینجا کار کنه؟

گرچه خلاف مقررات بود که من با داستین حرف بزنم؛ اما اون باید بدونه که آقای هول اینجاست و با لوسیانا کار میکنه. رافائل گفت:

- اینجا هیچ خدمات و امکاناتی وجود نداره. لوسیانا تنها کسیه که میدونه چجوری میشه تلفن‌های اینجا رو راه انداخت. اما...

میدونستم؛ ولی رافائل باید به خاطر من این کارو بکنه. گفتم:

- لطفا. فقط همین یه بار. من باید با داستین حرف بزنم. اون باید بدونه که من چی دیدم.

- تنها تلفن خط ثابتی که همیشه فعاله تو خونه‌ی لوسیاناست. لوسیانا الان مشغول این جلسه هست و دانیل هم که خونه‌ی ماست...

- منظورت اینه که دانیل تلفنی داره که کار میکنه؟

و اونوقت این موضوع رو به من نگفته؟ پس مطمئنا خیلی دلش میخواد از کاری که میکنم باخبر بشه! رافائل گفت:

- و اینترنت هم داره. همه‌ی ماها باید قبل از تماس گرفتن، از لوسیانا اجازه بگیریم و هروقت که صورتحساب تلفن‌ها بیاد، لوسیانا خودش گزارش‌ها رو چک میکنه.

این دیگه چه کاریه؟؟ مگه اینجا حکومت نظامیه؟ تعجبی نداره که این بیچاره‌ها درمورد تلفن چیزی به من نگفتن. هرچی بیشتر لوسیانا رو میشناختم، مطمئن‌تر میشدم که اون واقعا یه بیمار روانیه! گفتم:

- قبل از اینکه لوسیانا صورت‌حساب بعدی رو چک کنه، من از اینجا رفتم. تو میتونی تمام تقصیرها رو گردن من بندازی.

رافائل یه لحظه فکر کرد و من انگشت‌هامو تو هم قلاب کردم. اگه صورت‌حساب بیاد و من هنوز این منطقه رو ترک نکرده باشم، مطمئن نیستم که باید چیکار کنم! اما حرف زدن با داستین ضروری بود. رافائل بالاخره گفت:

- از این طرف.

نفس راحتی کشیدم. چهارتا خونه پایین‌تر، جلوی یه خونه سفیدرنگ ایستادیم. خونه دقیقا روبه‌روی مسیری بود که به خونه پسرخاله و دخترخالم ختم میشد. رافائل گفت:

- من میرم داخل تا تلفن بی‌سیم رو برات بیارم. به گمونم بهتره که بیرون بمونیم تا حواسمون به برگشتن لوسیانا هم باشه.

- باشه.

با وجود تمام اتفاق‌هایی که افتاده بود، من تقریبا همه‌ی حواسم درگیر این فکر بود که قراره صدای داستین رو بشنوم. یه دقیقه بعد رافائل با یه تلفن توی دستش ظاهر شد. گفت:

- عجله کن. من نمیدونم تا اتمام جلسه چقدر زمان داریم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- واقعا ممنونم.

فورا شماره موبایل داستین رو گرفتم. مردیت جواب داد:

- با تلفن داستین تماس گرفتین، بفرمایین؟

تلفن داستین دست مردیت چیکار میکنه؟ گفتم:

- هی! منم.

- تسا؟؟

- آره.

- اوه خدای من. قطع نکن. من الان گوشی رو به داستین میرسونم. فقط یه دقیقه بهم وقت بده.

میتونستم صدای باز و بسته شدن درهای ساختمون رو از پشت گوشی بشنوم. پرسیدم:

- چی شده؟ داستین حالش خوبه؟ چرا موبایلش پیش توعه؟

میتونستم صدای بحث کردن‌های مردیت و کریس رو بشنوم؛ اما صداشون خیلی ضعیف بود؛ بخاطر همین نمیتونستم بشنوم که دارن درمورد چی حرف میزنن. یه لحظه بعد، صدای کریس رو از پشت خط شنیدم:

- هی تس، خب داستین حسابی آشفته بود و الان تو قفس‌های مخصوص گرگ‌های وحشی زندانی شده. من و مردیت الان داریم میریم اونجا. من صدای تورو میذارم روی بلندگو و امیدوارم که داستین به شکل انسانش تبدیل شه.

قلبم داشت از جا کنده میشد. گفتم:

- منظورت چیه که اون الان تو قفسه؟

- از بین رفتن پیوندتون برای داستین خیلی سخت بود. فقط یه لحظه صبر کن. من الان پیداش میکنم.

صدای بسته شدن درها از پشت خط میومد. کریس گفت:

- خیلی‌خب، من صداتو گذاشتم رو بلندگو تس.

گفتم:

- داستین؟

مردیت زمزمه کرد:

- اوه خدایا شکرت.

صدای مردیت خیلی ضعیف بود. بعد صدای داستین رو شنیدم:

- عزیزم!

وقتی دوباره اون لحن خشن و زمخت صداش رو شنیدم، به نفس‌نفس افتادم. گفتم:

- چی شده عزیزم؟ چرا زندانیت کردن؟

داستین شروع کرد به فرانسوی حرف زدن. من واقعا باید این زبان رو یاد میگرفتم. پیشونیم رو ماساژ دادم و گفتم:

- انگلیسی حرف بزن داستین.

امشب پشت‌سرهم داره اتفاق‌های بدی میفته. داستین حرف زدنش رو متوقف کرد. بعد شروع کرد به انگلیسی حرف زدن که من بتونم بفهمم چی میگه:

- این وضع برای من خیلی سخته، دوری از تو قابل تحمل نیست. اوایل خوب بودم؛ اما من فقط... میخواستم توافق رو بشکنم و بیام دنبالت؛ بخاطر همین دکتر گنزالس منو بیهوش کرد. وقتی بیدار شدم دیدم که تو قفسم. میدونی... تو شکل گرگم اطاعت کردن برام آسون‌تر تا شکل انسانم. این وضع برای بقیه هم سخته؛ اون‌ها باید طبق توافق پیش برن... خب حالت چطوره؟

آهی کشیدم. حال من مطمئنا از داستین بهتر بود. گفتم:

- من حالم خوبه. نگرانی من الان درمورد توعه.

- اونجا چطور باهات رفتار میکنن؟ به اندازه کافی غذا میخوری؟

- من خوبم. من یه سری تصاویر ذهنی عجیب گرفتم. فقط میخواستم با تو حرف بزنم. من زمان زیادی ندارم. جادوگران امشب یه جلسه دارن و من الان دارم از تلفن لوسیانا استفاده میکنم؛ تنها تلفنی که تو این منطقه وجود داره.

- گندش بزنن! بنظر ایده خوبی نمیاد که داری از این تلفن استفاده میکنی.

- من خوشحالم که ریسکش رو به جون خریدم. تو نباید تو قفس باشی.

چشم‌هامو بستم و داستین رو تصور کردم. آرزو میکردم که واقعا میتونستم ببینمش. قبلا چندین بار با وجود فاصله بینمون تونستم از طریق پیوندمون باهاش ارتباط بگیرم؛ فقط کافی بود که تمرکز میکردم. اما الان با پیوندی که خاموش شده... داستین گفت:

- نگران من نباش. به محض اینکه ما دوباره پیش هم برگردیم، من حالم خوب میشه.

دروغ میگفت. نیازی به پیوندمون نبود تا بفهمم حالش چقدر خرابه. اگه بیهوشش کردن و تو این قفس‌ها زندانی شده؛ یعنی حالش اصلا خوب نیست. داستین پرسید:

- چه مشکلی برای تصاویر ذهنیت پیش اومده؟

توضیح دادن این موضوع خیلی زمان میبره. گفتم:

- مهم نیست. چیزی که مهمه اینه که آقای هول اینجاست، دوباره داره نقشه‌های کثیفش رو تکرار میکنه و با جادوگران متحد شده. این قضیه بزرگ‌تر از چیزیه که فکرشو میکردیم.

داستین شروع کرد به فحش دادن. ادامه دادم:

- و اگه تو توی قفس بمونی، اونوقت نمیتونی از گرگینه‌ها محافظت کنی.

رافائل چند ضربه به مچ دستش زد. پشتم رو بهش کردم و به داستین گفتم:

- وقتم داره تموم میشه داستین. تو باید بفهمی که بین گرگینه‌ها چه خبره. باید حواست بهشون باشه. اگه آقای هول برگشته، پس حتما دنبال راهیه که بتونه یه شورش دیگه ایجاد کنه.

- لعنتی! حق با توعه. من سعی میکنم بهتر رفتار کنم؛ سخته؛ اما... من چندتا ایده دارم درمورد اینکه اون عوضی ممکنه چه نقشه‌هایی داشته باشه؛ اما ملحق شدن به گروه جادوگران؟؟ این بخش رو جا انداخته بودیم! و تا وقتی که تو از این قضیه سر در نیاری، نمیتونی به خونه برگردی. من فکر میکنم...

رافائل گفت:

- باید تلفن رو قطع کنی. زود باش!

یه نگاه به رافائل انداختم و بهش گفتم:

- میدونم.

بعد به داستین گفتم:

- من باید برم. برای من امن نیست که اینجا از تلفن استفاده کنم.

- برو تس. مواظب خودت باش. دوستِت دارم.

- منم دوستِت دارم.

- خدافظ عزیزم.

- خدافظ.

تماس رو قطع کردم و تلفن رو به رافائل دادم. رافائل دوباره تو خونه لوسیانا ناپدید شد. وقتی از خونه لوسیانا بیرون اومد، شروع کرد به سریع راه رفتن و به سمت من اومد. گفت:

- هرچی بیشتر از اینجا دور بشیم، برامون بهتره.

با تکون دادن سرم موافقت کردم. به قدم‌هام سرعت دادم و سعی کردم به نگرانی‌هام فکر نکنم. امشب، شب شوکه‌کننده‌ای بود و دلیلش هم فقط اون تصاویر ذهنی نبود. کمی اطراف خونه دخترخاله و پسرخالم وقت تلف کردم تا فکر کنم. من از اینکه مسائل جادوگری رو از دانیل یاد بگیرم، راضی بودم؛ اما اتفاقات بزرگ‌تری تو راهه. شاید قبلا از این وضع راضی بودم؛ اما الان که از ماجرا باخبر شدم، اولویت‌هام تغییر کرده. اولین کاری که باید انجام بدم اینه که بفهمم لوسیانا و آقای هول قصد دارن چی کار کنن. همچنین باید این اطراف دوست‌های بیشتری پیدا کنم. باید ببینم میتونم یه راهی پیدا کنم که چند تا از جادوگران رو از زیر سلطه لوسیانا بیرون بیارم و به سمت خودم جذبشون کنم. مطمئن نیستم که میتونم رهبر جدید رو پیدا کنم یا نه. رزا و گرامس هردوشون میگن که من نباید این کارو بکنم؛ اما من کاملا تسلیم نمیشم. گرچه بنظر میرسه که من باید این مسئولیت رو قبول کنم؛ اما من نمیتونم همزمان دو جایگاه داشته باشم و من واقعا ترجیح میدم که با گرگینه‌ها باشم. همین که به داخل خونه برگشتم، متوجه شدم که از نظر احساسی خیلی حالم خرابه. چطوری همه‌چیز انقدر بد پیش رفت؟ خب، من دلیل این مشکلاتی که برای گرگینه‌ها پیش اومده نیستم؛ اما من فقط تو زمان بدی تبدیل به گرگینه شدم. بازدمم رو به بیرون فوت کردم و وارد اتاق غذاخوری شدم. میز خالی از ظروف شام بود؛ اما همه سرجاهاشون نشسته بودن. رافائل گفت:

- تسا انجامش داد.

دانیل پرسید:

- چیکار کرد؟

- اون از آینده تصویر ذهنی گرفت.

چشم‌هامو تو حدقه چرخوندم. اشتیاقی که تو صدای رافائل بود واقعا گوش‌خراش بود! گفتم:

- من دقیقا آینده رو ندیدم. من فقط چند دقیقه تو آینده زندگی کردم و بعد یهو زمان برگشت به عقب.

شین با یه پوزخند گفت:

- تو فکر میکنی اگه اسمش رو بذاریم سفر در زمان، اینطوری باورکردنی میشه؟

دهنم رو باز کردم که چیزی بگم؛ اما پشیمون شدم و با خنده گفتم:

- نه.

به گمونم جوری که من این وضع رو توصیف کردم، واقعا اسم "سفر در زمان" بهش بیاد؛ اما در کل ایده شین بامزه بود. گفتم:

- متاسفم. خب اون واقعا یه تصویر ذهنی بود؛ اما خیلی تصادفی رخ داد. من هنوز دارم سعی میکنم این موضوع رو تو ذهنم هضم کنم.

شین گفت:

- چطور فهمیدی که این اتفاق واقعا یه تصویر ذهنی بود؟

به سمت یخچالی که مادرم خریده بود، رفتم و سینی لازانیا رو بیرون آوردم تا یه برش بزرگ ازش بردارم. از اونجایی که غذا خشک بود، به یه نوشابه هم نیاز داشتم. گفتم:

- نفهمیدم! تا وقتی که اون وضع تموم نشده بود، نفهمیدم که یه تصویر ذهنی گرفتم.

مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- اما به گمونم وقتی که تصویر ذهنیم شروع شد، سرگیجه گرفتم.

کوزت پرسید:

- سرگیجه؟

- آره. این تنها نشونه‌ای بود که شروع شدن تصویر ذهنیم رو اعلام کرد. من بازوی رافائل رو گرفتم و این سرگیجه تمام وجودمو گرفت. انگار که من سوار ماشین بودم و داشتم تو یه زمین شیب‌دار میروندم. وقتی تصویر ذهنیم تموم شد، این احساس دوباره برگشت؛ اما ایندفعه قوی‌تر بود. قسم میخورم مثل این بود که انگار زمین داره حرکت میکنه. بعد دوباره من به همون زمانی برگشتم که بازوی رافائل رو گرفته بودم.

سرمو تکون دادم و تیکه‌ای از نون سیر رو گاز زدم. دانیل روی میز به سمت من خم شد و گفت:

- چیزی که تو دیدی خیلی از تصاویر ذهنی که مادرم از آینده میگیره، بهتره. خیلی زیاد!

- چطور مگه؟

- مادرم فقط یه سری تصاویر مبهم میبینه. بعضی‌وقت‌ها هم فقط یه‌جور فکر یا خیال از یه موضوعه. خب این تصاویر تا حدودی بی‌فایده هست و اغلب اوقات ما منظور این تصاویر رو نمیفهمیم تا اینکه اون حادثه رخ میده. اما با توجه به چیزهایی که تو میگی، تو واقعا تو اون زمان زندگی کردی. بنابراین اگه تو مسیر آینده رو دنبال کنی، واقعا میتونی بفهمی که چه اتفاقی قراره بیفته.

به صندلیش تکیه داد و گفت:

- درموردش فکر کن که این تصاویر ذهنی چقدر میتونه برای جادوگران مفید باشه. تو هر مسیری که قدم برداریم، واقعا میتونیم بفهمیم که با چه مشکلاتی سروکار داریم.

- گمون نکنم به این آسونی‌ها باشه.

مایکروویو بوق زد و من غذا رو از داخلش بیرون آوردم. لازانیا یکم خشک شده بود؛ اما هنوزم خوشمزه بنظر میرسید. گفتم:

- موضوع اینه که من نمیدونم چجوری تصاویر ذهنیمو کنترل کنم. من نمیدونم گرفتن این تصاویر واقعا به رافائل مربوط میشه یا فقط به صورت اتفاقی رخ داده. قبلا، من میتونستم وسایل رو لمس کنم و ببینم که چه اتفاقی براشون افتاده. یا برای مردم، گاهی‌اوقات من میتونستم ببینم چی تو فکرشون میگذره یا چه احساسی دارن. اما الان اگه قراره من ناخواسته و بدون هیچ هشداری تصویر ذهنی بگیرم... اونوقت چطوری باید کنترلش کنم؟ وقتی که به این تصاویر ذهنی نیاز داشته باشم، چطوری میتونم کاری کنم که ببینمشون؟

یه چنگال بزرگ از پاستا و سس مخصوص گوشت برداشتم و خوردم؛ اما هیچکس هیچ‌حرفی نمیزد؛ فقط همشون به من خیره شده بودن. چنگالم رو به سمتشون تکون دادم و گفتم:

- این یه سوال بدیهی نبود! من واقعا به یه سری جواب نیاز دارم.

کوزت شونه بالا انداخت و گفت:

- من ایده‌ای ندارم. به فرض چیزی که تو میگی امکان داشته باشه؛ اما خب من همچین تصاویر ذهنی ندارم و نزدیک کسی هم نبودم که همچین توانایی‌هایی داشته باشه. به گمونم ما باید از طریق آزمون و خطا بریم جلو.

دانیل گفت:

- تا الان که هیچکدوم از درس‌های تسا خوب پیش نرفته!

کلادیا آروم به حرف دانیل خندید و گفت:

- ما باید این درس‌ها رو متوقف کنیم و روی تصاویر ذهنی تسا کار کنیم.

دانیل گفت:

- باشه.

یه تیکه دیگه از غذا رو تو دهنم گذاشتم. این قضیه واقعا داره مثل یه کابوس میشه! گفتم:

- نظرتون درمورد خاله رزا چیه؟

رافائل گفت:

- منظورت خاله دیوونمونه که این منطقه رو ترک کرد؟ چی درموردش میدونی؟

- رزا طلسمی که لوسیانا دفعه قبل روی من گذاشته بود رو برطرف کرد. همین موضوع جایگاه رزا رو برای من خیلی بالا برده و من فکر میکنم که اون احتمالا خیلی بیشتر از این چیزها میدونه. اون اومد اینجا و بهم گفت که میتونه کمکم کنه.

دانیل گفت:

- رزا تصاویر ذهنی نداره! ما باید بدونیم واقعا میتونه کمک کنه یا نه.

- اما اون یه سری توانایی‌هایی داره. و خواهرش کسی بود که توانایی دیدن تصاویر ذهنی رو داشت.

رزا خواهر گرامس بود؛ بنابراین عملا رزا خاله‌بزرگ من میشه. ادامه دادم:

- اون گفت که به من کمک میکنه؛ اما من باید برم ببینمش.

کلادیا هم یه چیزی پروند:

- آره. رزا و لوسیانا اصلا باهم ارتباط خوبی ندارن.

همین موضوع باعث میشه که من بیشتر به رزا اعتماد کنم. گفتم:

- خب، من هیچ چیز اشتباهی از رزا ندیدم. منم واقعا ارتباط خوبی با لوسیانا ندارم و اگه امشب من و رافائل از رفتن به این جلسه منصرف نمیشدیم، قطعا من و لوسیانا یه مشاجره وحشتناک باهم داشتیم.

رافائل گفت:

- پس خداروشکر که تو اون تصویر ذهنی رو گرفتی. هیچکدوم از ما نمیتونه از پس اون روی بد لوسیانا بربیاد!

کلادیا گفت:

- ما همین الانم داریم روی بد لوسیانا رو تحمل میکنیم.

رافائل چشم‌هاشو تو حدقه چرخوند و گفت:

- خیلی‌خب! من نمیخوام روی بد لوسیانا گندتر بشه.

نزدیک بود که به بحث دوقلوها بخندم. گفتم:

- خب نقشه چیه؟ با لمس کردن وسایل شروع کنم؟

السا گفت:

- من فکر نمیکنم این کار جواب بده.

السا زیاد حرف نمیزد؛ اما من مدلش رو دوست داشتم؛ چون فقط زمانی تو مکالمه‌ها شرکت میکنه که یه نظر واقعا ارزشمند داشته باشه. گفت:

- باید کارهایی انجام بدی. تصمیم‌هایی انتخاب کنی. وقتی راه اشتباه رو در پیش بگیری، سرنوشت دوباره تورو به مسیر درست هدایت میکنه.

- سرنوشت؟ بنظر میاد چیزی که میگی یه‌جور ریسک باشه.

- همین سرنوشت بود که تو رو به جفتت رسوند.

السا درست میگفت؛ اما خب درست بودن حرف‌هاش، هضم این موضوع رو آسون نمیکرد. این کار انجام نشدنی بنظر میرسه. وقتی مشغول خوردن بودم، یه سری حرف‌های دیگه هم زده شد. دیروقت که شد، همه بچه‌ها، یکی یکی، رفتن. تا جایی که فقط من و دخترخاله و پسرخالم موندیم. با وجود اینکه من طلسم‌های زیادی یاد نگرفته بودم؛ اما اطلاعات زیادی درمورد جادو و زندگی تو این منطقه به دست آورده بودم. به نظر میاد که جادو واقعا یه موضوع غیرقابل‌پیش‌بینی باشه. جادو چیزی نیست که من بتونم بهش تکیه کنم؛ اما شاید رزا بتونه نصیحتم کنه. گفتم:

- خب، من فردا میرم پیش لوسیانا تا برای ملاقات با رزا ازش اجازه بگیرم.

رافائل گفت:

- من تنها کسی هستم که فکر میکنه این ایده افتضاحه؟

کلادیا گفت:

- این ایده افتضاحه.

رافائل گفت:

- ممنونم...

قبل از اینکه رافائل بتونه حرفش رو تموم کنه، کلادیا ضایعش کرد:

- به خاطر همینه که این کار خیلی باحاله.

گفتم:

- بیایم یکم ریسک کنیم. ممکنه این کار جواب بده.

کلادیا گفت:

- قضیه بیشتر از این حرف‌هاست. یکم جرات به خرج دادن به کسی آسیب نمیرسونه.

یا شاید این مسیری که داریم میریم به اشتباه ختم شه. اما اگه این تصمیمی که گرفتم، شروعی برای گرفتن تصاویر ذهنی از آینده باشه، پس من باید کنترلشون رو به دست بگیرم. هیچکدوم از اتفاق‌هایی که در پیشه، منتظر نمیمونه تا ببینه ما چیکار میکنیم! داستین داره عذاب میکشه و منم اوقات خوبی رو نمیگذرونم. وقتش رسیده که من یکم حال لوسیانا رو جا بیارم! اولین قدم جدی من فردا شروع میشه. فقط امیدوارم که تصمیم درستی گرفته باشم. از اونجایی که لوسیانا همیشه به شیوه سنتی لباس میپوشید؛ مخصوصا اون دامن‌های بلند، باعث میشد که من ترجیح بدم لباس‌های به‌روز و غیررسمی رو برای پوشیدن انتخاب کنم. اما الان من تصمیم گرفتم که تظاهر کنم یه جادوگر تازه‌وارد و حرف‌گوش‌کنم. انگیزه‌ای که برای بیرون رفتن از منطقه جادوگران داشتم، انقدر زیاد بود که نخوام با لوسیانا مخالفت کنم. کلادیا یکی از لباس‌هاشو که طرح گل داشت بهم قرض داد تا بپوشم. مدل لباس طوری بود که دور کمرم بسته میشد و بلندیش تا بالای زانوهام میرسید؛ پس اونقدراهم بلند نبود؛ اما خب نمیشه گفت که لباس کوتاهیه. من حتی موهامو دو قسمت کردم و هر دو قسمت رو بافتم و پشت سرم انداختم. سریع صندل‌هامو پوشیدم و تیپ خودم رو تو آینه بررسی کردم. تو این لباس شبیه دخترهای معصوم شده بودم! وقتی به طبقه پایین رفتم، کلادیا، رافائل و دانیل رو تو آشپزخونه دیدم. گفتم:

- آماده‌این؟

دانیل گفت:

- البته. اما اگه اوضاع خراب شد، به من اجازه بده تا مادرم رو آروم کنم.

چشم‌هامو تنگ کردم و گفتم:

- همه‌چیز خوب پیش میره. این نقشه هوشمندانه هست.

خب باشه! به گمونم من یکم بیشتر از چیزی که باید، به خودم مطمئنم؛ اما همین اعتماد به نفس بهم کمک میکنه تا نصف مسیر رو پیش برم. حداقل این موضوع باعث میشه که من مصمم تو این راه قدم بردارم. امیدوارم که فکرهایی که دارم تا حدودی درست باشه!

ما به سمت خونه لوسیانا و دانیل راه افتادیم و وقتی به اونجا رسیدیم، در زدیم. لوسیانا در خونه رو باز کرد و گفت:

- بله؟ چیزی لازم داری؟

دلم میخواست دندون‌هامو روی هم فشار بدم؛ اما به‌جاش خودمو وادار کردم که آروم باشم و یه لبخند ملیح تحویل لوسیانا بدم. یا حداقل امیدوارم که لبخندم ضایع نباشه! گفتم:

- خاله رزا دیروز برای دیدن من اومد و منو به خونه‌اش دعوت کرد. یادگیری من با دانیل خوب پیش نمیره و بنظر میاد که من نمیتونم این وضع رو مدیریت کنم. خاله رزا به من پیشنهاد داد که کمکم میکنه؛ اما برای این کار من باید برم خونه‌اش.

- بیشتر از بیست ساله که رزا پاش رو تو این منطقه نذاشته. تو ازم میخوای باور کنم که اون اینجا بوده؟ دیروز؟

سعی کردم که شوکه شدنم رو نشون ندم. رزا قبل از مرگ مادربزرگم، اینجا رو ترک کرده؟ گفتم:

- من نمیدونم که چرا رزا دور از اینجا زندگی میکنه؛ اما اون اومده بود تا با من حرف بزنه. تو گفتی که من اومدم اینجا تا شیوه‌های جادوگران رو یاد بگیرم؛ اما به نظر میرسه که من برای ارتباط گرفتن با جادو یکم مشکل دارم.

لوسیانا شروع کرد به حرف زدن؛ اما من وسط حرفش پریدم و گفتم:

- این موضوع تقصیر دانیل نیست. اون واقعا صبورانه به من درس داد؛ اما خب متاسفانه جوابی نگرفتیم. من فکر میکنم که رزا میتونه کمکم کنه. اجازه میدی که برم؟

لوسیانا چشم‌هاشو تنگ کرد و من قسم میخورم که میتونستم اضطراب دخترخاله و پسرخالم رو که چند قدم پشت سرم ایستاده بودن، حس کنم. لوسیانا گفت:

- من باید با رزا تماس بگیرم. همینجا صبر کن.

کلادیا شروع کرد به پچ‌پچ کردن. گفتم:

- هیس! میخوام مکالمه‌ی بینشون رو بشنوم.

چشم‌هامو بستم و روی صداهای داخل خونه تمرکز کردم. لوسیانا همزمان که روی تخته‌های چوبی کف خونه حرکت میکرد، شماره تلفن رزا رو میگرفت. وقتی تماس برقرار شد، آهنگ ملایمی از پشت خط شنیده شد. بعد رزا جواب داد:

- سلام.

- رزا.

نفرت تو صدای لوسیانا خیلی پررنگ بود. اگه قبلا به رزا اعتماد نداشتم، الان دیگه کاملا دارم! به هرحال رزا اینجا رو ترک کرده و من میخوام که بقیه جادوگران هم همین کارو بکنن. رزا گفت:

- اوه لوسیانا. من واقعا سورپرایز شدم که تو بعد این همه مدت با من تماس گرفتی.

فقط رزا میتونه انقدر خوب جواب لوسیانا رو بده. لوسیانا گفت:

- تو اینجا بودی؟

تو حرف‌های لوسیانا رگه‌هایی از نگرانی دیده میشد. اون فکر میکرد که من دروغ میگم و به گمونم منطقیه! اگه من نمیخواستم به قوانین احترام بذارم، همون روز اولی که به منطقه جادوگران اومدم، سعی میکردم که فورا از این قلمرو خارج بشم؛ اما خب ما توافق کرده بودیم و من باید بهش عمل میکردم. اهمیتی نداره که ادامه دادن به این وضع چقدر میتونه سخت باشه. اما من گمون میکنم این شرایط باعث شده که من سرسخت بشم؛ یا شایدم کله‌شق! رزا جواب داد:

- البته. تو نوه خواهرم رو آوردی پیش خودت. درواقع اون رو گروگان گرفتی! فقط بخاطر خودت داری اون بیچاره رو اذیت میکنی.

- تو میدونی که قرار بود به اینجا نیای.

اوه! چه حرف بی‌اساسی! نمیتونم صبر کنم تا بفهمم چرا رزا باید بیرون از منطقه بمونه. رزا گفت:

- خب هنوزم دارم بهش عمل میکنم. تو چطور فهمیدی که من اومدم اونجا؟

- چه ربطی داره!

همینه. رزا زد به هدف. گفت:

- ترسا ازت خواسته که بهش اجازه بدی بیاد منو ببینه.

مکث کرد و وقتی لوسیانا حرفی نزد، رزا ادامه داد:

- بهت پیشنهاد میکنم که این اجازه رو بهش بدی. مگه اینکه تو بخوای من برگردم.

- نه! من به ترسا اجازه میدم که بیاد.

صدای بوق‌های متوالی شنیده شد. لوسیانا گوشی رو روی رزا قطع کرده بود. اوه خدای من! چطور رزا تونست به این سرعت کاری کنه که لوسیانا تسلیم بشه؟ مطمئنا یه داستانی این وسط وجود داره که من باید بشنوم. قبل از اینکه بتونم بیشتر درمورد این موضوع فکر کنم، در خونه به شدت باز شد. لوسیانا گفت:

- تو اجازه داری که بری خونه رزا و برگردی. نه جای دیگه‌ای! تو اجازه نداری با کسی تماس بگیری و به هیچ‌وجه حق نداری به هیچ‌کدوم از اون سگ‌ها نزدیک بشی! تو اینجایی تا به جادوگران یه فرصت بدی و اگه به توافقمون احترام نذاری، مطمئنا عواقب خوبی برات نداره. اگه قبل از غروب آفتاب به قلمرو ما برنگردی، من این کارت رو یه جور نقض عهد فرض میکنم و جادوگران مجبور میشن که باهات جدی برخورد کنن.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- متوجه شدم.

هه! خیلی براش بد شد که نمیدونه به محض اینکه من از منطقه جادوگران خارج بشم، برای حرف زدن با داستین به تلفن نیاز ندارم! فکر اینکه تا چند دقیقه دیگه پیوند من و داستین دوباره برمیگرده، منو حسابی ذوق‌زده کرده بود. به‌سختی جلوی خودمو گرفته بودم که از خوشحالی نرقصم! خودمو وادار کردم که آروم به سمت ماشینم قدم بردارم، نه اینکه بدوَم! لوسیانا از پشت به من زل زده بود و تمام حرکاتم رو زیرنظر داشت. زیرلب به کلادیا گفتم:

- لوسیانا که از پشت چیزی به سمتمون پرتاب نمیکنه، ها؟ مثل طلسم یا هرچیز دیگه!

کلادیا فورا نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- نه. اما بنظر میاد که خیلی عصبانیه. خیلی زیاد!

جرات نداشتم که به عقب نگاهی بندازم. به محض اینکه سوار ماشین شدم، یه نفس راحت کشیدم. کلادیا روی صندلی کنار راننده نشست و دانیل و رافائل هم رفتن پشت. ماشین رو روشن کردم و آروم به سمت دروازه روندم. پیوند من و داستین با یه نیروی شدید و سریع دوباره برگشت؛ طوری که چشم‌هام سیاهی رفت. نمیتونستم چیزی رو ببینم. سرعت ماشین رو کم کردم و بعد صدای داستین رو تو ذهنم شنیدم که داشت عربده میکشید:

- "چی شده؟ داری کجا میری؟ حالت خوبه؟ لعنتی! جواب بده."

داستین پشت‌سر هم حرف میزد و به من اجازه نمیداد که حتی یه کلمه بگم. گفتم:

- "آروم باش داستین. من خوبم. دارم میرم خونه خاله رزا."

- "منم الان راه میفتم."

- "تو نمیتونی بیای! ما نباید هیچ ارتباطی باهم داشته باشیم. دلیلی داشته که من بخاطرش اومدم تو قلمرو جادوگران و نمیخوام به همه‌چیز گند بخوره!"

داستین برای مدت طولانی سکوت کرد؛ اما من میتونستم از طریق پیوندمون حس کنم که هنوز با منه. میتونستم اشتیاق و دردش رو حس کنم. داستین ناراحت بود. بی‌حوصله بود و این حالش باعث میشد که من بخوام تو همه کارهام تجدید نظر کنم. دلیلی داشته که من الان اینجام؛ اما واقعا ارزشش رو داره؟ داستین دیگه توی قفس نبود؛ اما کاملا واضح بود که حالش خوب نیست و من اینو از طریق پیوندمون حس میکردم. گرسنگی داستین روی منم تاثیر میذاشت. گفتم:

- "تو غذا خوردی؟"

حالا نوبت من شده بود تا این سوال رو ازش بپرسم. گفت:

- "من دلم برات تنگ شده."

همین جوابش کافی بود تا مطمئن بشم چقدر داغونه. گفتم:

- "منم همینطور عزیزم."

یکم سرعت ماشین رو بیشتر کردم و بچه‌ها همشون دستگیره‌ی بالای پنجره رو محکم گرفتن. داستین گفت:

- "مواظب باش عزیزم."

- "حواسم هست. نگران نباش."

نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم؛ چون میخواستم هرچی زودتر به خونه رزا برسم. من برای سوال‌هام جواب میخواستم. هرچی سریع‌تر! دونستن اینکه داستین حالش خوب نیست یه چیزه و حس کردن این حالش یه چیز دیگه. من باید زودتر به این موضوع خاتمه بدم تا جفتم داغون‌تر نشده. گفتم:

- "هی! چرا نمیری یه سر به غذاخوری بزنی؟ مطمئنم که الان اونجا غذاهای خوبی داره."

- "من میدونم که تو باید چیکار کنی. من حالم خوبه. دارم روبه‌راه میشم. این حالم فقط بخاطر اینه که وقتی تو قفس بودم، به اندازه کافی غذا نخوردم."

- "اما الان حالت خوبه، هوم؟"

- "من بهترم. باید خوب باشم. فقط کاری که لازمه رو انجام بده و برگرد پیشم."

- "باشه."

دلم میخواست پیش داستین باشم؛ اما نمیتونستم. با وجود اینکه دلم میخواست مسیر رو برگردم و مستقیم تا سنت ایلبه برونم؛ اما به مسیرم به سمت آستین (مرکز تگزاس) ادامه

دادم. ماشین خیلی ساکت بود، بخاطر همین صدای موزیک رو بیشتر کردم. دانیل از صندلی پشتی گفت:

- این چیه؟ یه آهنگ از گروه موسیقی Above and beyond?

از داخل آینه ماشین بهش نگاه کردم. دانیل لبخند میزد و بنظر میرسید که واقعا داره از آهنگ لذت میبره. گفتم:

- آره. چطور این آهنگ رو شناختی؟

- من هرهفته آلبوم‌های جدیدشون رو دانلود میکنم. آهنگ جدیدشون رو شنیدی؟

- آره.

دوباره بهش نگاهی انداختم و بعد روی جاده تمرکز کردم. گفتم:

- میدونم منظورت کدوم آهنگه.

من واقعا انتظار نداشتم که علایق دانیل هم شبیه من باشه. این موضوع باعث شد که با خودم فکر کنم اگه شرایط فرق میکرد و داستینی وجود نداشت، من واقعا به دانیل یه فرصت میدادم؟ دانیل پسر بدی نبود. اون واقعا عالی مسائل مربوط به جادو رو برام توضیح میداد. از اونجایی که دانیل پسر لوسیاناست، من دلم میخواد که ازش متنفر باشم؛ اما خب نیستم! من واقعا اوقات خوبی رو با دانیل گذروندم. داستین از طریق پیوندمون یه خرخر اخطاردهنده نثارم کرد و گفت:

- تسا!

نمیتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم. اینکه حرص داستین رو دربیارم، واقعا باحال بود. گفتم:

- "من فقط فکر کردم؛ اما این اتفاق نیفتاده و الان تو کنارمی. پس این موضوع اصلا جای بحث نداره. ناراحت نشو عزیزم."

- "تسا منو وادار نکن که بیام اونجا."

- "منو با چیزهای خوب تهدید نکن آقای لوران. من که از خدامه با تو وقت بگذرونم."

داستین خندید و باعث شد که منم لبخند بزنم. برای یه لحظه واقعا احساس خوبی کردم. من بالاخره از اتفاق‌ها سر درمیارم و تمومش میکنم. صدای موزیک رو بیشتر کردم و پامو روی گاز فشار دادم تا از چندتا ماشین سبقت بگیرم. به محض اینکه به خونه رزا برسم، جواب سوال‌هامو پیدا میکنم. شاید این کار همه‌چی رو حل کنه. ماشین رو جلوی خونه‌ی رزا پارک کردم و پیاده شدم. گل‌های حیاط رزا هنوز زیبا و شکوفا بودن. گیاه‌های شاداب رزا باعث میشدن که دلم بخواد کاشتن و نگه‌داری از گل‌ها رو یاد

بگیرم. مامان یه بار یه ارکیده ارغوانی‌رنگ بهم داده بود و من طی چند روز اون رو داغون کردم! نیازی به گفتن نداره که رابطه من و گیاه‌ها اصلا خوب نیست. قبل از اینکه به ایوان برسم، در خونه فورا باز شد. رزا گفت:

- فکر نمیکردم که قراره به این زودی ببینمت؛ اما خوش اومدی عزیزم. و میبینم که بقیه رو هم همراه خودت آوردی.

گفتم:

- آره. امیدوارم که مشکلی نداشته باشه.

- معلومه که نداره. بیاین تو. بفرمایین.

از خونه بیرون اومد و ما رو به داخل راهنمایی کرد. رزا رو به کلادیا گفت:

- کلادیا. خیلی وقته که ندیدمت.

رزا کلادیا رو بغل کرد و به زبان اسپانیایی یه سری حرف‌های محبت‌آمیز زمزمه کرد. رزا همین کار رو با رافائل هم انجام داد. وقتی نوبت به دانیل رسید، رزا مکث کرد و بعد دست‌های دانیل رو گرفت. گفت:

- من خوشحالم که مادرت روی تو تاثیر نذاشته.

دانیل آهی کشید و گفت:

- مادرم همینه که هست.

- بله و تو مسئول این موضوع نیستی. مدت‌ها قبل از اینکه تو به دنیا بیای، مادرت توی این راه قدم گذاشت. خودتو مقصر ندون و ناراحت نباش.

دانیل چند بار پلک زد و سرش رو تکون داد. ازشون دور شدم تا به دانیل فضای شخصی بدم وقتی رزا اون رو هم تو آغوش گرفت. وقتی همه وارد خونه شدیم، رزا در رو پشت سرش بست و گفت:

- خب بچه‌ها چیزی میخورین براتون بیارم؟ غذا؟ نوشیدنی؟

وقتی تو خونه قدم زدم، یه بوی خیلی خوشمزه به مشامم رسید. شکمم قار و قور کرد. حتی با وجود غذاهای اضافه‌ای که مامان برام آورده بود، من بازم به اندازه کافی غذا نمیخوردم. زیاد غذا خوردن خیلی آسون‌تر میشه وقتی غذا تورو به سمت خودش جذب کنه. گفتم:

- هرچی که درست کرده باشین، من میخورم.

- تو زمان خیلی خوبی اومدی عزیزم. من فقط یه سری از تامال‌ها رو آماده کردم. (خوراک مخصوص مکزیکی که از گوشت، پنیر، سبزی، فلفل و... تهیه میشه و این مواد رو درون برگ ذرت میریزن و سرخ میکنن)

اوه خدای من. مامان هیچوقت تامال‌های گرامس رو درست نمیکرد؛ اخه میگفت که حاضر کردن این غذا خیلی زمان میبره؛ اما خب تامال یکی از غذاهای موردعلاقه منه. اینطور که شنیدم هیچکس این غذا رو به خوبی مادربزرگ درست نمیکنه. چه شانس خوبی که رزا هم از همون دستورالعمل پخت استفاده میکنه. به سمت آشپزخونه راه افتادم. سه تا بشقاب پر از برگ ذرت‌هایی که درونشون با مواد پر شده بود، روی میز قرار داشتن. یه بشقاب تمیز برداشتم و داخلش رو با تامال‌های سرخ‌شده پر کردم تا بخورمشون. اما وقتی اولین تامال رو گاز زدم، حس عجیبی بهم دست داد. نگاهم رو از بشقاب توی دستم گرفتم و سرم رو بالا آوردم تا بقیه بچه‌ها رو که تو اتاق نشیمن مشغول حرف زدن بودن، ببینم؛ اما انگار شبیه این بود که من دیگه اونجا نبودم. تنها کسی که به من نگاه میکرد، رزا بود. یهو حس کردم که بعدازظهر داره خیلی سریع میگذره. انگار همه داشتن خیلی سریع حرکت میکردن و فقط من این وسط بودم که حرکاتم کند بود. به سختی میتونستم حرکت کنم. شبیه این بود که مشغول تماشای یه فیلم بودم و تندتند میزدم جلو. حس میکردم که واقعا خارج از بدن خودمم. یه قدم برداشتم و دنیا یهو کج شد. حالم داشت بهم میخورد. فورا به سمت دستشویی راه افتادم. به سختی خودمو به اونجا رسوندم و شروع کردم به بالا آوردن. پهلوهام تیر میکشیدن. عرق سرد روی پوستم جاری شده بود. یا عیسی مسیح! من فکر میکردم گرگینه‌ها هیچوقت بالا نمیارن. چه مشکلی برام پیش اومده؟ یه چیزی این وسط درست نیست. سرم رو از روی توآلت بلند کردم و یهو برگشتم به آشپزخونه! من یه تصویر ذهنی گرفتم. از آینده! چنگال توی دستم رو پایین انداختم و چند قدم از بشقاب روی اُپن فاصله گرفتم. اون تصویر ذهنی میخواست بهم بگه که نباید این غذا رو بخورم. گفتم:

- رزا؟ چه کوفتی داخل این تامال‌هاست؟

رزا همون نگاه رو تحویلم داد؛ نگاهی که نشون میداد از همه چیز خبر داره. گفت:

- من شاید کمی زهر داخلشون ریخته باشم. این زهر به حدی هست که بتونه یه گرگینه رو زمین‌گیر کنه.

- چی! چرا این کارو کردی و بعد این تامال‌ها رو به من تعارف کردی؟

رزا عقلش رو از دست داده؟ کلادیا گفت:

- واقعا خاله؟؟ اگه یکی از ماها از این تامال‌ها میخوردیم چی؟

- اگه شما یکی از این‌ها میخواستین، من تامالی رو بهتون میدادم که حالتون رو خراب نکنه.

رزا اینو گفت و خنده آرومی سر داد که با وضعیت ریه‌هاش، این صدا خیلی گوش‌خراش بنظر میرسید. گفت:

- من تمام دردسرهای درست کردن این غذا رو به جون نخریدم که بخورمش. فقط خواستم به ترسا نشون بدم که موهبت الهیش چجوری کار میکنه.

رزا نمیتونست این کار رو یه جور دیگه انجام بده که من مجبور نشم به خاطر خوردن اون تامال‌ها حالت تهوع رو تجربه کنم؟ و من نمیفهمم که خراب شدن حالم چجوری باعث دریافت یه تصویر ذهنی شده؟ گفتم:

- من هیچ‌کاری انجام ندادم؛ جز خوردن یه تامال. راهی وجود نداره که من هر موقع که واقعا به تصاویر ذهنی نیاز داشتم، تو ذهنم پخششون کنم؟ من باید بفهمم که نقشه لوسیانا چیه و چرا روپرت هول اطراف جادوگران میپلکه.

- اون کنترلی که تو روی تصاویر ذهنیت میخوای، وجود نداره. تو باید به تصاویر ذهنیت اعتماد کنی تا هروقت که بهشون نیاز داشتی، راهنماییت کنن.

من یادم نمیاد که هیچوقت تو زندگیم آدم کافری بوده باشم. مامانم همیشه مجبورم میکرد که زیاد به کلیسا برم و همین موضوع باعث شده که من شدیدا به خدا ایمان داشته باشم. اما تو این لحظه، من باید به یه نیروی برتر اعتماد کنم تا هروقت که نیاز به تصاویر ذهنی داشتم، اون‌ها رو در اختیارم قرار بده. من مطمئن نیستم که بتونم به اندازه کافی این موضوع رو باور کنم. گفتم:

- خب، یعنی من واقعا نمیتونم هرموقع که میخوام تصاویر ذهنیم رو تحریک کنم تا پخش بشن؟

- نه. دلم میخواست که میتونستم کمکت کنم؛ اما این تصاویر کاملا خودکار عمل میکنن.

رزا شونه بالا انداخت و عینکی که از گردنش آویزون بود رو به چشم‌هاش زد. گفت:

- و درمورد تامال‌ها... این‌ها واقعا خوشمزه شدن.

رزا کوچیکترین بشقاب رو برداشت و ادامه داد:

- اما این‌ها... نه!

بشقاب توی دستش رو برعکس کرد تا محتویات داخلش توی سطل‌آشغال ریخته بشن. رافائل گفت:

- اوه! واقعا حیف شدن.

رزا گفت:

- من از این تامال‌ها برای ثابت کردن حرفم استفاده کردم؛ پس حیف نشدن.

به سمت اتاق نشیمن راه افتاد و منم دنبالش رفتم. گفت:

- تصایر ذهنی به هیچ‌وجه اونطور که تو میخوای کاملا قابل کنترل نمیشن؛ اما ما میتونیم به نقطه‌ای برسیم که تو بتونی دریافت این تصاویر رو حس کنی. اگه انتخاب اشتباهی انجام بدی، یه نشونه جزئی مثل دلشوره بهت اطلاع میده.

- منظورت اینه که من باید به ندای قلبم اعتماد کنم.

این همون چیزیه که گرامس تو یادداشتش برام نوشته بود. امیدوار بودم که بیشتر از این‌ها بدونم، اما شاید دونستن همین‌ها هم خوب باشه. دانیل وارد اتاق نشیمن شد و گفت:

- آره. این اصلا چیزی نیست که به من آموزش داده شده. مادرم همیشه میگفت که این تصاویر قابل کنترل هستن.

رزا گفت:

- و تو فکر میکنی که مادرت واقعا حقیقت رو بهت میگه؟

دانیل سرش رو پایین انداخت و به زمین خیره شد. دلم براش سوخت. دانیل خودش انتخاب نکرده که از همچین مادری متولد بشه. حسی که دانیل داره واقعا تلخه. رزا رو به من گفت:

- من خواستم بیای اینجا تا بدونی جادوهایی که داری سعی میکنی انجام بدی، در درونت نهفته شده. تو نیازی به هیچ‌کدوم از اون وسایل و تجملات نداری. مخصوصا الان که تو علاوه بر جادوگر، یه گرگینه هم هستی.

رزا به سه جادوگر دیگه که تو اتاق ایستاده بودن، نگاه کرد و گفت:

- به همین ترتیب، هیچ کدوم از شماها هم به اون تجملات برای جادو نیاز ندارین؛ اما این چیزیه که من و لوسیانا همیشه سرش بحث داشتیم. این موضوع یکی از هزاران دلیلیه که من اون منطقه رو ترک کردم.

رافائل به دیوار تکیه داد و گفت:

- من فکر میکردم شما اونجا رو ترک کردین چون قدرت‌هاتون رو از دست داده بودین.

رزا فورا به زبان اسپانیایی دعایی رو زمزمه کرد و بعد گفت:

- نه. این درست نیست. لوسیانا سعی کرد که توانایی‌های منو ازم بگیره. این موضوع دقیقا زمانی اتفاق افتاد که خواهرم، مادربزرگتون، قلمرو جادوگران رو ترک کرد تا با مادر تسا زندگی کنه.

رزا نفس لرزونی کشید و صدای خس‌خس از ریه‌هاش بلند شد. این حال رزا باعث میشد که ریه‌های منم از همدردی تیر بکشن. رزا به سمت من برگشت و گفت:

- تسا، وقتی تو به دنیا اومدی، خواهرم تورو به عنوان رهبر معرفی کرد و سعی کرد ازت محافظت کنه. بخاطر همین تورو از اینجا دور کرد. وقتی به قلمرو جادوگران برگردی، باید قوی باشی عزیزم وگرنه لوسیانا کارش رو تکرار میکنه. اون سعی میکنه قدرت‌های تورو بگیره.

من همه این‌ها رو میدونستم؛ به جز اون قسمت که رزا از دزدیدن قدرت و جادو صحبت کرد! به نظر خیلی بد میاد. من اصلا نمیدونستم حتی همچین چیزی ممکنه. گفتم:

- لوسیانا چطور میتونه قدرت رو از یکی دیگه بگیره؟

- آسون نیست عزیزم. اونقدراهم آسون نیست.

رزا به کوسن کنارش ضربه زد و من کنارش نشستم. گفت:

- حالا من ازت یه سوال دارم تسا.

بنظرم منصفانه هست! بعد اون همه سوالی که من ازش پرسیدم. گفتم:

- حتما.

- وقتی برای اولین بار داستین رو دیدی، چه فکری کردی؟

قبل از اینکه بتونم خیلی خوب درمورد این موضوع فکر کنم، کلمات از دهنم خارج شدن:

- فکر کردم که مال منه.

درواقع این چیزیه که الان فکر میکنم؛ اما وقتی برای اولین بار دیدمش، واقعا همین فکر رو کردم؟ اون روز، من واقعا حس میکردم که زندگیم داره تغییر میکنه. وقتی داستین رو دیدم، بنظر نمیرسید که اون برام غریبه باشه. انگار که از قبل میشناختمش و نمیخواستم ازش جدا بشم. من میخواستم که داستین مال من باشه. دانیل پرسید:

- وقتی داستین رو دیدی واقعا همچین فکری کردی؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- آره. به گمونم.

کلادیا گفت:

- واو! جادوگران همیشه از طریق تصاویر ذهنی آینده، همسرشون رو تعیین میکنن. تو قرار بود که با دانیل ازدواج کنی. بخاطر همین بود که وقتی تو گاز گرفته شدی، ما خیلی شوکه شدیم. به همین دلیله که خیلی از ماها مشتاق حمایت از لوسیانا هستیم تا برای برگردوندن تو بجنگه. ما هممون فکر میکردیم تو از مسیری که برات تعیین شده، خارج شدی.

کلادیا روی صندلی آبی مخملی که طرف دیگه‌ی اتاق و روبه‌روی دانیل بود، نشست. گفت:

- این موضوع خیلی به من امید میده. شاید منم دیگه مجبور نباشم که با...

حرفش رو ادامه نداد. میخواستم از کلادیا بپرسم اون کسی که قراره باهاش ازدواج کنه، کیه و اینکه چرا این ازدواج رو نمیخواد؛ اما رزا عینکش رو درآورد و دست منو گرفت. گفت:

- همونطور که با دیدن داستین حس کردی اون رو میشناسی، الان با دیدن این تامال‌ها هم متوجه شدی که سمی بودن. تصاویر ذهنی هرموقع که لازم باشه به سراغت میان. وقتی از مسیرت خارج بشی، اون تصاویر تو ذهنت نشون داده میشن تا بهت بگن چیکار کنی؛ اما ممکنه وقتی این تصاویر رو تو ذهنت دیدی، دیگه برای تغییر دادن نتیجه خیلی دیر باشه!

رزا به مبل تکیه داد و گفت:

- اگه جادوگران و گرگینه‌ها باهم بجنگن و انسان‌ها از وجود همه‌ی ماها باخبر بشن، تو باید وارد عمل بشی و خیلی محتاطانه سعی کنی یه تعادل بین همه ایجاد کنی. تو فقط متعلق به انسان‌ها یا گرگینه‌ها یا جادوگران نیستی؛ تو همزمان به هر سه گونه تعلق داری. تو باید برای خیلی‌ها یه معیار خوب باشی!

چشم‌هامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

- من این همه قدرت رو نمیخوام.

- جنگیدن با سرنوشتت فقط باعث میشه که دعوا و جنگ بین بقیه زیاد بشه.

دست‌هاش رو دوطرف صورتم گذاشت و من به چشم‌هاش خیره شدم. گفت:

- عزیزم. همه‌چیز تو دست‌های توعه. تو میتونی انتخاب کنی که این جنگ‌ها ادامه پیدا کنه و خودتو کنار بکشی؛ یا موهبت‌الهی که در اختیارت گذاشته شده رو بپذیری و محکم به جلو قدم برداری. تو باید تصمیم بگیری.

- من حتی یه جادوگر عالی هم نیستم. من از پس خیلی از جادوهای اولیه و اساسی برنمیام. تو مطمئنی که اون شخصی که ازش حرف میزنی، منم؟

- من کاملا مطمئنم. بنابراین گرامس هم از این موضوع مطمئنه.

رزا به سمت دانیل چرخید و گفت:

- چه چیزهایی به تسا یاد دادی؟

- ما با سمبل‌ها و یه طلسم حفاظتی اولیه شروع کردیم. هر لیوانی که تسا باهاش تمرین کرد، خُرد و خاکشیر شد. نه اینکه فقط بشکنه یا ترک برداره، بلکه کاملا پودر شد!

رزا به من نگاه کرد و گفت:

- وقتی داشتی این تمرین‌ها رو انجام میدادی، به چی فکر میکردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- اینکه لیوان‌ها نشکنن.

- آها. متوجه شدم. اشتباه از تو بوده. تو دائما فکر میکردی که این لیوان‌ها نباید بشکنن و ذهنت فقط رو قسمت شکستن تمرکز کرده بود. دوباره تلاش کن، فقط این دفعه باور کن که لیوان شیشه‌ای سخت و محکمه. یه لحظه صبر کن تا بیام.

رزا از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. چند دقیقه بعد، رزا با یه جام شراب بلورین برگشت. گفت:

- این متعلق به مادربزرگمه. این تنها چیزیه که من از مادربزرگم دارم. تو باید این جام رو محکم کنی و بعد امتحان کنی که جواب داده یا نه.

وقتی رزا سعی کرد جام رو بهم بده، خودمو عقب کشیدم و گفتم:

- نه! امکان نداره. من قبلا یه جعبه پر از لیوان‌های شیشه‌ای رو نابود کردم! امکان نداره من این تمرین رو با چیزی که برای تو خیلی ارزشمنده انجام بدم.

- اگه پای ریسکی درمیون نباشه، اونوقت تو تمام تلاشت رو به کار نمیبری. اگه این جام رو بشکنی، ازت متنفر نمیشم؛ اما قطعا ناراحت میشم!

جام رو به سمت من گرفت و گفت:

- تو باید این کارو انجام بدی. تو باید خودتو باور کنی. و من درستی حرف‌هام رو بهت ثابت میکنم.

با انگشتش چند ضربه به قلبش زد و گفت:

- من اینجا حسش میکنم. حس میکنم که این کار درسته. بنابراین هیچ چیز دیگه‌ای جز اونی که میخوایم، رخ نمیده.

همه این حرف‌ها به نظر احمقانه میومد. اما رزا درمورد شکستن نفرینی که مردیت دچارش شده بود، درست میگفت و همین موضوع باعث میشد که من خواسته رزا رو درک کنم و سعی کنم انجامش بدم. وقتی برای اولین بار این کار رو با دانیل انجام دادم، خوب پیش نرفت؛ اما من بالاخره میفهمم که باید چجوری انجامش بدم. متنفرم از اینکه اون اتفاق دوباره تکرار شه و این جام هم پودر شه! جام بلورین رو از رزا گرفتم. تو قسمت بیرونی جام، نقش‌ونگارهای پیچیده‌ای حک شده بود و پایه جام باریک و به شکل الماس بود! من حتی میترسیدم با محکم نگه داشتن این جام، باعث شم که بشکنه! انگشتم رو در امتداد لبه‌ی جام کشیدم و صدایی ایجاد شد. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یه ضربه ملایم و آهسته به بدنه جام زدم. یه صدای دلنشین شنیده شد. گفتم:

- این واقعا کریستاله.

- آره. این جام قدیمی و زیباست. حالا محکمش کن.

با احتیاط جام رو روی میز گذاشتم و کف دست‌هامو به شلوار لی که پوشیده بودم، کشیدم. گفتم:

- خیلی‌خب. اتفاق بدی نمیفته.

به جام نزدیک‌تر شدم و شروع کردم به رسم کردن سمبل. یهو رزا گفت:

- صبر کن.

سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. گفتم:

- اشتباهی انجام دادم؟؟

- این...

با انگشتش به قسمتی که سمبل رو کشیده بودم، اشاره کرد و گفت:

- این همون تجملات جادوگرانه. این تجملات فقط میتونن برای کمک استفاده بشن؛ اما جادو فقط از درونت سرچشمه میگیره. هر کاری لازمه انجام بده تا این حس رو واقعا درک کنی. حالا درک این موضوع میتونه در قالب یه سمبل باشه یا در قالب کلماتی که تو عبارت طلسم به کار میرن. قوی‌ترین جادوگرانی که من تا حالا دیدم به هیچ وسیله‌ای احتیاج نداشتن.

درسته. چون اون‌ها مثل من پر از ترس و تردید نبودن. گفتم:

- باشه.

به جام ظریف روی میز خیره شدم. چشم‌هامو بستم و به جای اینکه جام بلوری رو تصور کنم، به فولاد فکر کردم. فولاد سخته و نمیشکنه. این کریستال هم باید محکم بشه؛ مثل فولاد! مثل الماس! جام شیشه‌ای رو تو ذهنم تصور کردم و به لیستی از وسایل سخت و محکم فکر کردم. این جام باید مثل تمام این وسایل، نشکستنی و محکم بشه. گفتم:

- خیلی‌خب. من تمام تلاشمو کردم.

دانیل گفت:

- انجام دادن یا انجام ندادن. تو جادو حرفی از تلاش زده نمیشه.

بعد به جوکی که خودش گفته بود، خندید. کلادیا گفت:

- خفه‌شو دانیل.

رافائل گفت:

- اوه خدای من، همه‌چی میتونه تو یه چشم بر هم زدن، گند بخوره!

رافائل بلاخره رضایت داد از کنار درِ خونه فاصله بگیره و به ما نزدیک‌تر بشه تا ببینه چه اتفاقی قراره بیفته. کلادیا به سمت برادرش رفت و کنارش ایستاد. گفت:

- ساکت باشین. تسا از پسش برمیاد. من میدونم که خوب انجامش میده.

آب دهنم رو قورت دادم. فشار زیادی که روی منه فقط بخاطر یه زن قدرت‌طلب و عوضیه. وقتی جام رو به رزا میدادم، دستم میلرزید. رزا از من فاصله گرفت تا جام رو محکم به میزعسلی بزنه؛ اما من بازوشو گرفتم و گفتم:

- صبر کن. صبر کن! اگه جام بشکنه چی؟ من قبلا هم بارها تلاش کردم؛ اما همش خرابکاری کردم! و از اونجایی که این جام خیلی برای تو مهمه، من واقعا متنفرم از اینکه...

رزا دستش رو آزاد کرد و بدون اینکه چشم‌هاشو از من برداره، جام شیشه‌ای رو محکم به میزچوبی کوبوند. به جای خُرد شدن شیشه، صدای دلنشین کریستال شنیده شد. گفتم:

- اوه خدای من!

وضعیتم جوری بود که انگار برای یه لحظه قلبم ایستاد و دوباره شروع کرد به تپیدن. گفتم:

- من واقعا فکر میکردم که جام قراره بشکنه.

- تو باید بیشتر از این‌ها به خودت ایمان داشته باشی. با وجود تمام کارهایی که باید تو کوتاه‌ترین زمان به نتیجه برسونیشون، تو هنوز به خودت شک داری! این موضوع باعث دردسر و نابودی میشه! سعی کن که مدیریتش کنی.

سرمو به نشونه موافقت چندین بار تکون دادم؛ اما ذهنم حسابی پریشون بود. گفتم:

- ببینم چیکار میتونم بکنم.

داستین از طریق پیوندمون گفت:

- "حالت خوبه؟"

- "آره. این روزها اتفاق‌هایی میفتن که خیلی عجیبن و تنها نظری که واقعا میتونم درمورد این مشکلات بدم، میدونی چیه؟ افتضاح! قلب من هنوز داره دیوانه‌وار تند میزنه. خیلی بد میشد اگه من جامی که از مادربزرگِ مادربزرگم به رزا ارث رسیده بود رو میشکوندم. هرموقع که فکر میکنم همه‌چیز تحت کنترلم دراومده، یه اتفاقی میفته که گند میزنه به اوضاع و کنترل همه‌چی از دستم خارج میشه. تو چطوری به این وضع عادت کردی داستین؟"

- "داری این سوال رو از پسری میپرسی که یه هفته کامل رو تو قفس مخصوص گرگ‌های وحشی سپری کرده، فقط بخاطر اینکه نمیتونسته این وضع رو تحمل کنه؟"

خندیدم و اهمیتی ندادم که ممکنه افراد داخل اتاق فکر کنن دیوونه شدم. گفتم:

- "من و تو نمونه بارز یه جفت معرکه هستیم!"

- "عزیزم..."

لحنش شبیه کسایی بود که دارن بهونه میگیرن. آهی کشیدم و گفتم:

- "من فقط آرزو میکنم بتونم وظیفه‌ای که برام تعیین شده رو به خوبی انجام بدم. همه‌چیز حسابی پیچیده و آشفته هست. حتی جسم من جایی نیست که میخواد باشه."

- "تو به خوبی انجامش میدی و اگرم نتونی، من کنارت هستم تا کمکت کنم. ما یه تیم هستیم، یادته؟ برای تمام اتفاقات خوب و بد."

چندبار پلک زدم تا اشک‌هایی که قصد داشتن جاری بشن رو پس بزنم. اگه قراره که من برای بقیه الگو باشم، پس داستین هم مطمئنا الگوی منه و الان... رو به بقیه گفتم:

- خیلی‌خب. پس من به ندای قلبم گوش میدم. این تمام کاریه که میتونم انجام بدم.

بقیه هم با گفتن "درسته" و "دقیقا همینه" حرفمو تایید کردن. خیلی دلگرم‌کننده بنظر نمیرسید. این حرف‌ها همون عبارت‌های رایجیه که وقتی مردم چیز به درد بخوری برای گفتن ندارن، ازشون استفاده میکنن. به جز رزا که واقعا تلاش میکنه برای من مفید باشه.

اما شرایط به این آسونی‌ها نیست. زندگی همیشه طبق برنامه‌هامون پیش نمیره و اهمیتی نمیده که نتیجه کار چقدر برامون مهمه!

بقیه بعدازظهر رو با رزا گذروندم و اون سعی میکرد آموزش‌هایی که لازمه رو بهم یاد بده. اونقدر این قواعد رو برام مرور کرد تا ملکه ذهنم بشن. هممون باهم تامال‌ها رو خوردیم و هیچکس هم حالش خراب نشد؛ پس ارزشش رو داشت که از اون تامال‌ها بخورم؛ اما خب یکم زمان برد تا بتونم دوباره به آشپزی رزا اعتماد کنم. این پیرزن یکم دیوونه هست! خورشید نزدیک غروب کردن بود که به قلمرو جادوگران برگشتیم. قبل از عبور کردن از دروازه، به داستین اطلاع دادم که به منطقه رسیدم و وقت رفتنه. داستین گفت:

- "باشه. مواظب خودت باش."

- "هستم. بیشتر از این خودتو تو قفس حبس نکن داستین. سعی کن بفهمی روپرت هول قصد داره چیکار کنه. اتفاقات بدی داره اطراف گرگینه‌ها رخ میده."

- "قبلا این کار رو شروع کردم."

- "خوبه. دوسِت دارم داستین."

به فرانسوی گفت:

- "منم دوسِت دارم عزیزم."

موقع عبور از خط آهن دروازه، لاستیک‌های ماشین صدای جیغی ایجاد کردن و بعد پیوندم با داستین خاموش شد! نفسم بند اومده بود و دلم میخواست ماشین رو دور بزنم و از دروازه خارج بشم. یه جای خالی جلوی خونه پیدا کردم و ماشین رو همونجا پارک کردم. متوجه شدم که یه نفر بالای پله‌ها نشسته. لوسیانا بود! اصلا دلم نمیخواست باهاش هم‌کلام بشم؛ حتی یه ذره! مخصوصا الان که بخاطر قطع شدن ارتباطم با جفتم، دارم درد میکشم! اما خب نمیتونستم این زن رو نادیده بگیرم. وقتی از ماشین پیاده شدم، گفت:

- رزا چطور بود؟

اسم رزا رو با نفرت زیادی به زبون آورد. گفتم:

- مثل همیشه باهوش و آموزنده!

در ماشین رو با یه ضربه بستم. کلادیا و پسرها هم از ماشین پیاده شدن و کنار من ایستادن. نگاه لوسیانا مدام بین پسرش و من در گردش بود. مطمئن نبودم که تو ذهنش چی میگذره؛ اما علاقه‌ای هم نداشتم که بدونم! لوسیانا جواب داد:

- قطعا همینطوره.

لوسیانا اونقدری مکث کرد که حس کردم دیگه وضعمون داره مزخرف میشه؛ اما نمیتونستم نگاهم رو از چشم‌هاش بردارم؛ تا جایی که خودش این ارتباط چشمی رو قطع کرد. گرگم اجازه نمیداد که چشم از این زن بردارم. بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم طول کشید تا تمرکزش رو از روی من برداره و روی پسرش پیاده کنه. من به دانیل نگاه نکردم؛ اما میتونستم سفت شدن عضلاتش رو کنار خودم حس کنم. هروقت اینجا رو ترک کنم؛ به خودم قول میدم که دانیل رو هم همراه خودم ببرم. دانیل شاید پسر لوسیانا باشه؛ اما ذره‌ای به مادرش شباهت نداره. نمیدونستم داخل خونه چه اتفاقی افتاده؛ اما هرچی که هست، گمون نمیکنم چیز خوبی باشه. کلادیا پرسید:

- چیزی میخوای لوسیانا؟

لوسیانا پوزخند زد و گفت:

- من اتاقت رو گشتم ترسا. من مطمئنم که اون نژاد پست درونت دیگه میدونه تو عضوی از جادوگران شدی؛ بنابراین فکر کردم که نیازه یکم بهت اخطار بدم.

دست‌هامو مشت کردم و سعی کردم که کنترلم رو از دست ندم. این موضوع که لوسیانا اتاق منو زیرورو کرده، خیلی زشت و بی‌ادبانه هست و من نمیتونم تحملش کنم. گفتم:

-اونوقت چی بهت این حق رو داده که وسایل منو بگردی؟

- من رهبر اینجام. تنها کسی که مسئولیت جادوگران رو به عهده داره. تا وقتی که تو توی قلمرو منی، من اجازه دارم که مطمئن بشم تو چیزی نداشته باشی که نیاز باشه توقیفش کنم!

خندیدم. این مکالمه کلا مزخرفه. اینجا چه خبره؟ نکنه اومدم به یه اردوی تابستونی؟ و باید شکلات‌هامو از دست لوسیانا زیر تشک تختم مخفی کنم؟؟؟! گفتم:

- اونوقت چه چیزهایی ممنوعه؟

- این به من مربوط میشه.

هه! درسته! گفتم:

- یعنی تو فقط قصد داشتی که وسایل منو چک کنی، آره؟ یعنی نمیخواستی به زور یه تصویر ذهنی بگیری، نه؟ خب متوجه شدم! باید از قبل فکرشو میکردم.

شاید تا وقتی که اینجام، باید باهاش مدارا کنم؛ اما وقتی که از اینجا برم، مطمئن میشم که این عوضی نابود شده! تنها کاری که الان میخوام انجام بدم اینه که برم تو اتاقم تا مطمئن شم لوسیانا چیزی برنداشته... یا چیزی جا نذاشته! گفتم:

- اگه تو انقدر درمورد من و کارهایی که ممکنه انجام بدم، نگرانی؛ پس چرا نیومدی به خودم بگی؟

- من درمورد تو هیچ نگرانی ندارم. من فقط دارم از چیزی که حقمه حفاظت میکنم. تو شاید رهبر بعدی باشی؛ اما من تا زمانی که بمیرم رهبر جادوگرانم!

- از این بابت مطمئنی؟

- صددرصد.

- پس چرا من الان اینجام؟

- ساده هست. تا زمانی که تو اینجایی، گرگینه‌ها ضعیف‌تر میشن.

- من هر لحظه میتونم اینجا رو ترک کنم.

- پس برو و به من یه بهونه بده!

لوسیانا لبخند زد. اون میدونست که از من چی میخواد! به محض اینکه من بدون اجازه لوسیانا اینجا رو ترک کنم، اون بلافاصله فرمان جنگ میده! این زن یه عوضی تمام عیاره! من فکر میکردم که خودم مهره اصلی نقشه‌هاشم؛ اما حالا که میدونم چی به داستین گذشته، حقیقت ماجرا داره روشن میشه. آشفتگی داستین روی همه گرگینه‌ها تاثیر میذاره و اون‌هارو ضعیف میکنه. داستین یه آلفای قدرتمنده و پریشونی اون از طریق پیوندی که بین گرگینه‌ها برقراره، به همه منتقل میشه. گرگینه‌های یه گروه، وابستگی خیلی زیادی به همدیگه دارن؛ طوری که اگه یکی آسیب ببینه؛ روحیه بقیه هم حسابی ضعیف میشه. این دقیقا همون دلیلیه که لوسیانا میخواست من اینجا باشم. من الان نمیتونم برگردم پیش گرگینه‌ها؛ حداقل الان نمیتونم! نمیتونم بدون راه انداختن یه جهنم، از اینجا برم. اما هر لحظه‌ای که من اینجا میگذرونم، باعث میشه که گرگینه‌های گروهم ضعیف بشن و تشکیلاتشون نابود شه! این مکالمه بین من و لوسیانا همینجا تمومه! لوسیانا رو از سر راهم کنار زدم و اهمیتی ندادم که تقریبا اونو به زمین هل دادم! در خونه رو باز کردم و به سرعت واردش شدم. پله‌ها رو دوتا دوتا بالا میرفتم تا به اتاقم برسم. اتاق بوی گند و تند میخک و یه سری چیزهای دیگه میداد که مختص لوسیانا بود! پنجره‌ها رو باز کردم. به درک که کولر روشنه! من نیاز داشتم که بوی گند لوسیانا رو از اتاقم بیرون کنم؛ وگرنه هرگز نمیتونستم اینجا بخوابم. سوئیچ ماشینمو روی میز کنار تخت گذاشتم و مدام توی اتاق از یه سمت به سمت دیگه میرفتم. دیوارهای اطراف ذهنم رو پایین آوردم تا تصویر ذهنی بگیرم؛ اما به غیر از دیدن چیزهایی که مربوط به اشخاص مختلف مثل مادرم، پسرخاله و دخترخالم و گرامس میشد، هیچ‌چیز مفید دیگه ای ندیدم. هیچ نشونه جزئی از لوسیانا نبود! هیچی! اگه تصاویر ذهنی لوسیانا هم مثل من باشه، بنابراین اون باید وسایلم رو لمس کرده باشه تا بتونه تصویر ذهنی بگیره. خب پس چجوری تونسته

بدون اینکه اثری از خودش توی اتاق بذاره، این کارو کرده باشه؟ پس حتما دستکش پوشیده. اما مگه میشه با دستکش تصویر ذهنی دریافت کرد؟ اصلا با عقل جور درنمیاد... مگه اینکه اون واقعا فقط میخواسته وسایلم رو چک کنه، آره؟! وقتی مطمئن شدم هرچیزی که همراه خودم آوردم، به همون شکلی که مرتبشون کردم سر جاشون قرار دارن، روی تخت نشستم. الان من باید چیکار میکردم؟ لوسیانا یه حرکتی از خودش نشون داد و حالا منم باید جوابشو بدم. باید روی این وضعیت کنترل داشته باشم. من الان باید درگیر یه عکس‌العمل جدی بشم. از وقتی که لوسیانا خودش رو تو جشن ماه کامل نشون داد تا الان، من همش اذیت شدم. حالا وقتشه که من یکم قانون‌شکنی کنم! این کار انرژی زیادی ازم میگیره و آخرین کسی که منو اینجوری عصبی کرد، تقریبا گلوش به دست خودم پاره شد! من الان از دست لوسیانا خیلی خیلی بیشتر عصبی بودم. اون فقط منو آزار نمیداد، بلکه داشت همه گرگینه‌ها رو دیوونه میکرد! و روپرت هول هم داره بهش میکنه. فردا من کارمو به خوبی شروع میکنم. الان وقتشه که یه حرکتی از خودم نشون بدم. این جادوگر عوضی باید نابود بشه! من تو زندگیم چندین بار کابوس‌های شوکه‌کننده دیدم؛ اما وقتی روی تختم دراز کشیدم، انگار تو خواب‌هام گیر افتاده بودم و بخش کوچیکی از وجودم میدونست که این خواب، بدترین کابوسیه که تو عمرم دیدم!

من تو زمین‌های سنت‌ایلبه بودم. توی حیاط ایستاده بودم. علف‌های مرطوب، پاهای برهنه‌امو خنک میکرد. من یه شلوار مشکی مخصوص جنگ پوشیده بودم. یه کوله‌پشتی روی شونه‌هام سنگینی میکرد. وقتی یه قدم به جلو برداشتم، صدای جرینگ جرینگ شیشه رو شنیدم. دست‌هامو تو جیب‌هام فرو کردم و یه قوطی شیشه‌ای بیرون آوردم. شبیه همون دونه‌های جادویی بود که ما برای منفجر کردن خون‌آشام‌ها ازشون استفاده کردیم. بوی جنگل یهو از بین رفت و بوی گند و تند گوشت فاسدشده همه‌جا رو پر کرد. خون‌آشام‌ها به سنت‌ایلبه حمله کردن و آژیرهای خطر به صدا دراومدن. گرگینه‌ها به سرعت از خوابگاه‌ها و ساختمون‌های اطراف بیرون میومدن. یه خون‌آشام به من نزدیک شد و من دونه‌های رنگی رو به سمتش پرتاب کردم و یه سری عبارت‌ها رو بیان کردم تا اون دونه‌ها شعله‌ور بشن. گروه دیگه‌ای به داخل سنت‌ایلبه هجوم آوردن. اطراف دست‌هاشون آتیش زبونه میکشید. جادوگرا بودن! اون‌ها با تمام قوا اومده بودن. طلسم‌های مختلف تو هوا شناور شده بودن و دونه‌های رنگی با انفجارشون، تاریکی شب رو روشن میکردن. سعی کردم تو ذهنم با داستین ارتباط بگیرم؛ اما نمیتونستم حضورش رو حس کنم. نمیتونستم بهش نزدیک بشم. یه‌چیزی این وسط درست نیست و من زمان اینو ندارم که بفهمم چه اتفاقی داره میفته. جنگ به اوج خودش رسیده بود و هر لحظه بدتر میشد. بوی مرگ تو فضا پیچیده بود. با تمام سرعتی که میتونستم طلسم‌های مختلفی رو به سمت خون‌آشام‌ها پرتاب میکردم تا دورشون کنم. یه گرگ به سمت من پرید و من به زمین برخورد کردم و از محوطه جنگ دور شدم. به سختی تونستم درک کنم که داره چه اتفاقی میفته. این جنگه. این خونریزیه! یه خون‌آشام منفجر شد و من سرمو پوشوندم

تا اون ماده سیاه و لزج روی من ریخته نشه. قلب تقریبا فاسد شده اون خون‌آشام هنوز تو دست‌های من میتپید. قلب رو روی زمین انداختم و طلسمی رو روش پیاده کردم تا کاملا خاکستر شه!

دست‌هام نصف شبیه انسان بود و نصف شبیه پنجه‌های گرگ. من نمیخواستم مثل بقیه گرگینه‌ها خودمو درگیر جنگیدن کنم؛ اما برای اینکه بتونم جون سالم به در ببرم، باید از توانایی‌های هردو نیمه‌ام استفاده میکردم. هم گرگ و هم جادو! وقتی خون‌آشام‌ها و جادوگران به سمت جلو پیش میرفتن، گرگینه‌ها اطرافشون پراکنده شدن تا با این دو گروه متحد، بجنگن. یه چیزی محکم به پهلوم برخورد کرد و نفسمو برید. یه چیز سنگین و پشمالو روی من افتاد. داشت سعی میکرد هرجوری شده گلوی منو گاز بگیره و پاره‌اش کنه. دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم تا مانع کارش بشم. از فاصله‌های دور صدای زوزه داستین که تو دل شب طنین‌انداز شده بود رو شنیدم. بالاخره! تونستم صدای زوزه داستین رو از طریق پیوندمون بشنوم. داشتم تمام زورمو میزدم تا این گرگ پشمالو که به گردنم چنگ میانداخت رو از خودم دور کنم. حتما یکی از گرگینه‌های خائنه! گرگ شروع کرد به تغییرشکل دادن؛ فقط به اندازه‌ای که بتونه حرف بزنه! همچنان تلاش میکرد که پنجه‌هاشو تو گردنم فرو کنه. گفت:

- تو میمیری عوضی!

روپرت هول بود! بدنم شروع کرد به تکون خوردن وقتی خون گرم از بدنم به بیرون ریخته میشد.

از خواب پریدم و ملافه‌ای که روم بود رو کنار زدم. خیس عرق بودم! دست‌هام ناخودآگاه به سمت گردنم رفتن و برای نفس کشیدن تقلا میکردم. گفتم:

- اوه خدای من!

همه چیز خیلی واقعی بنظر میرسید. ماهیچه‌های من به خاطر اون جنگ واقعا تیر میکشیدن. به سمت دستشویی رفتم و چندین بار آب روی صورتم پاشیدم. وقتی خودمو توی آینه دیدم، چند قدم به عقب سکندری خوردم. چهارتا خراش قرمز روی گلوم بود. این فقط یه خواب نبود؛ یه چیز دیگه بود! یه تصویر ذهنی از آینده؟ چطور اوضاع انقدر داغون شده بود که آخرش به همچین چیزی ختم شد؟ من این آینده رو نمیخواستم؛ اما چطور میتونستم متوقفش کنم؟! روی لبه‌ی وان نشستم و سرمو بین زانوهام گذاشتم. حالا من باید چیکار میکردم؟ باید با لوسیانا رودررو بشم یا نه؟ توی پوستم سوزشی رو احساس کردم. گرگم میخواست بیاد بیرون و خیلی مشتاق بود که آزاد بشه. از وقتی که به اینجا اومدم تا الان، گرگم خیلی آروم بود؛ اما الان فقط میخواست من تغییرشکل بدم. توی تاریکی به طبقه پایین رفتم تا به یخچالی که مامانم برام خریده بود، نگاهی بندازم.

غذاها تقریبا داشتن تموم میشدن. صبح باید با مامان تماس بگیرم. یکم گوشت، پنیر مخصوص، خردل، سس مایونز و نون برداشتم. بعد از خوردن چندتا ساندویچ گرگم آروم شد؛ حداقل برای الان! مطمئن نبودم چقدر میتونستم به خوردن ادامه بدم تا گرگم رو تسلیم و راضی کنم. تیشرتم خیس شده بود و به پوستم میچسبید. دلم میخواست که میتونستم یه دوش بگیرم؛ اما نمیخواستم کلادیا و رافائل رو بیدار کنم. دلم بدجوری میخواست که با داستین تماس بگیرم. باید صداشو میشنیدم؛ تا بهم بگه خوابی که دیدم فقط یه کابوس مزخرف بوده، نه بیشتر! که ما اجازه نمیدیم همچین اتفاقی بیفته. که این آینده‌ی ما نیست. وحشت بیشتری به وجودم رسوخ کرد و از روی صندلی بلند شدم تا توی آشپزخونه کوچیک تند تند قدم بزنم. پنج قدم به جلو و پنج قدم به عقب. ساعت سه صبح شده بود و من هنوز از ترس میلرزیدم. چراغ هود بالای اجاق گاز رو روشن کردم و دوباره به راه رفتن ادامه دادم. من برای دیدن به نوری احتیاج نداشتم. ماه به من انرژی کافی میداد و بینایی من تو شب خیلی خوب بود؛ اما تاریکی خونه باعث میشد که من مضطرب بشم. یا شایدم من فقط برای پریشونیم دنبال بهونه میگشتم. صدای قدم‌های کسی از طبقه بالا شنیده شد. با سروصدایی که من راه انداخته بودم، اگه کسی بیدار نمیشد، عجیب بود! یه دقیقه بعد، کلادیا وارد آشپزخونه شد. گفت:

- تو خوبی؟

- کابوس دیدم.

- اصلا خوب نیست.

- اصلا!

راه رفتنم رو متوقف کردم و به اُپن آشپزخونه تکیه دادم تا نگاهش کنم. کلادیا یه لیوان شیر از یخچال برداشت و پشت میز نشست. یه جرعه طولانی از شیر رو خورد و بعد حرف زدن رو شروع کرد:

- میدونی، من فکر میکنم که من و تو میتونیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم. اگه به خودمون یه فرصت بدیم.

- چی؟

با حرفش شوکه شدم. من فکر نمیکنم به اندازه کافی کلادیا رو بشناسم که بخوام باهاش صمیمی بشم.

- خب آره. منظورم اینه که... مادرهای ما خیلی شبیه هم هستن.

این موضوعی بود که دلم میخواست بیشتر درموردش بشنوم. من تقریبا هیچی درمورد خواهر مادرم نمیدونستم. درواقع اون‌ها خیلی باهم حرف نمیزنن. پرسیدم:

- مادرت کجاست؟

روی صندلی نشستم. کلادیا شونه بالا انداخت و گفت:

- مادرم و لوسیانا اصلا باهم رابطه خوبی نداشتن. اینجا فشار و تنش خیلی زیاد بود و مادرم... خب اون نسبت به بقیه تیپش یکم فرق داشت، اسپرت و لات! تقریبا سه سال پیش، مادرم گفت که به اندازه کافی تحمل کرده. اون و پدرم برای همیشه قلمرو جادوگران رو ترک کردن. وقتی مادرم میخواست از اینجا بره، مسلما پدرم نمیتونست اینجا بمونه، حتی اگه خودش میخواست! پدرم از اعضای جادوگران نبود. اون‌ها از من و رافائل خواستن که همراهشون بریم. اما من اونموقع هفده سالم بود. میخواستم که بمونم. حس میکردم نیازه که اینجا بمونم. به خاطر همین موندم. رافائل میخواست بره؛ اما اون نمیخواست منو اینجا تنها بذاره... و حالا من اینجام و شک دارم که آیا تصمیم درستی گرفتم یا نه. بعضی‌وقت‌ها دلم میخواد با مامانم تماس بگیرم تا برگرده و منو همراه خودش ببره؛ اما احساس میکنم این کار یه جور تسلیم شدنه. من عزمم رو جزم کردم تا مشکلات اینجا رو حل کنم و تا وقتی که موفق نشم، اینجا رو ترک نمیکنم.

بنظر میرسید که کلادیا شبیه منه. سرسخت و محکم تا آخرش پیش میره. پرسیدم:

- و اون پسر؟ تو قراره با کی ازدواج کنی؟

وقتی خونه‌ی رزا بودیم، کلادیا به این موضوع اشاره کرد؛ اما فقط در حدی که کنجکاوی منو تحریک کنه. کلادیا غرغر کرد:

- اون یه پسر تازه به دوران‌رسیده، پررو و چلغوزه!

از حرفش خنده‌ام گرفت. پرسید:

- چیه؟

- آخه تو همیشه ملاحظه بقیه رو میکنی. برام جالب بود که درمورد یکی اینطوری حرف زدی.

بلند خندید و گفت:

- درسته، به گمونم. اما این بهترین راهی بود که میتونستم توصیفش کنم.

به سمت من خم شد و گفت:

- اون ساعت‌ها وقتش رو جلوی آینه سپری میکنه. ساعت‌ها! تا مطمئن بشه موهاش دقیقا به همون حالتی که میخواد دراومده یا نه. تازه! مدام به مادرش دستور میده. "یه لیوان آب به من بده" "من گرسنمه" "برام یه ساندویچ درست کن".

سرش رو از روی انزجار تکون داد و گفت:

- و این چیزیه که من باید برای بقیه عمرم باهاش سروکار داشته باشم؟

به صندلیش تکیه داد و گفت:

- نه! ممنون. ترجیح میدم مجرد بمونم!

خندیدم و گفتم:

- میدونی، من فکر میکنم حق با تو باشه. من و تو واقعا شبیه همیم. من امیدوارم که ما بتونیم دوست‌های خوبی برای هم بشیم.

مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- این موضوع به اینکه ما یه خانواده‌ایم هم کمک میکنه.

لبخند زد و گفت:

- میدونی، من فکر میکنم خیلی خوبه که تو داستین رو پیدا کردی. من شنیدم که دانیل شبیه یه مارمولک دخترها رو میبوسه.

چینی به صورتم دادم و گفتم:

- چندش. آره، مردیت هم یه‌چیزهایی در این مورد میگفت.

لبخندش کمرنگ شد و گفت:

- من خوشحالم که تو تونستی اون نفرین رو بشکنی. چطور این کارو کردی؟

- هنوز مطمئن نیستم.

یه لحظه فکر کردم و بعد گفتم:

- فقط فداکاری خالص بود و یه مقدار قدرت اراده. من هرجوری شده باید اون نفرین رو میشکوندم؛ وگرنه دوستم جونش رو از دست میداد.

شروع کردم به درست کردن یه ساندویچ دیگه. گفتم:

- دلم میخواست جواب‌های بیشتری برای سوال‌های تو ذهنم میگرفتم. من فقط امیدوارم که همه‌چیز به خوبی حل بشه.

چاقوی توی دستم رو پایین گذاشتم و ادامه دادم:

- خب، فکر کنم خوب باشه که فردا یه سری از سوال‌هایی که حسابی ذهنمو مشغول کرده، بپرسم. میخوام با تعداد بیشتری از جادوگران آشنا بشم. فکر میکنی بتونی منو این اطراف بچرخونی؟

- حتما.

- لوسیانا با یه گرگینه خیلی شرور همدست شده و این موضوع به دردسر بزرگی ختم میشه. این کابوس... نمیدونم مربوط به حرف‌هاییه که رزا گفته؛ یا جروبحثی که با لوسیانا داشتم؛ یا یه‌جورایی پیش‌آگاهی بوده. اما اگه من کاری رو اشتباه انجام بدم، اونوقت اوضاع وحشتناک میشه. من به کمکت نیاز دارم.

- هر کمکی بخوای من هستم. من اولین کسی بودم که اصرار داشتم تو به اینجا بیای. میدونم این موضوع خیلی اذیتت کرد؛ اما نمیدونستم چه کار دیگه‌ای میتونم انجام بدم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- از اینکه از داستین دورم، متنفرم؛ اما با این وجود فکر میکنم که من باید به اینجا میومدم.

کلادیا برای یه لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:

- میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟

- حتما.

- چطور میدونستی که داستین همون پسریه که مال توعه؟

خب حقیقتا این سوالی نبود که انتظارش رو داشته باشم. گفتم:

- میدونستم! بعد از اینکه من به گرگینه تبدیل شدم، ما ارتباط خوبی باهم نداشتیم. ما یجورایی از همدیگه فرار میکردیم. درواقع، من از داستین فرار میکردم و داستین هم از من دوری میکرد تا به من فرصت بده که با گرگینه بودن کنار بیام. اگه بخوام صادقانه بگم، من از داستین دلخور بودم که منو گاز گرفت. و ما یه سری ماجرا هم درباره دوست‌دختر قبلی داستین داشتیم؛ اما هیچ‌کدوم از این‌ها اهمیتی نداشتن و ما الان باهمیم. وقتی چیزی واقعا درست باشه، هیچی نمیتونه خرابش کنه؛ مثل احساس من و داستین.

مکث کردم. یه چیزی بهم میگفت که کلادیا فقط از روی کنجکاوی این سوال رو نپرسیده. چیزی تو لحن کلادیا وجود داشت که باعث میشد من شک کنم واقعا پسری وجود داره که کلادیا بخواد بهش برسه؟ پرسیدم:

- اون پسر کیه؟

کلادیا رو برگردوند و گفت:

- پسری وجود نداره؛ اما من میخوام که باشه. یکی که فقط مال خودم باشه. من میخواستم در مورد رابطه تو و داستین بدونم؛ اما خودم هنوز پسری که میخوام رو پیدا نکردم. حتی اگه لوسیانا به من فشار بیاره، من تسلیم نمیشم.

- تو واقعا ارتباطت رو با دنیای بیرون قطع کردی. تو باید اینجا رو ترک کنی تا بتونی اونی که میخوای رو پیدا کنی.

کلادیا آهی کشید و گفت:

- شاید. اما من نمیتونم اینجا رو ترک کنم. هنوز نه!

- ما مشکل جادوگران رو حل میکنیم، بعدش تو میتونی از اینجا بری. من اجازه نمیدم مشکلی که لوسیانا میخواد ایجاد کنه، باعث شه تو اینجا بمونی.

کلادیا چندین بار پلک زد تا جلوی ریخته شدن اشک‌هاش رو بگیره. زندگی کردن تو این منطقه قطعا خیلی سخته. حس میکنی اینجا گیر افتادی. من و کلادیا خیلی شبیه هم بودیم. هردومون اینجا اسیر شده بودیم؛ اما هردومون چیز دیگه‌ای رو میخواستیم. میتونستم این رو درک کنم. هر طوری شده من باید مطمئن بشم که کلادیا از اینجا میره؛ اما ما راه طولانی در پیش داریم و زمان داره میگذره.

مواد ساندویچ رو جمع کردم و همراه کلادیا از پله‌ها بالا رفتم. گفت:

- شب‌بخیر دخترخاله.

- شب‌خوش.

وقتی امشب برای دومین‌بار روی تخت دراز کشیدم، به مسیری که باید انتخاب میکردم، مطمئن‌تر شده بودم. من اینجا تنها نبودم. من خانواده‌امو داشتم. دوست‌های جدیدی داشتم. من از پسش برمیام. فقط باید خودمو باور کنم. خدایا! لطفا کمکم کن اونقدری به خودم مطمئن بشم که بتونم این مشکل رو حل کنم.

تمام شب کابوس دیدم. همشون آزادهنده بودن. تصاویری از مرگ، نابودی و درد کشیدن دوست‌هام. اما این‌ها بدترینش نبودن. چیزی که دیدم خیلی بعید نبود! بدترینش این بود که دیدم داستین با ایمجن به من خیانت کرد. این موضوع باعث شد که از خواب بپرم و گریه کنم. حتی با اینکه هوشیار بودم و میدونستم چیزی که دیدم فقط یه خواب بوده، اما هنوزم حس میکردم که قلبم شکسته. دردش برام باقی‌مونده بود و نمیتونستم نادیده‌اش بگیرم. بعد از این اتفاق، ساعت حدودا پنج صبح بود که خوابیدن رو کنار گذاشتم و بقیه زمانم رو صرف فکر کردن به این سوال کردم که "باید چیکار کنم؟"

وقتی کلادیا از پله‌ها پایین اومد، من یه نقشه مناسب تو ذهنم کشیده بودم و صبحونه هم حاضر شده بود. من فقط باید کلادیا رو قانع میکردم که طبق نقشه من عمل کنه. وقتی کلادیا خواست دومین فنجون قهوه‌اش رو بخوره، تصمیم گرفتم که بهش بگم. الان وقتش بود. گفتم:

- من امروز میخوام به مدرسه جادوگران برم. اونجا بهترین مکان برای ملاقات با مردمه.

کلادیا فنجونش رو پایین آورد و گفت:

- لوسیانا گفته که تو اجازه نداری بری اونجا.

یه نگاه خیره تحویلش دادم که بهش میگفت من اصلا به این موضوع اهمیت نمیدم. کلادیا گفت:

- لوسیانا از این موضوع خوشش نمیاد و مهم‌تر اینکه فکر نکنم کسی اونجا رفتار دوستانه‌ای باهات داشته باشه. نه تو همچین شرایطی!

- من باید سعی خودمو بکنم. به‌علاوه، من میگم همه جادوگران به جهنم! بیا افرادی رو که میتونیم، به سمت خودمون بکشیم و بعد راهمون رو ادامه بدیم.

کلادیا یه لحظه به سقف خیره شد و من گمون میکنم که اون داره دعا میکنه تا خدا بهش صبر بده! گفت:

- تقریبا یه ساعت دیگه کلاس درس شروع میشه. به گمونم ما میتونیم بگیم که لازمه تو همه‌ی چیزهایی که اونجا تدریس میشه رو یاد بگیری. اما فهمیدن بقیه چیزها رو میذارم به عهده خودت.

بعد یه برش نازک از نیمروش رو خورد. نصف لیوان آب‌پرتقالم رو سر کشیدم و سعی کردم فکر کنم که چجوری باید سوالم رو مطرح کنم؛ اما هیچ راهی پیدا نکردم که پرسیدن این سوال رو برام آسون کنه. پس گفتم:

- اگه اوضاع خراب بشه، اونوقت تو کنار من میجنگی یا علیه من؟

چنگالش رو پایین گذاشت و گفت:

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که فکر کن با وجود تمام کارهایی که ما قراره انجام بدیم، لوسیانا بازم بخواد جنگ راه بندازه. اون‌وقت تو طرف کی هستی؟ تو میتونی علیه گروه جادوگران خودت بجنگی؟

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- از بعضی جهات اینکه عضوی از جادوگران باشی راحت‌تره تا اینکه پیوند بین گرگینه‌ها رو داشته باشی و از بعضی جهات هم سخت‌تره.

از حرف‌هاش چیزی نفهمیدم. پرسیدم:

- چطور؟

- خب، طبق چیزهایی که من شنیدم، پیوند بین گرگینه‌ها میتونه یه نقطه ضعف باشه که مورد حمله قرار بگیره. تو میتونی از تک تک گرگینه‌ها قدرت قرض بگیری و با همین قدرت تصاویر ذهنیت رو تقویت کنی و خیلی بیشتر از تک تک اون‌ها ببینی!

برای کسی که عضوی از گرگینه‌ها نیست، مطمئنا این حرف‌ها درسته. اما من از قدرت گرگینه‌ها استفاده کردم تا طلسم مردیت رو بشکنم و تو مواقع ضروری من از طریق همین پیوند تونستم متوجه احساسات داستین بشم. گفتم:

- آها. خب، چرا بعضی وقت‌ها سخت‌تره؟

کلادیا بشقابش رو کنار زد و گفت:

- من مجبور نیستم که از یه آلفا مثل تو اطاعت کنم؛ چون یه گرگینه نیستم؛ اما اگه یه جادوگر بخواد گروهش رو ترک کنه یا علیه گروهش بجنگه، براش عواقب بدی داره.

- چه‌جور عواقبی؟

- ممکنه خودم رو گم کنم، روحم رو از دست بدم. این موضوع میتونه منو بکُشه!

قضیه از چیزی که فکر میکردم پیچیده‌تر بود! ادامه داد:

- همین! خب این شدیدترین مجازاتیه که نصیبم میشه.

این حرف‌ها باعث شد که سوالی تو ذهنم شکل بگیره. پرسیدم:

- پس مادرت چطوری از اینجا رفت؟

کلادیا روی صندلیش جابه‌جا شد. مضطرب به نظر میرسید. شاید پرسیدن این سوال زشت باشه؛ اما من باید بدونم. وقتی خاله‌ی من تونسته اینجا رو ترک کنه، پس کلادیا هم میتونه. گفت:

- من قسم خوردم که اگه لوسیانا بذاره مادرم از اینجا بره، خودم اینجا بمونم و بهش کمک کنم.

- و مادرت بهت اجازه داد که همچین کاری کنی؟

- مادرم نمیدونست. من این توانایی رو دارم که قدرت بقیه رو چندین برابر کنم؛ مثل همون دفعه که تو پیدا کردن غار خون‌آشام‌ها بهت کمک کردم. و خب لوسیانا هیچوقت به قدرت بیشتر جواب منفی نمیده. من بهش گفتم که اینجا میمونم، باهاش پیمان بستم که کمکش میکنم، اگه اجازه بده که مادرم بره.

خواستم حرفی بزنم؛ اما کلادیا جلومو گرفت و گفت:

- کارم احمقانه بود؛ اما مادرم نیاز داشت که بره. اگه مادرم نمیرفت، اوضاع خیلی بد میشد. مادرم و لوسیانا هرروز باهم دعوا میکردن و صبر لوسیانا هم داشت ته میکشید. من برای مادرم نگران بودم؛ بخاطر همین اینکارو کردم. و رافائل هم موند تا کمکم کنه. اون تنها کسیه که این قضیه رو میدونه.

این فداکاری بزرگیه که کلادیا برای مادرش انجام داده. گفتم:

- خب، حالا میخوای چیکار کنی؟ تو نمیتونی اینجا بمونی.

- اینجا بمونم میشم گروگان لوسیانا. نه! من نمیخوام که اینجا بمونم. من حتی نمیدونم که این وسط چیکاره‌ام و چی میخوام؛ اما نمیخوام اسیر باشم.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- نقشه من این بود که تورو پیدا کنیم. تو تنها امید ما بودی. اگه تو نتونی این اوضاع رو حل کنی، ما هممون نابود میشیم. و یه سری از جادوگران اینجا...

شونه بالا انداخت و گفت:

- ... شاید درست میگن. شاید حق دارن و واقعا جادوگران از گرگینه‌ها و انسان‌ها بهترن. به علاوه ما یه عالمه دلیل برای کینه و انتقام داریم. کاری که ما الان داریم انجام میدیم، به هیچ‌وجه به پای بلایی که گرگینه‌ها سرمون آوردن، نمیرسه! ما سوختیم و برای عده‌ای که اینجا زندگی میکنن، یادآوری این موضوع خونشون رو به جوش میاره.

- خب چه اتفاقی میفته اگه تو همراه من بیای؟ و پیش گرگینه‌ها بمونی؟

- من به این‌چیزها فکر نمیکنم. حداقل نه تا وقتی که تو زنده‌ای! با وجود تو لوسیانا جرات نمیکنه بلایی سرم بیاره. و من مطمئنم که با توانایی‌های تو، ما میتونیم این فاجعه رو پشت سر بذاریم بدون اینکه عواقب منفی برامون داشته باشه.

آره! اگه قضیه انقدر حساس و جدی نمیشد، مطمئنا خودمو درگیرش نمیکردم. این عواقب منفی خیلی شدیدن. بلند شدم تا ظرف‌هامو توی سینک ظرف‌شویی بذارم؛ اما از دستم افتادن و به زمین برخورد کردن. وقتی صدای برخورد شیشه به زمین بلند شد، صورتمو جمع کردم؛ اما ظرف‌ها نشکستن! کلادیا گفت:

- طلسم نشکن کردن واقعا کاربردیه.

- واقعا!

ظرف‌ها رو از روی زمین برداشتم و گفتم:

- بیا بفهمیم کدوم جادوگرا هنوز به خاطر اتفاقات گذشته عصبین. ما نمیتونیم همین تعداد انگشت‌شمار بمونیم. به افراد بیشتری نیاز داریم. من بهشون پیشنهاد میکنم که ازشون محافظت میکنم. من به خاطر شماها میجنگم. اما شماها هم باید قدم اول رو بردارین.

کلادیا سرش رو تکون داد و گفت:

- این همون چیزیه که ما میخوایم.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- کلاس یه ساعت دیگه شروع میشه.

زمان مناسبیه تا من ظرف‌ها رو بشورم و یه نقشه‌ای بکشم. کلادیا گفت:

- خیلی‌خب، من برم آماده بشم.

از روی صندلی بلند شد و به طبقه بالا رفت. تقریبا کارم با ظرف‌ها تموم شده بود که رافائل از پله‌ها اومد پایین. پرسیدم:

- تو هم همراه ما میای مدرسه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- یکی باید باشه که مراقب شما دوتا باشه.

دستمو با حوله خشک کردم و بعد اون رو کنار سینک ظرف‌شویی آویزون کردم. پرسیدم:

- به من بگو رفتن به اونجا وقت تلف کردنه یا نه؟

- خب، میریم اونجا و میفهمیم.

- داستان تو چیه؟ تو توانایی‌هایی داری؟ که فقط مختص خودت باشه؟

- من تو مسائل دفاعی خیلی خوبم. کلادیا هم میتونه قدرت بقیه رو چندین برابر کنه.

- و دانیل چی؟

دست‌هاش رو به سمت جیب‌های شلوارش سُر داد و گفت:

- اون از هرچیزی یه مهارت کوچیکی داره و این چیز زیادی نیست. همین موضوع باعث ناامیدی مادرش شده.

دانیل بیچاره. هروقت چیز جدیدی درموردش میفهمم، احساس بدی پیدا میکنم. گفتم:

- درسته. حاضرم شرط ببندم که لوسیانا بخاطر این موضوع خیلی سرخورده شده.

- آره. بخاطر همین لوسیانا برنامه چیده بود که تو با پسرش ازدواج کنی. اینطوری قدرت بیشتری به دست میاره.

- اوهوم؛ اما من شک دارم که نقشه لوسیانا جواب بده. این موضوع اصلا جای بحث نداره.

کلادیا از پله‌ها پایین اومد. همون لباس سنتی همیشگیش رو پوشیده بود با دامنی که لبه‌اش بریدگی‌های کوچیکی داشت. دوقلوها هردوشون همیشه لباس‌های رنگ و رو رفته و قدیمی میپوشیدن با یه صندل چرمی که قهوه‌ای بود. این وضع دوقلوها هم همش تقصیر لوسیاناست. کلادیا طبق معمول، موهای پرپشت و تقریبا مشکیش رو دو قسمت کرده بود و هر قسمت رو بافته بود. گفتم:

- بریم انجامش بدیم.

وقتی خواستم راه برم سکندری خوردم؛ اما رافائل منو گرفت تا زمین نخورم. پرسید:

- خوبی؟

- آره. شرمنده. نمیدونم یهو چی شد. ظاهرا امروز یا وسایل از دستم میفته؛ یا خودم زمین میخورم!

کلادیا گفت:

- یکم به خودت استراحت بده. تو دیشب خیلی نخوابیدی.

من خسته بودم، اما قضیه این نبود. یا حداقل قضیه فقط این نبود. دست‌ها و پاهام هر کاری خودشون میخواستن میکردن و انگار سنگین شده بودن. شبیه این بود که دارم روی یخ یا لجن راه میرم که دائما سُر میخورم. اما سرگیجه نداشتم. حق با کلادیا بود. این وضعم بخاطر خستگی بود. تو همین چند هفته، تغییرات احساسی شدیدی بهم وارد شده بود و به این زودی‌ها درست نمیشد. این موضوع روی دوش‌هام سنگینی میکرد. همین!

ساختمون مدرسه در طول روز قشنگ‌تر بود. قسمت جلویی ساختمون یه ایوان بزرگ داشت و رنگ دیوارهای چوبی مدرسه سفید براق بود که زیر نور خورشید میدرخشیدن. پنجره‌های بزرگ مقدار زیادی از نور خورشید رو وارد اتاق اصلی میکردن، جایی که پر از میز بود.

بچه‌ها به صورت گروه‌های سه نفره باهم فعالیت میکردن. چند تا خانم که سنشون بیشتر بود، بین میزها راه میرفتن، گاهی به چیزی اشاره میکردن و نظر میدادن. کلادیا گفت:

- دنبالم بیا.

دنبالش راه افتادم و رافائل هم پشت سرمون حرکت کرد. کلادیا در نزد، فقط رفت داخل! با ورود ما همه دست از کار کشیدن. یکی از خانم‌ها با عجله به سمت جلو اومد. یه شلوار لی گشاد پوشیده بود با یه تاپ موج‌دار که به رنگ نارنجی بود. موهاش تماما خاکستری بود؛ اما بلند و موج‌دار بود و تا پایین کمرش میرسید. گفت:

- کلادیا. رافائل. شما میدونین که لوسیانا نمیخواد اون اینجا باشه، کنار بقیه دانش‌آموزها.

زن به سمت ما اومد و دستش رو به طرف در خروجی تکون داد؛ انگار داشت اخطار میداد که نباید از این جلوتر بریم. کلادیا گفت:

- من اینو میدونم؛ اما دانیل برای درس دادن به تسا به مشکل برخورده و تو یه سری از مسائل لنگ میزنه. بخاطر همین ما فکر کردیم که بهتره تسا رو بیاریم اینجا. اون باید شیوه‌های جادوگری رو یاد بگیره و چه راهی بهتر از آوردنش به اینجا وجود داره؟

کلادیا به زن لبخند ملیحی زد. واو! با این ایده، کلادیا دانیل رو قربانی کرد؛ اما خب این راه جواب میداد. زن از روندن ما به سمت در خروجی دست برداشت. دست‌هاش رو به قسمت جلویی شلوارش کشید و گفت:

- آره خب...

گفتم:

- ببین، من نمیخوام کسی رو اذیت کنم؛ اما من یجورایی همش دارم خودمو تو خونه دخترخاله و پسرخالم پنهون میکنم و خب این موضوع داره یکم تاثیرات منفی روی من میذاره. آموزش‌های من خوب پیش نمیره و من فقط میخوام که با مردم بیشتری ملاقات کنم. اگه این جادوگران واقعا گروه من هستن، پس کاری که من میخوام انجام بدم باید عادی باشه؛ اینطور نیست؟

- آره؛ اما تو نمیتونی... منظورم اینه که... فقط لوسیانا باید اجازه...

کلادیا با یه صدای لوس که از نظر من خیلی حال‌بهم زن بود، پرسید:

- چرا بهش فرصت ندیم که یکم تمرین کنه؟ اگه تسا نباید اینجا باشه، اگه بودنش برای جادوگران خوب نیست، فکر نمیکنی لوسیانا باید از قبل میومد اینجا تا جلوشو بگیره؟

حرف کلادیا کار خودشو کرد. زن گفت:

- من... آره، حتما. تو خیلی باهوشی کلادیا.

خب حالا وقتشه بریم. کوزت و السا رو که پشت یه میز تو قسمت انتهایی اتاق نشسته بودن، تشخیص دادم. دانیل و شین هم انتهای اتاق بودن. از خودم پرسیدم که ممکنه دانیل

از دست کلادیا عصبی بشه؟ اما همون موقع دانیل انگشت شصتش رو برای کلادیا بالا آورد و خب یعنی با این قضیه مشکلی نداره.

یکی از خانم‌های سن‌دارتر به سمت من اومد و گفت:

- متاسفم که زودتر از این‌ها برای خوش‌آمدگویی نیومدم. من ماری هستم. اگه تو دنبال یه جا هستی، میتونی با...

به اطراف اتاق نگاهی انداخت و گفت:

- با کوزت و السا همکاری کنی. بعد ما میتونیم درسمون رو ادامه بدیم. ما داریم روی یه طلسم که مربوط به درمان معنویه، کار میکنیم.

درمان معنوی؟ یعنی بدون دارو؟ خیلی سعی کردم که جلوی خودمو بگیرم تا چشم‌هامو تو حدقه نچرخونم؛ اما خیلی موفق نبودم. اطراف اتاق قدم زدم تا یه جا برای خودم پیدا کنم. اگه من بتونم این کلاس‌ها رو بدون اینکه شبیه دخترهای از دماغ فیل‌افتاده و دست‌وپا چلفتی بنظر بیام، بگذرونم، میشه اسمش رو معجزه گذاشت! درمان معنوی؟ این چیزها واقعی‌ان آخه؟ تعجبی نداره که لوسیانا همه‌ی این جادوگران رو زیر سلطه خودش گرفته. اون‌ها خودشون هم نمیدونن باید چیکار کنن! بالاخره دانیل مشغول اجرای طلسم‌های حفاظتی شد تا با این کار توجه بقیه رو از روی من برداره و این آشفتگی رو آروم کنه. امروز قراره یه روز طولانی باشه! امیدوارم که ارزشش رو داشته باشه. خب اگه بخوام روراست باشم، من به این زودی‌ها با کسی جور نمیشم. البته خداروشکر که این مشکل رو با کسایی که برای کمک کردن بهم ملحق شدن، نداشتم. نه! من باید با همه جادوگران ارتباط خوبی بگیرم. ترکیباتی که قرار بود برای معجون استفاده کنم رو مرتب کردم و موادی که لازم نبودن رو تو قوطی‌های شیشه‌ای برچسب‌دار ریختم. تمام ترکیبات عجیب رو تو یه پاتیل بزرگ (ظرفی که برای پختن غذا روی آتیش، استفاده میشه) ریختم تا داغ بشن. نذاشتم ذره‌ای از مواد باقی بمونه! پاتیلی که ازش استفاده میکردم خیلی داغون بود و روی بدنه‌اش لکه‌های زیادی داشت که نشون میداد خیلی ازش استفاده شده. مواد رو به حال خودشون گذاشتم و خواستم از میز فاصله بگیرم که یه دختر روبه‌روم ظاهر شد. گفت:

- کسی اینجا بهت خوش‌آمد نمیگه. از اینجا برو و دیگه به مدرسه برنگرد.

موهای صاف و مشکیش با یه گیره، پشت سرش جمع شده بودن. چشم‌هاش یکم زیادی از هم فاصله داشتن و دماغش هم اونقدر عقابی بود که حتی بهش اجازه نمیداد درست حرف بزنه! گفتم:

- من قرار بود که عضوی از این جادوگران باشم. من برای کمک اینجام.

- ما به کمک تو احتیاجی نداریم. فقط داری وقتت رو هدر میدی.

- پس چرا لوسیانا منو به زور کشونده اینجا؟ من خوشحال میشم که بتونم برم خونه‌ام.

به محض اینکه دختر لبخند زد، من متوجه شدم که اون در این مورد یه‌چیزهایی میدونه. گفت:

- درباره این موضوع نگران نباش. وقتی ماه تموم بشه، ما اصلا نمیخوایم که تورو دوباره ببینیم.

بقیه افراد داخل کلاس، اطراف اون دختر جمع شدن. به غیر از دوست‌هام که میشناختمشون، یه زن مسن و دو نفر دیگه دور از این معرکه ایستاده بودن و به نظر شرمنده و ناراحت میومدن. اما بقیه مثل دختر روبه‌روم، چهره‌های عصبی و آشفته‌اشون رو تحویلم میدادن. گفتم:

- درسته. وقتی زمانم تموم بشه، من برمیگردم به خونه‌ام.

- اگه دوباره اطراف اینجا بپلکی، اون‌وقت...

اطراف اینجا بپلکم؟ گفتم:

- حرفت خیلی شبیه تهدیده! تو داری بهم کنایه میزنی که وقتی اینجام، امنیتم توی خطره؟

- تو که خودت میتونی پیش‌بینی کنی، اونوقت نمیتونی به سوال خودت جواب بدی؟

تعدادی از مردم خندیدن. چیز عجیبی نبود. تو زندگیم بارها مورد تمسخر بقیه قرار گرفتم. صحنه‌ی الان، برای من چیز جدیدی نیست؛ بلکه بارها تکرار شده! درواقع تقریبا به این چیزها عادت کردم. تو مدرسه‌ی لس‌آنجلس، بارها به قفسه‌کتاب‌هام کوبیده شدم. کتک خوردم. توهین شنیدم. چندتا پسر عوضی سعی کردن اذیتم کنن. سعی کردن به زور منو ببوسن. همه‌ی اون اتفاق‌ها وحشتناک بودن. اما این؟ برای دفاع از خودم میتونم بگم که حق ندارن به خاطر اینکه نمیتونم تصاویر ذهنی کافی از آینده بگیرم، بهم بخندن یا بهم توهین کنن. با تجربه‌ای که داشتم، میدونستم تو این شرایط بهترین عکس‌العمل اینه که کاری نکنم! بنابراین سعی کردم با نفس‌های پی‌درپی خودمو آروم کنم. گفتم:

- من به اندازه کافی از طریق تصاویر ذهنیم میبینم. میدونم چه اتفاقی تو راهه و من تنها کسی نیستم که الان باید به خاطر این موضوع نگران باشه!

به سمت همون دختر رفتم، به چشم‌هاش خیره شدم و ادامه دادم:

- متاسفم. من همین الان مدرسه رو ترک میکنم.

روش رو ازم برگردوند و چند قدم عقب رفت. وقتی از کنارش رد شدم، زمزمه کرد:

- عوضی!

گفتم:

- راحت باش! مردم عادت دارن منو بر اساس ذهن خلاقشون خطاب کنن! من از این حرف‌ها زیاد شنیدم.

میتونستم صدای قدم‌های چند نفر رو پشت سر خودم بشنوم. یه نفس عمیق کشیدم. از طریق بو متوجه شدم اون افرادی که دنبالم میان، دخترخاله و پسرخالم، کوزت و السا هستن. مطمئن نبودم که دانیل و شین میخوان چیکار کنن؛ اما برنگشتم تا ببینمشون. وقتی نصف مسیر مدرسه تا خونه رو طی کردیم، کلادیا سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- خب، تقریبا همونجوری که انتظار داشتم، پیش رفت.

گفتم:

- اونقدراهم بد نبود.

کوزت گفت:

- منظورت چیه؟

- درسته که اون مردم خیلی بی‌ادب بودن؛ اما شما متوجه اون افرادی شدین که خودشون رو از معرکه کنار کشیده بودن؟

رافائل گفت:

- آره. من متوجه اون‌ها شدم. بِث، تیفانی و ایوِن بودن.

- اون‌ها طرف ما هستن. بنابراین امروز صبح ارزشش رو داشت که به مدرسه بریم. بقیه بنظر میرسیدن که به هیچ‌وجه اصلاح نمیشن و به کار اشتباه خودشون ادامه میدن. من اینطور فکر میکنم که اغلب جادوگران بالغی که با لوسیانا موافق نیستن، دنبال راهی هستن که مثل پدر و مادر شما، مادر من و خاله رزا اینجا رو ترک کنن و بقیه جادوگران هم از اینجا بودن راضین!

کلادیا گفت:

- آره، درسته.

نفسم رو به بیرون فوت کردم. خب، رفتن به مدرسه اونقدراهم وقت تلف کردن نبود. ما چیزهای خوبی فهمیدیم. خب شاید همه این چیزها واقعا خوبِ خوب نبودن؛ اما دونستن همین‌ها هم به پیشروی تو این جنگ کمک میکنه.

به مادرم اطلاع دادم که به غذای بیشتری نیاز دارم و اون هم قول داد که فردا با یه کامیون پر از غذا میاد. تا اون موقع، من باید یه نقشه خوب بکشم. اون کابوس‌ها تمام

niceroman.ir

ذهنم رو تسخیر کرده بودن و هنوزم با به یاد آوردنشون، حالم بد میشه. من باید بفهمم که چجوری میتونم مطمئن شم هیچکدوم از این کابوس‌ها اتفاق نمیفتن.

فکر میکردم کابوس‌هایی که دیدم قرار نیست بدتر بشن؛ اما این اتفاق افتاد! من تو تصاویری که میدیدم غرق شده بودم. نمیتونستم نفس بکشم و قلبم شکسته بود. داستین با ایمجن بود. تو حیاط سنت‌ایلبه ایستاده بودم و اون دوتا رو تماشا میکردم. ایمجن به من نگاه میکرد و داستین پشتش به من بود؛ داشت ایمجن رو میبوسید! اگه زیر مشت و لگد میرفتم، دردش از چیزی که دیدم کمتر بود! هوای زیادی تو ریه‌هام باقی نمونده بود. ریه‌هام میسوختن و من نمیتونستم نفس بکشم. به‌خاطر همینه که مردم خودشون رو از عشق محروم میکنن. به خاطر همین درده. من درکش میکنم. دردش از هرچیزی بدتره؛ طوری که تا حالا همچین دردی رو احساس نکردم و مطمئن نیستم که بتونم طاقت بیارم. درست لحظه‌ای که فکر میکردم دیگه نمیتونم تحمل کنم، تصاویر عوض شدن. چند بار پلک زدم و متوجه شدم که به اتاق ایمجن برگشتم. مثل همیشه، اتاقش بهم‌ریخته بود. هرجای اتاق، لباس‌های مختلف روی هم تلنبار شده بودن؛ معلوم نبود کدوم‌ها تمیزن و کدوم‌ها کثیف! همون گردنبند طلایی از گردن ایمجن آویزون بود. گردنبندی که داستین بهش داده بود و وقتی برای اولین بار بهش دست زدم، یه تصویر ذهنی وحشتناک ازش گرفتم! الان دلم میخواست که اون گردنبند رو از دور گردنش پاره کنم. به سمت ایمجن حرکت کردم؛ خواستم خیلی سریع و خشن زنجیر طلایی دور گردنش رو بگیرم؛ اما دوباره تصویر عوض شد! و ایمجن دیگه اونجا نبود. صدای ناله باعث شد که به سمت دیگه‌ای بچرخم. ایمجن و داستین روی تخت بودن! اون‌ها... اون‌ها... اون‌ها داشتن...

- بیدار شو!

کلادیا بود. چندین بار پلک زدم. اونقدر با صدای بلند گریه میکردم که به هق‌هق افتاده بودم و نمیتونستم نفس بکشم. اون درد، اون دل‌شکستگی هنوز حس میشد. دردش هنوز باقی مونده بود و من نمیتونستم نادیده‌اش بگیرم.

- تو باید آروم باشی، وگرنه اینطوری خودتو داغون می...

کلادیا نتونست حرفش رو تموم کنه؛ چون من همون لحظه به سمت توآلت دوییدم و بالا آوردم! وقتی تونستم از روی زمین بلند شم، صورتمو شستم و به انعکاس خودم توی آینه خیره شدم. پوست من تقریبا همیشه رنگ‌پریده هست؛ اما الان شبیه روح بنظر میرسم. کلادیا پرسید:

- تو خوبی؟

- نمیدونم.

حقیقت رو گفتم. من نمیدونم که چه اتفاقی داره میفته؛ اما از این وضع خوشم نمیاد. گفتم:

- من قبلا همچین خواب واضحی ندیده بودم. من میتونستم بوی ایمجن رو حس کنم. وقتی داستین اون رو بوسید، من میتونستم بوی لذت ایمجن رو حس کنم. من نمیتونم...

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

- خدای من. فکر میکردم از وقتی که به گرگینه تبدیل شدم، دیگه هیچوقت مریض نمیشم؛ اما الان بالا آوردم! و فکر میکنم این حال قراره تکرار شه.

کلادیا به سمت من اومد و گفت:

- بیا دوباره ببرمت توی تخت.

سرمو به علامت منفی تکون دادم. فکر اینکه دوباره به اون اتاق برگردم باعث میشد حالت تهوعی که داشتم، شدیدتر بشه. گفتم:

- نه. من نمیتونم برگردم توی تخت. من به خواب‌هام اعتماد ندارم. نمیتونم تحملشون کنم.

- خیلی‌خب. پس بیا رو تخت من بخواب.

جدی؟؟ مطمئن نیستم که این ایده‌ی خوبی باشه. اگه تو تخت کلادیا هم تصویر ذهنی بگیرم چی؟ من همین الانم حسابی آشفته‌ام و ممکنه باعث شم کلادیا اذیت بشه... گفتم:

- من تا حالا با کسی روی یه تخت نخوابیدم؛ به جز داستین.

شاید چیزی که گفتم مزخرف بنظر برسه؛ اما بهترین بهونه‌ایه که میتونستم مطرحش کنم. گفت:

- نگران نباش. تخت من هم‌اندازه‌ی تخت‌های سلطنتیه! و اینکه من قصد ندارم باکرگیتو ازت بگیرم. پس بیا بریم.

آروم خندید و بهم چشمک زد. دستمو گرفت و منو به سمت اتاق خودش کشوند. مقاومتی نکردم. اتاق کلادیا قشنگ بود. یه قفسه بزرگ کتاب به دیوار نصب شده بود. نگاهی به کتاب‌ها انداختم و متوجه شدم که اغلبشون کلاسیک هستن. همه‌ی این کتاب‌ها چندین سال پیش کنار گذاشته شده بودن و الان دوباره مد شده بودن! از هر صفحه‌ای که ورق میزدم، بوی وانیل حس میشد و من دلم میخواست که میتونستم از خوندن یه کتاب قدیمی لذت ببرم؛ به‌جای اینکه همیشه دنبال خریدن کتاب‌های جدید باشم. گفتم:

- کتاب‌های واقعا خوبی داری.

- اوهوم. تو رو نمیدونم؛ اما من میخوام بخوابم.

به سمت تخت بزرگش که چهار گوشه‌اش، ستون‌های بلندی داشت، رفت. روی تخت پر از بالشت بود؛ اونقدر زیاد که وقتی پاهامو روی تخت گذاشتم، انگار لابه‌لای بالشت‌های نرم محو شدن! این موضوع برای فرد کوتاهی مثل من، خیلی دلچسب بود. کلادیا گفت:

- یه چیزی.

به سمت من خم شد و با انگشت اشاره‌اش مشغول کشیدن یه سمبل روی پیشونیم شد. لب‌هاش حرکت میکردن؛ اما صدایی ازشون شنیده نمیشد. گفت:

- خب، حالا میتونی راحت بخوابی.

- اینطور فکر میکنی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- این یه طلسم حفاظتی بود. هروقت که من موقع خوابیدن دچار مشکل میشدم، مامانم از این طلسم استفاده میکرد تا راحت بخوابم.

- وقتی بچه بودی، کابوس میدیدی؟

- زیاد. اما خب نه اینطوری. هیچوقت کابوس‌هام اونقدر بد نبودن که باعث شن بالا بیارم.

- آره. منم قبلا همچین چیزی رو حس نکرده بودم.

دیگه نمیدونستم چی بگم. شاید یکم خجالت‌آور به نظر برسه که کلادیا منو تو همچین وضعیتی دیده؛ اما خب اون عضوی از خانوادمه؛ حتی اگه من تازه شروع به شناختنش کرده باشم. روی تخت غلت زدم و سعی کردم که به چیزهای خوب فکر کنم. نمیدونم میتونم یه کابوس دیگه مثل همونی که آخرین بار دیدم رو تحمل کنم یا نه. قلبم نمیتونه این همه فشار و اضطراب رو کنترل کنه. این کار خیلی سخته. قبل از اینکه خوابم ببره، زیر لب دعا خوندم. خدایا! لطفا کمکم کن خواب خوبی داشته باشم.

با شنیدن صدای بوق یه ماشین، از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم و یه لحظه زمان برد تا بتونم کاملا هوشیار بشم. جای خواب کلادیا روی تخت سرد بود و با نور شدیدی که از پنجره به درون اتاق میتابید، میشد گفت که از صبح خیلی گذشته. بعد دو شب دیدن کابوس‌های وحشتناک، این خواب حسابی بهم چسبیده بود. صدای تیک‌تاک ساعت از روی میز کنار تخت کلادیا، شنیده میشد. ساعت رو به سمت خودم کج کردم. دو و چهل‌وپنج دقیقه بعدازظهر! من خیلی خوابیده بودم. طلسم کلادیا واقعا کارساز بود. از تخت بیرون اومدم و به سمت راهرو راه افتادم. یه نفر طبقه پایین بود:

- ... این غذاها رو خریدیم و ...

من این صدا رو میشناختم. جیغ زدم:

- بابا!

رافائل بخاطر واکنش من از جا پرید و من با سرعت از پله‌ها پایین اومدم و به سمت پدر پرواز کردم. وقتی پریدم بغلش، پدر چند قدم به عقب رفت تا تعادلش رو حفظ کنه. میدونم حرکتم زیاده‌روی بود؛ اما کابوس‌های این چند شب و اتفاقاتی که اینجا برام رخ داده بود، منو حسابی از تعادل خارج کرده بود. دلم برای پدر تنگ شده بود؛ برای خونه و خیلی چیزهای دیگه... پدر دستش رو نوازش‌وار روی کمرم کشید و گفت:

- هی ببین کی اینجاست. چطوری دخترم؟

از بغلش بیرون اومدم؛ با وجود اینکه اصلا دلم نمیخواست این کارو بکنم. گفتم:

- من خوبم.

- خب مادرت تمام سوپرمارکت رو برات خریده.

به سمت ایوان خونه رفتم و دیدم که مامان مشغول بیرون آوردن وسایل از داخل کامیونه. گفتم:

- مامان.

- ملکه من حالش چطوره؟

هرچیزی رو که تو دستش بود، روی زمین گذاشت و منو به سمت خودش کشید. گفتم:

- الان بهترم.

- خوبه. دوستِت دارم عزیزم.

- منم دوستِت دارم مامان.

وسایلی رو که مامان روی زمین گذاشته بود، گرفتم و گفتم:

- بابت این‌ها ممنون.

- قابلی نداره. کاری نکردم که عزیزم.

همه مشغول بیرون آوردن وسایل از داخل کامیون شدیم. کلادیا و رافائل هم خیلی زحمت کشیدن و کمک کردن. درواقع، دوقلوها خیلی خوب بودن. شاید کاری که کردن خیلی مهم نباشه؛ اما جای تشکر داره. وقتی تمام وسایل رو بیرون آوردیم و سرجاهاشون مرتب کردیم، مامان یه صندلی از میز ناهارخوری بیرون کشید و روش نشست. گفت:

- خب، حالا به مادرت بگو که چی ناراحتت کرده.

نگاهم رو بین پدر و مادرم چرخوندم؛ اما هردوشون با چهره‌ی منتظر به من نگاه میکردن. یه حسی بهم میگفت بهتره که بهشون بگم. قطعا من به اندازه کافی بزرگ شدم

که لازم نباشه درمورد هرچیزی باهاشون دردودل کنم؛ اما الان من اینو نمیخواستم. روی صندلی که قسمت انتهایی میز قرار داشت، نشستم. گفتم:

- تو دو شبی که گذشت، من مدام کابوس دیدم و انگار دست از سرم برنمیدارن.

پدر گفت:

- تو قبلا هم کابوس میدیدی.

- نه مثل این‌ها.

پدر بین من و مامان نشست و گفت:

- میدونی، خواب‌های ما معمولا از ترس‌هامون نشئت میگیرن و...

- مگه اینکه این خواب‌ها تصاویر ذهنی از آینده باشن.

مامان پرسید:

- و تو فکر میکنی خواب‌هایی که میبینی تصاویر ذهنی هستن؟

مامان وقتی حرفش رو زد، به پدر تکیه داد. اون‌ها همیشه از هم حمایت میکردن؛ بدون هیچ استثنایی. گمونم به خاطر همین باشه که وقتی منم یه کاری رو با داستین انجام میدم، واقعا احساس خوبی دارم. من خوش‌شانسم که یه رابطه سالم دارم. گفتم:

- نه، اینطور فکر نمیکنم. اون‌ها فقط کابوسن. یا حداقل بعضی‌هاشون اینجورن! اما بقیه‌اشون... نمیدونم. احتمالا تصاویر ذهنی هستن.

به جنگی که تو زمین‌های سنت‌ایلبه رخ داده بود، فکر کردم. گرچه من نمیخوام این جنگی که دیدم، یه تصویر ذهنی از آینده باشه؛ اما حدس میزنم که هست! گفتم:

- اما من تو کابوس‌هام دیدم که داستین با یه نفر دیگه هست و این اصلا خوب نیست.

پدر خندید. این واکنشی نبود که انتظارش رو داشته باشم! گفتم:

- خوشحالم که کابوس‌های من برای شما خنده‌داره.

- متاسفم.

پدر سعی کرد که خودش رو جمع‌وجور کنه؛ اما هنوز لبخند روی لب‌هاش بود. گفت:

- اون‌موقع‌ها که من و مادرت از هم دور بودیم؛ یادمه خیلی از رفتن من نگذشته بود که مادرت مدام خواب‌های وحشتناک میدید. اون بهم زنگ میزد و ساعت‌ها به زبان اسپانیایی از نگرانی‌هاش برام میگفت. مثل اینکه تو هم هنر مادرت رو به ارث بردی! اون خواب‌ها کاملا مزخرف بودن.

مامان به شونه پدر زد و گفت:

- اون خواب‌ها مزخرف نبودن. اون‌ها کابوس بودن و بنظر واقعی میومدن.

مامان سرش رو تکون داد و رو به من گفت:

- اما پدرت درست میگه. ترس‌های من باعث شده بود که من حسابی حساس بشم و بزرگ‌ترین ترسم این بود که اتفاقی بیفته که پدرت رو از من دور کنه. از خیانت گرفته تا مرگ. من همه‌ی این‌ها رو تو خواب میدیدم.

خیانت داستین برای من هیچ فرقی با کُشتن نداره! گفتم:

- دقیقا همینه که میگی.

خدایا! خیلی خوبه که فهمیدم این وضع من نرماله. مامان گفت:

- نگران نباش. داستین به تو متعهده. این وضع هم به خاطر اینه که تو دختر احساساتی هستی و این دوری اذیتت کرده. حتی یه لحظه هم به این چیزها فکر نکن.

برای اولین بار از وقتی که بیدار شدم، بالاخره احساس بهتری پیدا کردم. حالم الان خیلی خوبه. ترس‌های من باعث شده که من شب‌های بدی رو پشت سر بذارم؛ اما من فقط باید به این کابوس‌ها بگم که برن به جهنم! و اینکه همه چیز روبه‌راهه. پدر و مادرم از روی صندلی بلند شدن و منم ایستادم. حس کردم زمین داره بهم نزدیک میشه! یا بهتره بگم من داشتم به زمین نزدیک میشدم. پدر فورا خم شد و منو گرفت. گفت:

- تسا؟ تو خوبی؟؟

روی صندلی نشستم و سرمو تکون دادم. گفتم:

- خدایا. چه مشکلی برام پیش اومده؟ این دومین باریه که من زمین میخورم. دیروز ظرف‌ها از دستم افتادن و دیشب هم بالا آوردم. چه اتفاقی داره برام میفته؟

پدر گفت:

- تو زمین نخوردی. تو تقریبا غش کردی!

مامان پرسید:

- مشکل از گرگت نیست؟ نیاز داری که تبدیل شی؟

- نه. من باید خوب باشم. برای تبدیل شدن میشه چندین هفته صبر کرد.

مکث کردم تا فکر کنم. یه چیزی تو دو روز گذشته، تغییر کرده بود. از اونموقع تا حالا من همش احساس ضعف میکنم. چی عوض شده؟ من به خونه رزا رفتم که چند تا چیز یاد بگیرم. و لوسیانا هم به اتاقم اومده بود. قبول کردن اینکه همه این اتفاق‌ها تصادفی

بوده، آسون به نظر میرسه. اما اخیرا هیچ اتفاقی برای من تصادفی رخ نمیده! لوسیانا منو طلسم کرده. یا نفرینم کرده. یا هرکاری که تجاوز به حریم من محسوب میشه و غیرقابل بخششه. من باید این موضوع رو حل کنم. حالا وقتشه که منم تو حریم لوسیانا پیشروی کنم! دوباره از روی صندلی بلند شدم و سعی کردم که روی پاهام وایستم. گفتم:

- مامان. بابا. مرسی از اینکه اومدین؛ اما فکر کنم الان بهتر باشه که از اینجا برین.

مامان و بابا رو به زور به سمت در خونه راهنمایی کردم که اعتراض کردن‌هاشون شروع شد. گفتم:

- دارم جدی میگم. قراره اینجا اتفاق‌های بدی بیفته و من فکر میکنم که شما باید برین. این امن‌ترین راهه.

مامان گفت:

- اما آخه تو چی؟

- نگران من نباشین. بنظر میرسه یه نفر این اطراف فراموش کرده که من یه آلفا و یه جادوگرم. و اینکه تو زندگیم بارها مورد توهین قرار گرفته‌ام که دیگه بتونم از پسشون بربیام.

مامان گفت:

- لوسیانا نفرینت کرده! آره؟ اون چیزهایی که دیدی فقط خواب نبودن.

مامان یه زن باهوش بود. امیدوار بودم وقتی بزرگ میشم، نیمی از هوش مامان رو به ارث ببرم. گفتم:

- نه! فقط برین. برای من مشکلی پیش نمیاد.

از حرفی که زدم مطمئن نبودم. لوسیانا دوبار منو طلسم کرده بود. این دفعه دیگه زیاده‌روی بود. لوسیانا توافقی که بینمون برقرار بود رو شکست و حالا منم میتونم این توافق رو بشکنم!

به محض اینکه پدر و مادرم رفتن، به سمت اتاقم راه افتادم. باید همون موقع که حالم بد شد، میفهمیدم که یه چیزی این وسط اشتباهه. این اتفاق برای مردیت هم افتاده بود؛ چون اون نفرین شده بود. حال من دقیقا شبیه مردیت نیست؛ اما نمیشه حدس‌هایی که تو ذهنمه رو نادیده بگیرم. امکان نداره چیزی تو اتاقم نباشه و با این وجود من بازم تصویر ذهنی بگیرم! مطمئنا یه چیزی تو این اتاق هست. وقتی دفعه قبل اتاق رو گشتم، دنبال چیزی بودم که لوسیانا برداشته باشه. اما اگه اون چیزی رو تو اتاق جاسازی کرده باشه چی؟ شروع کردم به گشتن اتاقم. وجب به وجب اتاق رو بررسی کردم، کمد رو خالی کردم؛ به دیوار و تخته‌چوب‌های کف اتاق ضربه زدم تا ببینم پشتشون فضای خالی وجود داره

که لوسیانا چیزی رو داخلشون مخفی کرده باشه یا نه. هیچ‌چیزی پیدا نکردم؛ تا اینکه به سراغ تشک تختم رفتم. پیداش کردم! داخل تشکم یه سوراخ ایجاد کرده بود و انقدر ماهرانه اون شئ رو مخفی کرده بود که هیچ برآمدگی روی تخت دیده نمیشد. شروع کردم به پاره کردن تشکم و به زور پارچه‌ها رو از هم جدا کردم تا به وسط تشک برسم. دستم به یه چیز لزج برخورد کرد و حسابی چندشم شد. فورا دستم رو عقب کشیدم و به قفسه سینه‌ام فشار دادم. من دقیقا میدونستم اون شئ چیه. نه! لوسیانا نمیتونست این کارو کنه. هیچ‌کس نباید از جادوی سیاه استفاده کنه. اون شئ یه افسون بود! چند ماه پیش، من اصلا نمیدونستم که افسون چیه؛ اما بعد از اینکه ایمجن به من تهمت زد که داستین رو طلسم کردم و از همین افسون‌ها استفاده کردم، درباره این موضوع تحقیق کردم. افسون یه کیسه کوچیک حاوی نفرینه! و این نفرین به نام یه نفر ثبت میشه و روی همون فرد تاثیر میذاره. درواقع میشه از افسون‌ها استفاده‌های خوبی کرد؛ اما من حاضرم سر هرچیزی شرط ببندم که این افسون شیطانیه! دلم نمیخواست دوباره به اون کیسه دست بزنم. یکی از جوراب‌هامو که دیگه قابل استفاده نبود، از روی زمین برداشتم و باهاش دستمو پوشوندم. کیسه کوچیک رو با دوتا از انگشت‌هام گرفتم و از داخل تشک بیرون آوردم. وقتی شروع کردم به راه رفتن، هرچیزی که داخل کیسه بود، شروع کرد به تکون خوردن. صدای گوش‌خراشی هم ازش شنیده شد؛ اما من نمیخواستم که کیسه رو باز کنم. درگیر شدن با یکی از همین افسون‌ها خیلی خطرناکه! و اگه اجازه بدم که محتویات داخل کیسه بیرون بیان، ممکنه باعث ایجاد دردسرهای بزرگی بشن. کیسه رو روی میز کنار تختم گذاشتم و چند قدم عقب رفتم. با اینکه از دیدن این افسون شوکه شدم؛ اما خب خیلی دور از انتظار نبود که لوسیانا به این درجه از پستی برسه. چیزی که برام تعجب‌آوره اینه که چرا زودتر متوجه این موضوع نشدم. تازه الان میتونم بوی گند مواد چندشی که داخل کیسه بود رو حس کنم. لوسیانا حتما کاری با این کیسه کرده که گرگم نتونه متوجه این افسون بشه. تعجبی نداره که من تو اتاق کلادیا راحت خوابیدم؛ آخه اون که زیر تشک تختش یه نفرین نداره! صدای بسته شدن در ورودی خونه رو شنیدم. صدای رافائل و کلادیا از این فاصله خیلی ضعیف بود. دانیل هم داشت یه چیزهایی میگفت. درمورد اینکه ماجرای افسون رو بهشون بگم، فکر کردم؛ اما ندای قلبم بهم میگفت که باید تنهایی با این قضیه روبه‌رو بشم. اگه رزا درست گفته باشه، من باید به غریزه درونیم گوش بدم. خیلی سریع اتاقم رو مرتب کردم و افسون رو داخل کشوی میز کنار تختم گذاشتم. باید بعدا این افسون رو بررسی کنم. شاید احمقانه به نظر برسه؛ اما من قبل از اینکه اینجا رو ترک کنم، حداقل باید اطلاعات بیشتری درمورد لوسیانا بدست بیارم. من باید ببینم که لوسیانا واقعا درگیر جادوی سیاه شده یا نه. من باید به اتاق کار لوسیانا برم!

کفش‌های ورزشیم رو پوشیدم و بندهاش رو بستم. صبر کردم تا دانیل و دخترخاله و پسرخالم برن داخل آشپزخونه؛ بعد فورا به سمت طبقه پایین رفتم و گفتم:

- من میرم یکم بدوم. بعدا میبینمتون.

وقتی داشتم در خونه رو میبستم، کلادیا داد زد:

- خوش بگذره.

از ایوان خونه خارج شدم و به پشت خونه‌ها رفتم تا یکم کلاغ‌پر برم. اینطوری اگه کسی منو ببینه، فکر میکنه که من فقط دارم ورزش میکنم. شاید بهتر باشه که تا شب صبر کنم؛ اما یه‌چیزهایی این وسط باید فورا کنترل بشن. این قضیه خیلی خطرناکه و من به اندازه کافی منتظر موندم. اگه من الان با همون افسون اینجا رو ترک کنم، شاید بتونم ثابت کنم که لوسیانا توافقمون رو شکسته؛ اما من نمیخوام خودمو پشت هیئت هفت نفره قایم کنم. من میخوام خودم این زن رو نابود کنم. به اطلاعات بیشتری نیاز دارم. هرچی که بیشتر درمورد این قضیه بدونم، میتونم اثبات‌های محکم‌تری رو برای بقیه فاش کنم. تحت هر شرایطی من باید این کارو بکنم. من درمورد این موضوع که اگه لوسیانا دوباره منو بپیچونه، قلمروش رو به آتیش میکشم تا با خاک یکسان شه، شوخی نکردم! لوسیانا منو از جفتم دور کرد. منو نفرین کرد؛ دوبار! حالا من باید این موضوع رو تموم کنم. شاید منصفانه نباشه که به خاطر یه نفر، تمام جادوگران رو نابود کنم؛ اما با شرایطی که من دیدم، لوسیانا از قبل تقریبا همه رو مثل خودش عوضی کرده!

وقتی اطراف منطقه میدوییدم، از شنوایی فوق‌العاده گرگم استفاده کردم تا مکالمه‌های درون خونه‌ها رو بشنوم. وقتی صدای لوسیانا رو از داخل مدرسه شنیدم، سرعتم رو کم کردم.

- برای ساختن این طلسم، ما باید دنبال این مواد بگردیم...

این همون چیزیه که من نیاز داشتم. لوسیانا داره تدریس میکنه و این یعنی که برای چند ساعت سرش شلوغه. دانیل هم که تو خونه پسرخاله و دختر خالمه؛ تازه اگرم به خونه‌اش بیاد، فکر نمیکنم به مادرش بگه که من اونجا بودم. به سرعت به سمت خونه لوسیانا راه افتادم. هرچی سریع‌تر برم، شانس اینکه توسط بقیه دیده بشم، کمتره. یا حداقل این چیزیه که من تصور میکنم! من خیلی آدم آب‌زیرکاهی نبودم و اوج نبوغم تو انجام کارهای یواشکی، همون چندباری بود که از سنت‌ایلبه فرار کردم و هر دفعه هم گیر افتادم! با احتیاط از در پشتی، وارد خونه شدم و خیلی آروم در رو پشت سرم بستم. خونه به شدت بوی میخک میداد. بوی مریم‌گلی هم از بعضی قسمت‌های خونه حس میشد؛ اما بوی میخک انقدر غلیظ بود که اجازه نمیداد بوی دیگه‌ای حس بشه. تمام خونه پر از آشغال بود. بسته‌های غذایی که از بیرون خریده بودن، تمام فضا رو اشغال کرده بود و یه سری از این مواد غذایی اصلا مصرف نشده بودن و بوی گند کپک میدادن! لوسیانا یه آدم آشغال جمع کنه! چینی به دماغم دادم. خونه به خودی خودش کثیف نبود؛ اما پر از گردوغبار بود. با این همه آشغال و گردوغباری که تو خونه بود، امکان نداره کسی واقعا

بتونه اینجا رو تمیز کنه. وقتی به سمت داخل خونه قدم برداشتم، مواظب بودم که به چیزی برخورد نکنم. اصلا دلم نمیخواست چیزی رو بهم بریزم. طرح و نقشه خونه خیلی شبیه خونه دخترخاله و پسرخالم بود. درواقع میتونم بگم که تمام خونه‌های منطقه جادوگران شبیه هم هستن. خب اگه همه‌ی این خونه‌ها توسط یه پیمانکار ساخته شده باشه، این شباهت منطقی بنظر میرسه. به سمت جلو راه افتادم تا به جایی برسم که بنظر بیاد اتاق کار لوسیانا باشه. اگه چیزی وجود داشته باشه که من بتونم ازش علیه لوسیانا استفاده کنم، حتما تو اتاق کار لوسیانا میتونم پیداش کنم. به پاهام اجازه پیشروی دادم تا جایی که متوجه شدم جلوی یه در سرمه‌ای رنگ ایستادم و بهش خیره شدم. جای اثر انگشت روی دستگیره در لکه‌های سیاه‌رنگی رو ایجاد کرده بود. ندای قلبم بهم میگفت قرار نیست از چیزی که پشت این دره، خوشم بیاد. وقتی دست‌هام رو به سمت دستگیره در دراز کردم، کف دست‌هام عرق کرده بود و من مردد بودم. هنوز کاملا دستگیره رو لمس نکرده بودم. موهای پشت گردم سیخ شدن و دوباره به حالت اول برگشتن. اینجا جایی نیست که من بخوام باشم، اما من باید برم داخل. به خودم گفتم:

- فقط برو تو و بعدش بیا بیرون.

من باید سریع باشم. بعد این کار من قلمرو جادوگران رو ترک میکنم. میرم به خونه‌ام تو سنت‌ایلبه. میرم پیش داستین. به خودم گفتم:

- زود باش!

بعد دستگیره در رو گرفتم و چرخوندمش تا باز شه. فورا دستمو روی دماغ و دهنم گذاشتم، تا جلوی حالت تهوعی که به سراغم اومده بود رو بگیرم. چطور گرگم زودتر متوجه این بو نشد؟! کف اتاق به رنگ سیاه براق بود. یه ستاره پنج‌ضلعی روی زمین رسم شده بود و تقریبا تمام کف اتاق رو پوشونده بود. هر پنج گوشه ستاره، یه شمع روشن بود و با توجه به جهت‌گیری اتاق، بنظر میرسید جایی که ستاره رسم شده، کمی شیب داره. وسط این ستاره یه جایی شبیه محراب کلیسا وجود داشت و با دیدن چیزی که تو محراب بود، دست‌هام شروع کردن به لرزیدن. یه مرغ سیاه مرده گوشه محراب افتاده بود و کنارش یه کاسه قرار داشت. داخل کاسه یه عکس از من و داستین بود. ما تو سنت‌ایلبه بودیم. تو حیاط سرسبزش نشسته بودیم و یه دفتر رو پاهای من بود؛ اما من داشتم به داستین میخندیدم. چند تار موی قهوه‌ای تیره، دور عکس پیچیده شده بودن. همرنگ موهای من بودن! میخواستم اون عکس رو بردارم؛ اما نوک پاهام روی لبه‌ی دایره‌ای که اطراف اون ستاره کشیده شده بود؛ ایستادن. من به اندازه کافی فیلم دیده بودم و کتاب خونده بودم که بدونم عبور از این دایره میتونه عواقب بدی داشته باشه. ممکنه با عبور من، آژیری به صدا دربیاد و به لوسیانا بفهمونه که من اینجام. یا ممکنه عبور من باعث شه چیزهای وحشتناکی به سمت من رها بشن. در هرصورت من نمیخوام وارد اون محوطه بشم. یه مایع قهوه‌ای مایل به قرمز اطراف اتاق پاشیده شده بود. به سمت

قسمتی که مایع ریخته شده بود؛ خم شدم تا نگاه بهتری بهش بندازم؛ اما نمیخواستم بهش دست بزنم. مایع رو بو کشیدم. تونستم بوی آهن رو تشخیص بدم. امیدوارم که این مایع خون همون مرغ باشه؛ اما خب میتونست خون هرچیز دیگه‌ای هم باشه! ایستادم و بقیه اتاق رو بررسی کردم. یه کمد گوشه اتاق قرار داشت و درش تا نصفه باز بود. چند تا لباس بلند زنونه مشکی داخلش آویزون شده بود؛ اما در کمد به اندازه کافی باز نبود که بتونم چیزهای دیگه رو ببینم. دیوارهای اتاق پر از کتاب بودن. یه عالمه کتاب! از جایی که ایستاده بودم، با احتیاط شروع کردن به حرکت کردن اطراف دایره. وقتی پامو روی یه تخته‌چوب تقریبا پوسیده گذاشتم، صدای جیر جیر بدی بلند شد. مکث کردم و منتظر بودم تا ببینم صدای دیگه‌ای هم شنیده میشه؛ اما خونه هنوز ساکت بود. کف دست‌های عرق‌کرده‌ام رو به شلوار لی که پوشیده بودم، کشیدم و به قفسه‌های کتاب که به دیوار پشتی نصب شده بودن، نزدیک شدم. بعضی از کتاب‌ها رو تو اتاق کار پسرخاله و دخترخالم هم دیده بودم. بقیه کتاب‌ها به زبانی بودن که من تا حالا ندیده بودم! خیلی مواظب بودم که به چیزی دست نزنم. حتی خیلی احتیاط میکردم که اینجا یه تصویر ذهنی نگیرم. با وضعیتی که این اتاق داشت، یه حسی بهم میگفت که این اتاق خیلی بیشتر از چیزی که من میتونم ببینم، ماجرا داره! اما من نباید مثل ترسوها رفتار میکردم؛ مخصوصا وقتی که برای پیدا کردن مدرک به اینجا اومدم. چه چیزی رو باید لمس کنم؟ دوباره نگاهی به محراب انداختم. سر مرغ از بدنش جدا شده بود و شکاف عمیقی روی گردنش ایجاد شده بود. با عکسی که کنارش قرار داشت... من نمیتونستم به چیزهای وحشتناک‌تری فکر کنم. آب دهنم رو قورت دادم و به سمت دیوارها برگشتم. چشم‌هامو بستم، دستمو دراز کردم و اجازه دادم غریزه درونیم مسئولیت چیزی که قراره لمس کنم رو به عهده بگیره. کوکورانه با دستم دنبال چیزی میگشتم تا بگیرمش. یه چیزی پیدا کردم! یه نور شروع کرد به چشمک زدن. بوی مرگ میومد. بوی نابودی، سوختن، فاسد شدن. فضا اونقدر تاریک بود که نمیتونستم چیزی رو ببینم. خیلی ساکت بود. و بعد یه صدایی شنیده شد. همزمان با پخش شدن صدا، ضربان قلب من بالا رفت. نیازی نبود که من زبان لاتین بلد باشم تا بفهمم چیزی که دارم میشنوم خیلی بده! لحن و آهنگ صدا، هرچیزی که باید میدونستم رو بهم میگفت. من متوجه اون حرف‌ها شدم... این صدا، صدای شیطان بود! لرزشی رو تو تمام بدنم حس کردم. بوی گوگرد تمام وجودمو پر کرد. یهو هوا داغ و سوزان شد. وقتی احساس سوختگی کردم، تازه فهمیدم که زنده‌ام! جیغ کشیدم و چیزی که تو دستم بود رو پایین انداختم. یه چاقو بود! وقتی به سمت در دوییدم، چاقو به درون کمد چرخید. به هیچی جز خارج شدن از این خونه فکر نمیکردم. با عجله به سمت در باز اتاق کار لوسیانا میدوییدم و دیگه برام مهم نبود که گیر بیفتم. من فقط باید میرفتم! احساس اینکه با دست زدن به اون چاقو دیگه پاک نمیشم، به وجودم رسوخ کرده بود. اون بو... بوی گوگرد. بوی جهنم بود! شیاطین واقعی هستن؟ لوسیانا میتونه با یکی از اون‌ها ارتباط برقرار کنه؟ به فرض که بتونه؛ اما آخه برای چی اینکارو میکنه؟

وقتی نیمی از راه رسیدن به خونه پسرخاله و دخترخالم رو طی کردم، سرعتم رو کم کردم. اصلا توجهی نکردم که ممکنه کسی منو موقع خروج از خونه‌ی لوسیانا دیده باشه یا حتی یکی تعقیبم کرده باشه. وقتی به ایوان خونه پسرخاله و دخترخالم رسیدم، یه موضوعی تو ذهنم جرقه زد و با وجود هوای گرم تگزاس، من احساس سرما کردم! دانیل قطعا میدونست که مادرش از جادوی سیاه استفاده میکنه. بنظر میرسید که دانیل طرف ما باشه؛ اما چرا هیچ کاری نکرد تا جلوی مادرش رو بگیره؟ اون حتی درمورد این قضیه چیزی بهمون نگفت. یا حداقل چیزی در این باره به من نگفت؛ اما امکان نداره که دانیل بتونه نسبت به حضور شیطان تو خونه خودش بی‌توجه باشه. یعنی دانیل داره همه‌ی ما رو گول میزنه؟ اون واقعا طرف مادرشه؟

خودمو روی مبل اتاق نشیمن پرت کردم. طرح گلی که پارچه‌ی مبل داشت، قبلا از نظر من خیلی زشت بود؛ اما الان حس میکنم که خیلی هم قشنگه! با وجود چیزهای زشت و وحشتناکی که تو اون اتاق لعنتی دیدم، هرچیزی الان برای من زیبا بنظر میرسه!

- کی اونجاست؟

کلادیا بود که این سوال رو پرسید. از پله‌ها پایین اومد و گفت:

- اوه. حالت خوبه؟

خرخر کردم و سرمو از روی مبل بلند نکردم. گفتم:

- نه! اصلا!

صورتم روی کوسن مبل بود و بخاطر همین صدام خفه بنظر میرسید. پرسید:

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- فکر کنم همین الان بخش کوچیکی از جهنم رو دیدم!

کلادیا روی صندلی کنار من نشست و گفت:

- منظورت چیه؟

به کلادیا نگاه نکردم. گفتم:

- من تصمیم گرفتم که یواشکی وارد خونه لوسیانا بشم.

داد زد:

- تو چیکار کردی؟؟

- من به اتاق کار لوسیانا رفتم.

بالاخره بهش نگاه کردم. چشم‌هاش از شدت تعجب، گشاد شده بودن. گفتم:

- تو میدونستی که لوسیانا از جادوی سیاه استفاده میکنه؟

کلادیا چندین‌بار دهنش رو باز و بسته کرد و بعد گفت:

- من شک کرده بودم. فضای اطراف روح لوسیانا واقعا تاریک بود. سیاه بود مثل قیر! اما من واقعا نمیخواستم این موضوع رو باور کنم.

با تمسخر گفتم:

- نبایدم باور کنی. نبایدم تو تقلید کورکورانه‌ات از لوسیانا تردید کنی!

مکث کردم و ادامه دادم:

- من یه افسون تو تشک تختم پیدا کردم. همین افسون باعث میشد که من شب‌ها کابوس ببینم. میخواستم از اینجا برم؛ اما اول باید مدارک بیشتری پیدا میکردم. بخاطر همین به خونه لوسیانا رفتم به این امید که...

لرزشی رو تو بدنم حس کردم. حتی موقع بیرون اومدن از اونجا فکر نکردم که یه چیزی همراه خودم بیارم. فقط میخواستم از اونجا فرار کنم. گفتم:

- روی زمین اتاق کار لوسیانا یه ستاره‌ی برعکس رسم شده بود و یه مرغ مرده تو محراب اتاقش افتاده بود. درضمن یه عکس از من و داستین هم اونجا بود که گمونم موهای من اطراف اون عکس پیچیده شده بود. اما این‌ها بدترینش نبودن.

- بدترینش چی بود؟

- وقتی چاقویی که مخصوص مراسم‌های مذهبی بود رو برداشتم، یه تصویر ذهنی گرفتم...

- یه عالمه از این چاقوهای تشریفاتی وجود داره. اما به این معنی نیست که این چاقوها بد باشن!

چشم‌هامو تنگ کردم و گفتم:

- این چاقویی که من گرفتم، بد بود. وقتی لمسش کردم، متوجه شدم که تو یه اتاق تاریکم. چیزی که دیدم خیلی پراکنده بود؛ اما من احساس تنهایی میکردم. احساس وحشت! اونقدر ترسیده بودم که به سختی میتونستم نفس بکشم. بوی گوگرد خیلی شدید بود و من حس میکردم که زنده زنده دارم میسوزم! اون چاقو هرچی که هست، هرکاری که لوسیانا با اون چاقو انجام میده، شیطانیه! ممکنه این موضوع همیشه بد نباشه؛ اما الان هست!

کلادیا چندین بار پلک زد و بعد با دست‌هاش صورتش رو پوشوند. گفت:

- من نمیدونستم.

دست‌هاش رو پایین آورد و گفت:

- قسم میخورم. من نمیدونستم.

- من باورت دارم.

و واقعا هم داشتم. من چیز زیادی از دخترخالم نمیدونستم؛ اما از این بابت مطمئن بودم که کلادیا با شیطان همکاری نمیکنه! گفتم:

- سوالی که پیش میاد اینه که دانیل چقدر از این ماجرا خبر داره؟ بقیه جادوگران چقدر از این موضوع مطلع هستن؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- نمیدونم. من فکر نمیکنم دانیل از چیزی خبر داشته باشه؛ وگرنه حتما در این باره بهمون میگفت. دانیل اجازه نداره که وارد اتاق کار خونه خودش بشه. اونجا فقط برای لوسیاناست. دانیل همیشه از اتاق کار ما استفاده میکنه.

کلادیا دست‌هاشو روی سرش گذاشت تا شقیقه‌هاش رو ماساژ بده. ادامه داد:

- من بهت گفته بودم که ما اجازه نداریم تاریکی و پلیدی رو وارد آلکوئلار کنیم؛ اما گمونم اشتباه میکردم.

آهی کشید و گفت:

- شاید این جادوگران ارزشش رو ندارن که ازشون محافظت کنیم.

که اینطور! بعد از برخوردی که جادوگران تو مدرسه تحویلم دادن و این واقعیت که فقط افراد انگشت‌شماری برای خوش‌آمدگویی به من اومدن؛ من بیشتر و بیشتر به این موضوع پی بردم که جادوگران رو عقیده اشتباه خودشون مصمم هستن و هرگز اصلاح نمیشن. گروه آلکوئلار باید از بین بیره. باید منحل بشه. اسم این کار هرچی که هست، فرقی نمیکنه؛ اما این گروه باید محو بشه. اما وقتی خونه لوسیانا رو دیدم، فهمیدم هیچ شانسی وجود نداره! اونجا چیزهای وحشتناکی فهمیدم و فقط منحل کردن گروه جادوگران، باعث نمیشه که جلوی این اتفاق گرفته بشه. ندای قلبم بهم میگفت که باید فرار کنم. همین الان! خیلی سریع! قبل از اینکه اتفاق دیگه‌ای رخ بده. من حتی مطمئن نیستم که در پشتی خونه لوسیانا رو بسته باشم! لوسیانا میفهمه که من اونجا بودم. و اگه اون واقعا خودش رو درگیر جادوی سیاه کرده باشه، حتما کار منو تلافی میکنه! اون نمیخواد من این اطراف باشم. اون میخواد منو کنترل کنه. میخواد گولم بزنه و ازم استفاده کنه. اما من این اجازه رو بهش نمیدم. حق با داستین بود. اهمیت دادن به این زن، ایده اشتباهی بود. من هیچوقت نباید به اینجا میومدم. ایستادم و به کلادیا گفتم:

- اگه همراه من بیای... اگه تو و هر کسی که میشناسی و منم میدونم که خوب هستن، همراه من به سنت ایلبه بیاین، گرگینه‌ها میتونن ازتون محافظت کنن. اما من اینجا رو ترک میکنم و اگه یه روزی به اینجا برگردم، مطمئن باش برای نابودیه! و هیچ رحمی در کار نیست!

کلادیا چند بار پلک زد و سعی کرد حرف‌های منو هضم کنه. گفت:

- من... من... من باید برم دنبال رافائل و همینطور بقیه. ما باید جمع بشیم. من نمیتونم همین الان از اینجا برم. ما نیاز به زمان داریم.

انگیزه من برای اینکه همین الان از اینجا برم، خیلی زیاد بود. شاید ده دقیقه باشه که خونه لوسیانا رو ترک کردم و دلم میخواد تا ده دقیقه دیگه کلا از اینجا برم. گفتم:

- چقدر زمان نیاز داری؟

- نمیدونم. یه روز.

یه روز خیلی زیاد بود. سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه. ما همین الان باید بریم. مثلا یه ربع دیگه باید از اینجا رفته باشیم.

چند لحظه ازم دور شد و شروع کرد به تند تند قدم زدن تو اتاق. مدام از استرس دست‌هاشو به هم فشار میداد. بعد دوباره به سمت من برگشت و گفت:

- رافائل از منطقه بیرون رفته و الان احتمالا نزدیک روده. یکم زمان میبره تا من برم دنبالش. لطفا منتظرم بمون. اگه تو بری و ما هنوز اینجا باشیم؛ من از کاری که لوسیانا ممکنه انجام بده میترسم. من فقط... لطفا! این کارو برام انجام بده و من قسم میخورم که جبرانش کنم. من تا جایی که بتونم خیلی سریع همه رو جمع میکنم.

لعنتی! من نمیخواستم کلادیا رو اینجا تنها بذارم. اگه لوسیانا قضیه رو بفهمه و بیاد دنبال من، کلادیا و رافائل نیاز به محافظت دارن. من نمیتونم اون‌ها رو تنها بذارم تا با عواقب کاری که من انجام دادم، روبه‌رو بشن. گفتم:

- من میتونم یه ساعت بهت زمان بدم و با اینکه اصلا دوست ندارم این کارو انجام بدم؛ اما بعدش چه با شما و چه بدون شما اینجا رو ترک میکنم. پیشنهاد حمایت من هنوز پابرجاست. گرگینه‌ها شما رو میپذیرن؛ اما من نباید اینجا گیر بیفتم.

ایستادم و یهو احساس سرگیجه کردم. دستمو روی میز گذاشتم تا مانع پرت شدنم به جلو بشم. کلادیا سریع به سمتم اومد و منو محکم گرفت. پرسید:

- تو خوبی؟

- نمیدونم. فکر کنم اون افسون هنوز داره روی من تاثیر میذاره.

کلادیا با چشم‌های گشادشده از تعجب گفت:

- یه افسون!

- آره.

من خیلی خسته بودم. چند روز بود که نخوابیده بودم و احتمالا به اندازه کافی هم غذا نخوردم. و تغییرشکل هم ندادم. همه‌ی این‌ها منو ضعیف کرده بود. بدنم و گرگم نیاز داشتن که آزادانه بدون؛ اما من باید از قوانین پیروی میکردم. کلادیا گفت:

- باشه، من اطلاعات بیشتری درمورد افسون‌ها بدست میارم؛ اما فقط یکم بهم وقت بده تا برم دنبال بچه‌ها. ما میتونیم تا یه ساعت دیگه از اینجا بریم. من حتما این کارو عملی میکنم. و وقتی از قلمرو جادوگران خارج بشیم، میتونیم درباره این افسون و چیزهای دیگه فکر کنیم تا راهی پیدا کنیم.

یه نفس عمیق کشیدم تا اضطرابم رو آروم کنم. من هنوزم میخواستم که همین الان از اینجا برم؛ اما نمیخواستم کلادیا رو بپیچونم. کلادیا از همه‌ی چیزهایی که داشته، گذشته و من بهتر از هر کسی میتونستم درک کنم که این کار چه حسی داره. گفتم:

- باشه، باشه. اما عجله کن.

کلادیا به سرعت به سمت در خونه رفت و منم فورا خودمو به اتاقم رسوندم. همه‌ی وسایلم رو جمع کردم. نمیخواستم حتی کوچیکترین چیزی اینجا باقی بمونه. وقتی کارم تموم شد، کشوی میز کنار تختم رو باز کردم. افسون هنوز همونجا بود. کیفم رو گشتم و یه جوراب ازش بیرون آوردم. افسون رو با جوراب برداشتم و بعد اون رو داخل یه پارچه جا دادم؛ بعد با احتیاط گذاشتمش توی کوله پشتیم. به ساعت کوچیک روی میز نگاهی انداختم. کلادیا نیم ساعت پیش از خونه رفته بود. همه‌ی وسایلم رو به طبقه پایین بردم و کنار در جمعشون کردم. خب حالا چی؟ من فقط به ترک کردن اینجا فکر میکردم؛ اما دوباره یه موج از سرگیجه به درونم نفوذ کرد و باعث شد که تقریبا روی زمین پرت بشم. روی مبل نشستم تا منتظر بمونم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم. خیلی زود از اینجا میرم. از اینجا دور میشم. دفعه بعدی که لوسیانا رو ببینم، نابودش میکنم. وقتی منتظر کلادیا بودم، خستگی بدجوری داشت روی شونه‌هام سنگینی میکرد. با اینکه چشم‌هام سنگین شده بود؛ میتونستم حس کنم یه تصویر میخواد تو ذهنم پخش بشه. اون تصویر داشت به دیوارهای اطراف ذهنم فشار میاورد تا پایین بیان. نمیتونستم باهاش بجنگم و نمیتونستم جلوی به خواب رفتنم رو بگیرم. تنها دلیلی که میدونستم الان خوابیده‌ام این بود که انگار نور مبهم و کمرنگی اتاق رو دربرگفت. اتاق از چند لحظه پیش روشن‌تر اما مبهم‌تر شده بود. مبل کنار من فرو رفت؛ انگار که کسی کنارم نشست. نفسم بند اومد. گفتم:

- گرامس!

تو موهای مشکی بلندش، میشد رگه‌های سفیدرنگی رو دید. موهاش خیلی سرسری بافته شده بودن. یه لباس سنتی مکزیکی با طرح گل پوشیده بود و بوی گل رز میداد. گفت:

- بله عزیزم. من مدت‌هاست که اینجا نشسته‌ام، به این امید که یه روز بتونم باهات ارتباط برقرار کنم. من متاسفم که نتونستم مانع این اتفاق بشم. من باهاش جنگیدم؛ اما هر راهی که پیدا میکردم، بنظر میرسید که به یه چیز مشترک ختم میشن!

گرامس لبخند زد و من دلم میخواست خودمو روی مبل جابه‌جا کنم تا بتونم بغلش کنم؛ اما نمیخواستم این خیال رو خراب کنم. گفت:

- وقتش رسیده که بیدار شی و بجنگی. تو میدونی که چی میخوای؛ اما بدون که تو باید بیشتر از هر کسی خودت رو برای این کار آماده کنی. من میدونم که چرا قبلا مسیری که در پیش داشتی رو درک نکردی. این راه جواب میده. تو باید قوانین رو بشناسی تا بدونی چه زمانی باید نقضشون کنی.

مکث کرد و بعد گفت:

- قوانین رو بشکن. بجنگ. وگرنه هرچیزی که دوست داری رو از دست میدی.

تصویری از داستین که توی قفس‌های مخصوص گرگ‌های وحشی، تنها و غمگین کز کرده بود، ذهنم رو پر کرد. روح داستین شکسته شده بود. افسرده شده بود. من اشتباه کردم. مثل همیشه! من سعی کردم که کار درست رو انجام بدم و طبق معمول فقط باعث شدم که اطرافیانم آسیب ببینن. من سعی کردم به مردیت کمک کنم و با این کارم تقریبا داشتم میکشتمش! الان هم تلاش کردم که به گرگینه‌ها کمک کنم؛ اما فقط باعث شدم که جفتم عذاب بکشه. گرامس گفت:

- درسته عزیزم. وقتشه بیدار شی.

دست‌هاش رو به هم زد و من پلک زدم. گفت:

- بیدار شو! قبل از اینکه همه چی رو از دست بدی!

دوباره دست‌هاش رو به هم زد و من تکون خوردم تا بیدار شم. بوی تند میخک دماغمو میسوزوند. سعی کردم که بشینم؛ اما نمیتونستم. دست‌هام بسته شده بودن. پاهام بسته شده بودن. من به زمین زنجیر شده بودم. چشم‌هام بسته شده بود. دهنم بسته شده بود. و بعد اون بوها رو حس کردم. بوی ضعیف خون! بوی گند مرغ! من تو اتاق کار لوسیانا بودم. من خیلی دیر بیدار شده بودم!

وقتی روی زمین سرد دراز کشیده بودم، حس کردم که اتفاق عجیبی برام رخ داده. دفعه قبلی که گرگینه‌ها تو خطر افتاده بودن رو به یاد آوردم. اون موقع داستین و بقیه آلفاها تو غار به زنجیر کشیده شده بودن و همونجا رها شده بودن تا بمیرن. حس میکنم حالا اون بلا داره سر من میاد. اما اون موقع من بودم تا داستین رو پیدا کنم. من دیدم که چجوری داستین رو بُردن. دیدم که چجوری اون رو اسیر کردن. توانایی‌های من و اراده‌ی محکمی که به خرج دادم، داستین و بقیه رو نجات داد. اما حالا هیچکس نمیدونه که من کجام. داستین نمیاد تا نجاتم بده. حتی کلادیا و رافائل هم نمیان. حتی اون جادوگرانی که طرف من هستن و میخوان جلوی لوسیانا رو بگیرن هم برای کمک نمیان. هیچکس از من خبر نداره! درحالی که منتظر رخ دادن اتفاق بعدی بودم، میدونستم خودم باعث شدم که از جفتم دور بشم. هیچ راهی وجود نداشت که بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم. هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم. من اونجا گیر افتاده بودم تا وقتی که یه راهی برای فرار پیدا کنم. تقریبا مسخره بود که شانس هیچوقت باهام یار نبود. من هیچ تصویر ذهنی نگرفتم که بهم بگه قراره اتفاق بدی بیفته؛ بخاطر همین فکر میکردم که مشکلی پیش نمیاد. البته نباید ندای قلبم رو فاکتور بگیرم! چون قلبم مدام بهم میگفت که هرچی سریع‌تر باید از قلمرو منحوس جادوگران خارج بشم؛ اما من نادیده‌اش گرفتم. بخاطر همین بود که من نمیخواستم به تصاویر ذهنیم اعتماد کنم. من نمیخواستم به چیزهایی که تو تصاویر ذهنیم میدیدم اطمینان کنم؛ چون درست زمانی که بیشتر از هر موقع به کمکشون نیاز داشتم، تصاویر ذهنیم منو رها کردن تا شکست بخورم. من فقط میتونستم به چیزهایی که خودم به دستشون میارم اعتماد کنم، نه یه موهبت الهی! پس چرا گذاشتم که من و داستین از هم جدا بشیم؟؟ ما یه تیم بودیم. وقتی من و داستین باهم باشیم، قدرتمون بی‌نهایت بیشتر از زمانیه که از هم دور باشیم. صدای قدم‌های کسی رو که به کف اتاق برخورد میکرد، شنیدم. به سمت من میومد. گفت:

- اون بیدار شده.

آقای هول بود. اگه میتونستم چیزی بگم، حتما به روپرت دستور میدادم که بذاره من از اینجا برم. من از اون آلفاتر بودم! مهم نیست که روپرت برای این کار چقدر تلاش کرده، من با قدرت آلفام میتونستم کارش رو باطل کنم! طلسم‌هایی که روی من پیاده کرده بودن، قدرت‌های جادوگریم رو غیرفعال کرده بود؛ اما من میتونم از قدرت آلفام استفاده کنم؟ سعی کردم با گرگ درونم ارتباط بگیرم و با تمام وجود ازش بخوام که به سمت آقای هول هجوم بیاره. به گرگم گفتم:

- آزادم کن!

هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ حرکتی رخ نداد. سعی کردم موجی از ناامیدی که به درونم رسوخ کرده بود رو پس بزنم. آقای هول گفت:

- گرگش هنوز اسیر و محدوده؟

لوسیانا جواب داد:

- آره، قطعا! الان وقتشه که شروع کنیم.

یه نفر یه کبریت روشن کرد. بوی ضعیف چوبی که درحال سوختن بود، اتاق رو پر کرد. قبل از اینکه لوسیانا وِردی رو به زبون بیاره، من تونستم حضور جادو رو حس کنم. طلسم لوسیانا به زیر پوستم نفوذ کرد و کمرم از درد به جلو خم شد. از لابه‌لای پارچه‌ای که روی دهنم گذاشته بودن، شروع کردم به جیغ کشیدن. دست و پا میزدم و سعی میکردم زنجیرهایی که به دورم بسته شده بودن رو باز کنم؛ اما اون زنجیرها از هرچیزی که ساخته شده بودن، انقدر محکم بودن که یه گرگ نمیتونست اون‌ها رو بشکنه، یا حداقل گرگ من که محصور شده بود، نمیتونست! انگار چیز لجن‌مانندی داشت به آرومی به زیر پوستم سُر میخورد. لیز و کثیف بود! دست و پا زدم و دوباره جیغ کشیدم. دردش جوری بود که انگار تو یه لحظه یه میلیون مورچه آتشین به سمتم هجوم آوردن و داشتن منو نیش میزدن. صدای بلند و یکنواختی پخش شد و بعد تنها کاری که میتونستم انجام بدم، تقلا برای نفس کشیدن بود! انگار شیره جونم رو از بدنم بیرون کشیده بودن. خشک شده بودم! تمام قدرتم ته کشیده بود. ازم جدا شده بود. دوتا دست متفاوت، روی شونه‌هام قرار گرفتن. یکی از دست‌ها بزرگ‌تر و قوی‌تر از اون یکی بود. من معنی وردهایی که گفته میشد رو نمیفهمیدم؛ اما میتونستم حس کنم که قدرتم داره جذب اون دو نفر میشه. قدرت آلفام به آقای هول منتقل میشد و قدرت جادوگریم به لوسیانا! بعد اون دست‌ها منو ول کردن و من تا جایی که زنجیرها بهم اجازه میدادن به جلو خم شدم. اهمیتی نمیدادم که زنجیرها داشتن پوستم رو پاره میکردن. بوی شدید گوگرد اتاق رو پر کرد و اون صدای وحشتناک بلندتر شد. اشک‌هام روی گونه‌هام جاری میشدن. یه چیزی زیر پوستم میسوخت. انگار که منو توی آتیش انداخته بودن. جیغ کشیدم تا جایی که صدام دورگه شد؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. صدای جیغ‌هام از پشت پارچه‌ای که روی دهنم بود، خفه بنظر میرسید. صدا خشن‌تر شد. اما من نمیتونستم تحمل کنم. درد بیشتری بهم تزریق شد. یهو اتاق ساکت شد و فقط صدای جیغ‌ها و نفس‌های بلند من به گوش میرسید. همون دست‌ها زنجیرهایی رو که منو به زمین متصل کرده بودن، باز کردن و من روی کف اتاق پرت شدم. در بسته شد و من با صدای بلند گریه میکردم. نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. قدرت‌هام رفته بودن. میتونستم نبودشون رو حس کنم. انگار که بازوم رو تیکه تیکه کرده بودن. حس میکردم که از درون مُرده‌ام! ته کشیده‌ام! و بدتر این بود که اون‌ها بخشی از روحم رو ازم گرفته بودن. فکر میکردم همونجا مُردم! که دیگه هیچوقت نمیتونم برم خونه‌ام. دیگه هیچوقت دوباره پدر و مادرم رو نمیبینم. برادرم رو نمیبینم. همینطور داستین رو... خیلی کارها وجود داره که آرزو میکردم میتونستم انجامشون بدم. که آرزو میکردم انجامشون میدادم. و حالا وضع من اینه. اسیر شدم و تمام قدرت‌هام از بین رفته. من تو تاریکی گیر افتادم. یه مدت زمان برد تا نفس‌های بریده‌ام آروم بگیره. تا اونموقع نمیتونستم درست فکر کنم. بهتر شدن

حالم میتونست دقیقه‌ها و ساعت‌ها وقت بگیره؛ اما وقتی آروم شدم، سه چیز رو میدونستم! اینکه زنده‌ام؛ باید از اینجا برم و جلوی آقای هول و لوسیانا رو بگیرم. اصلا اهمیتی نداره که باعث شم یه جنگ به پا شه. مهم نیست حتی اگه هویت همه‌ی ما برای انسان‌ها فاش بشه. حتی مهم نیست که این کار به قیمت زندگی من و زندگی بقیه تموم شه. اون‌ها شیطانن!

تو این تاریکی مطلق، یه روشنایی تو ذهنم پیدا کردم. تمرکز کردم. حرف‌های گرامس رو توی اون کتاب به یاد آوردم. گرامس از آینده خبر داشت؛ اما نمیتونست واضح همه چیز رو بهم بگه، بخاطر همین حرف‌هاش رو مبهم بیان کرد:

-... تو تاریک‌ترین لحظاتت، اون وقت‌هایی که از ادامه دادن خسته شدی، بدون که من باهاتم. به هیچ‌وجه ایمانت رو از دست نده.

این دقیقا چیزیه که الان احساس میکنم. از ادامه دادن خسته شدم. اما هیچ ایمانی برام نمونده. ایمانم از بین رفته. من شکستم. اون‌ها قدرت‌های منو ازم گرفتن. اون‌ها چیزی که برای من حیاتی بود رو ازم جدا کردن، طوری که انگار روحم نصف شده! همچنان که هق‌هق میکردم، روی زمین وول میخوردم. یه چیزی به صورتم برخورد کرد و من فورا خودمو عقب کشیدم و سرم محکم به دیوار برخورد کرد. بعد فهمیدم که اون فقط یه لباس بلند بوده. یکی از همون لباس‌های زنونه مشکی که قبلا تو این اتاق دیده بودم. با برخورد اون لباس به صورتم، حس کردم که آروم شدم. من یه چیزی رو فراموش کرده بودم. همونطور که روی زمین دراز کشیده بودم، شروع کردم به تکون خوردن. من هیچوقت نباید پامو تو این اتاق کار میذاشتم. من باید بلافاصله بعد از گرفتن تصویر ذهنی از اون چاقو، از منطقه شوم جادوگران میرفتم... هوا رو به زور وارد ریه‌هام کردم. وایسا ببینم! چاقو! اون چاقو، ارّه‌ای بود! جرقه کوچیکی از امید تو وجودم شعله‌ور شد. اون چاقو باید همینجا باشه. خدایا ازت خواهش میکنم! توروخدا اون چاقو هنوز اینجا باشه. دست‌هام پشتم بسته شده بودن؛ اما میتونستم یکم روی زمین بچرخم تا دیوارهای اتاق رو پیدا کنم. چرخیدم و سعی کردم راهی پیدا کنم تا بشینم. البته تقریبا! دیوونه‌وار شروع کردم به گشتن. همزمان دعا میکردم. آرزو میکردم. لطفا! خدا لطفا گرامس درست گفته باشه. اون چاقو همینجاست. من میدونم که هست. بدنم رو به دیوارها میکشیدم؛ اما هنوز چیزی پیدا نکرده بودم. خستگی باعث شد که پخش زمین بشم. دوباره روی تخته‌های چوبی دراز کشیدم. تسا عجله کن! بازم بگرد! اون چاقو همینجاست. من باید خودمو مجبور کنم تا کاملا بشینم. چرخیدم تا زمانی که کمرم به دیوار برخورد کرد و بعد سعی کردم خودمو بالا بکشم تا بتونم بشینم. سرم به قفسه‌ای که به دیوار نصب شده بود، برخورد کرد. چیزی لرزید و صدای تلق تلق ایجاد شد. خشکم زد. چاقو روی قفسه بود؟؟ یه بخش دیگه از حرف‌هایی که گرامس برام نوشته بود، به ذهنم اومد:

- چیزی که میتونه تورو از این وضع آزاد کنه، فراتر از درک توعه! از روبه‌رو شدن با موانع و سختی‌ها نترس.

سرمو محکم‌تر به قفسه کوبوندم و اون صدای لرزش دوباره شنیده شد. من نمیخواستم به خودم صدمه بزنم؛ اما من سریع درمان میشدم. من هنوز یه گرگینه بودم؛ حتی اگه آقای هول قدرت آلفام رو ازم گرفته باشه. من نمیترسیدم! سرمو زیر قفسه گذاشتم، دقیقا همونجایی که صدای لرزش چاقو شنیده میشد. یک، دو، سه! سرمو محکم به قفسه کوبوندم و چوب قفسه کاملا خُرد و خاکشیر شد. درد شدیدی توی سرم پیچید و من میتونستم بوی خون خودمو حس کنم. اما یه چیز سرد و فلزی هم روی پاهام افتاده بود. سعی کردم هرجوری شده چاقو رو به چنگ بیارم و بعد شروع کردم به ارّه کردن زنجیرهایی که دور کمرم بسته شده بود. به محض اینکه تونستم یه دستم رو آزاد کنم، پارچه‌ای که روی چشم‌ها و دهنم بود رو باز کردم. گفتم:

- لعنتی!

بعد از اینکه پاهامو آزاد کردم، نفسمو نگه داشتم و گوشامو تیز کردم. میخواستم از خونه بزنم بیرون؛ اما اگه لوسیانا و آقای هول هنوز اینجا باشن چی؟ اگه منتظرم باشن چی؟ من به اندازه کافی گند زده بودم. الان باید هوشمندانه عمل میکردم. آروم و بدون عجله تا عدد شصت و سه شمردم. هیچ صدایی تو خونه نمیومد. اون‌ها رفته بودن. تا از قدرت‌های من برای کاری که میخواستن انجام بدن، استفاده کنن! اما خیلی طول نمیکشه! در کمد رو باز کردم. من هنوز تو اتاق کار بودم. از کاسه‌ی داخل محراب دیگه خبری نبود. به جاش دوتا ظرف شیشه‌ای دَردار، تو محراب قرار داشتن. ظرف‌ها با یه نور خیلی روشن، میدرخشیدن. یه نور خالص و پاک! که باعث شده بودن تو این اتاق تاریک و شیطانی، سایه‌هایی ایجاد بشن. دیگه از عبور کردن از اون دایره نمیترسیدم. من میدونستم که تو اون ظرف‌ها چه چیزی وجود داره. اون‌ها متعلق به من بودن. وقتی از دایره عبور کردم، میتونستم بوی کم گوگرد رو حس کنم. هوا داغ شده بود؛ حداقل بیست درجه گرم‌تر از هوای منطقه‌ی خارج از مرز دایره! میخواستم فورا و همونجا ظرف‌های شیشه‌ای رو بشکنم؛ اما این کار به لوسیانا اطلاع میداد که من از اینجا رفتم و نقشه‌هاش شکست خورده. فعلا نباید این کارو انجام بدم. هنوز وقتش نرسیده! دندونامو روی هم فشار دادم. من باید یکم بیشتر با این احساس پوچی که وجودمو گرفته، سر کنم. خیلی زیاد طول نمیکشه، به خودم قول میدم. فقط تا وقتی که بتونم این عوضی‌هارو نابود کنم. ظرف‌های شیشه‌ای رو برداشتم و به قفسه‌سینه‌ام فشار دادم. با تمام سرعتی که میتونستم به سمت خونه پسرخاله و دخترخالم دوییدم. وقتی در ورودی رو باز کردم و وارد خونه شدم، کلادیا سریع از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- تو کجا بودی؟ تو این ظرف‌ها چیه؟ تو خونریزی داری؟

شکافی که روی سرم ایجاد شده بود، قبلا ترمیم شده بود؛ اما من باید این خون‌ها رو تمیز میکردم. گفتم:

- من دیگه خونریزی ندارم. قدرت‌های من داخل این ظرف‌هاست!

ظرف‌ها رو بالا آوردم و گفتم:

- لوسیانا یه سری طلسم روی من پیاده کرد تا قدرت‌هامو از وجودم خارج کنه. من باید برم. همین الان. اومدم وسایلم رو بردارم؛ همینطور سوئیچ ماشینم! وقتی اینجا رو ترک کردم، نمیخوام هیچ کدوم از وسایلم اینجا باقی بمونه که اون‌ها ازش استفاده کنن تا منو دوباره طلسم کنن. حتی یه تار مو هم نباید جا بذارم. هیچی!

رافائل بالای راه‌پله ظاهر شد و گفت:

- خدای من! تو حالت خوبه؟؟

- نه! من خوب نیستم.

به سمت وسایلم رفتم و یه تیشرت از چمدونم بیرون آوردم. تیشرت رو اطراف ظرف‌های شیشه‌ای پیچوندم تا از شکستنشون جلوگیری بشه. بعد با احتیاط اون‌ها رو داخل کوله‌پشتیم گذاشتم و سوئیچ ماشینم رو گرفتم. فورا و به سختی تمام وسایلم رو به سمت در خونه بردم و گفتم:

- هرکسی که میخواد اینجا رو ترک کنه، میتونه بیاد پیش گرگینه‌ها. من نمیخوام یه ثانیه دیگه اینجا بمونم.

به سمت ماشینم قدم برداشتم و یه لحظه هم مکث نکردم. ظرف‌های شیشه‌ای رو از داخل کیفم بیرون آوردم و اون‌ها رو تو قسمتی از ماشین که مخصوص ظرف‌های نوشیدنی بود، گذاشتم. بقیه وسایل رو به سمت صندلی‌های پشت پرت کردم. میخواستم این ظرف‌ها جلوی چشمم باشن! کمربندم رو بستم و به سمت خط آهن دروازه روندم. پیوندم با داستین برقرار شد؛ اما ضعیف بود. به سختی میتونستم حسش کنم. میتونستم بشنوم که داستین داره فریاد میکشه؛ اما اصلا نمیتونستم بفهمم که چی میگه؛ فقط احساسات مبهمی از ترس و خشم رو درک میکردم. نمیتونستم جوابشو بدم. من دیگه قدرتش رو نداشتم. وقتی رانندگی میکردم، کاملا نسبت به اتفاقاتی که اطرافم رخ میداد، بی‌توجه بودم. شاید این موضوع منو شوکه کرده بود. یا شاید آماده بودم که جنجال به پا کنم. یا شاید من دچار ضربه روحی شده بودم. تمام چیزی که میتونستم ببینم، فقط جاده‌ی روبه‌روم بود. روی جاده تمرکز کردم و پامو گذاشتم روی گاز. تا جایی که میشد سرعت ماشین رو زیاد کردم. هیچ چیزی نمیتونست مانع من بشه. من باید میرفتم خونه. به سنت ایلبه!

وقتی از دروازه‌های سنت‌ایلبه گذشتم و وارد پارکینگ شدم، هنوز گیج و شوکه بودم. وقتی ظرف‌های شیشه‌ای که حاوی قدرت‌هام بودن رو برداشتم، دست‌هام میلرزید.

ظرف‌ها رو محکم به قفسه سینه‌ام فشار دادم و بقیه وسایلم رو توی ماشین رها کردم. من به اون‌ها نیاز نداشتم. الان فقط دوتا چیز بود که من واقعا بهشون احتیاج داشتم. حموم کردن و داستین. از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو با کمرم بستم. وقتی به سمت دیگه چرخیدم، نفسم بند اومد. داستین ورودی پارکینگ ایستاده بود؛ منتظر من بود. مردیت، دوناوان، آقای داوسون، آدریان، کریس و دکتر گنزالس هم اونجا بودن؛ اما من به سختی یه نگاه به اون‌ها انداختم. داستین به تنهایی تمام نگاه منو به خودش اختصاص داده بود. آروم و با قدم‌های شمرده به سمتم میومد. فقط یه شلوارک پوشیده بود و دیگه هیچی تنش نبود. این یعنی که از زمان تبدیل شدنش خیلی نمیگذره و اون باید بره خونه تا لباس بپوشه. مستقیما به سمت داستین حرکت کردم و هیچی نگفتم. دست‌های داستین دور کمرم حلقه شد و من صورتمو تو سینه‌اش مخفی کردم. داستین به فرانسوی چیزهایی زمزمه کرد که من نمیتونستم معنیشون رو بفهمم و دست‌هاش رو نوازش‌وار روی کمرم میکشید. پرسید:

- حالت خوبه؟

- نه!

از بغل داستین بیرون اومدم و به سمت خوابگاه راه افتادم. توجهی نداشتم که بقیه چیکار میکنن. من به حرکتم ادامه میدادم و هر سوال یا نظری رو نادیده میگرفتم. کاملا خشک و بی‌احساس به راه رفتنم ادامه دادم و هیچ توقفی نکردم تا به حموم اتاقم برسم. در حموم رو بستم و لباس‌هامو از تنم درآوردم. ظرف‌های شیشه‌ای رو روی میز مخصوصی که تو حموم بود، گذاشتم و بهشون خیره شدم. شبیه این بود که انگار دوتا ستاره توی این ظرف‌ها گیر افتادن. تو ظرفی که مربوط به قدرت آلفام بود، نور چشمک‌زنی به رنگ قرمز و نارنجی میدرخشید و لبه‌های این نور به رنگ سفید و زرد بودن. توی ظرف دیگه که مربوط به انرژی جادوگریم بود، نور سفید درخشان و خالصی برق میزد که اطرافش با رنگ‌های زیبای آبی و سبز محصور شده بود. بنظر میومد که این نورها سوزان باشن؛ اما وقتی شیشه‌ی هردو ظرف رو لمس میکردی، کاملا سرد بودن. یه دوش سریع گرفتم و وقتی کارم تموم شد، حس کردم که ده درصد حالم بهتر شده! اما نمیتونستم اون احساس لزج و کثیف رو فراموش کنم. نمیتونستم این واقعیت رو کنار بذارم که بخشی از وجودم دزدیده شده و حتی اگه بتونم دوباره قدرت‌هام رو برگردونم، گمون نکنم هیچوقت مثل سابق بشم. من دیگه به راهی که در پیش دارم، اعتماد نمیکنم. بدترین قسمت ماجرا اینه که من حتی دیگه به خودمم اعتماد ندارم! حس میکنم هرکاری که از زمان محکمه تا الان انجام دادم، همشون اشتباه بودن. داشتم سعی میکردم خشم و ناامیدی که وجودم رو پر کرده بود، پس بزنم؛ اما کار آسونی نبود. اگه من فقط برای یادگیری دروس جادوگری به اونجا رفته بودم، این کار آسون میشد؛ اما...

دستم رو از لابه‌لای پرده اطراف دوش بیرون بردم تا حوله‌ام رو بگیرم؛ اما متوجه شدم که حوله نزدیک‌تر از جاییه که باید باشه! کمی پرده رو کنار زدم و دیدم که داستین تو حمومه! به دیوار تکیه داده و حوله رو به سمت من گرفته. اصلا متوجه نشدم که داستین وارد حموم شده؛ این نشون میده که هنوز تو حال خودم نیستم؛ اما از اینکه داستین اینجا بود، خوشحال بودم. حوله رو دور بدنم پیچیدم و پرده رو کاملا کنار زدم. اولین کاری که کردم، گرفتن اون ظرف‌های شیشه‌ای بود. داستین بدون هیچ حرفی منو تماشا میکرد. وقتی از حموم بیرون اومدم، دیدم که همه تو اتاق خوابم جمع شدن. هیچ‌کس حرفی نمیزد. من زودتر از زمان تعیین‌شده برگشته بودم و اون‌ها میدونستن که من الان نباید اینجا باشم. سکوت من نشون میداد که اتفاق وحشتناکی رخ داده و اون‌ها هم میدونستن یه چیزی این وسط اشتباهه. خیلی اشتباه! من هیچ دست آزادی برام نمونده بود که مطمئن بشم حوله رو محکم دور خودم بستم یا نه؛ اما نمیتونستم خودمو مجبور کنم که حواسم به این موضوع باشه؛ تمام تمرکز من فقط روی ظرف‌های شیشه‌ای بود. دوناوان پرسید:

- توی اون ظرف‌ها چیه؟

قطره اشکی روی گونه‌ام جاری شد و من سرمو تکون دادم. صدای داستین تو وجودم رسوخ کرد:

- عزیزم؟

وقتی به من نزدیک میشد، میتونستم گرمای بدنش رو حس کنم. سینه‌اش به پشتم تماس پیدا کرد و دستش روی پهلوهام نشست. چشم‌هامو آروم بستم. پرسید:

- داخل این ظرف‌ها چیه؟

محکم‌تر پلک‌هامو روی هم فشار دادم و ظرفی که تو دست چپم بود رو بالا آوردم. فکر نمیکردم وضعم جوری بشه که همشون بخوان بهم ترحم کنن. گفتم:

- این قدرت آلفامه.

ظرفی که تو دست راستم بود رو بالا آوردم و گفتم:

- این هم قدرت جادوگریم.

چند لحظه اتاق تو سکوت فرو رفت و بعد دوناوان گفت:

- قدرت‌هاش از وجودش خارج شدن!

بعد این حرف دوناوان، توی اتاق غوغا شد! سوال‌های مختلف. بحث درمورد اینکه اصلا همچین چیزی ممکنه یا نه.

درمورد اینکه چطور این اتفاق افتاده. نمیتونستم این وضعیت رو مدیریت کنم. حداقل الان نمیتونستم! مخصوصا با این حوله که دورم بود و هرلحظه ممکن بود بیفته! به سمت داستین برگشتم و گفتم:

- لطفا این‌ها رو نگه دار. مواظب باش که نشکنن.

سرش رو تکون داد و ظرف‌ها رو ازم گرفت. به سمت کمدم رفتم و یه مقدار لباس برداشتم. وقتی لباس بپوشم، احساس بهتری پیدا میکنم. احتمالا! دوباره به سمت حموم رفتم و فورا لباس‌هامو پوشیدم. وقتی موهامو شونه میکردم، تونستم خودمو توی آینه ببینم. چشم‌هام بی‌روح و تیره شده بود. صورتم از همیشه رنگ‌پریده‌تر بنظر میرسید و سایه‌هایی به رنگ سبز روی پوستم دیده میشد که آثار کبودی بود! استخون‌های گونه‌ام بدجوری تو ذوق میزدن و چشم‌هام انگار تو حدقه فرو رفته بودن. بنظر میومد که مریضم. ضعیفم و نیمی از روحم مُرده! موهام رو سرسری با یه روبان جمع کردم و به اتاق برگشتم. دوناوان گفت:

- حتی اگه چیزی که میگی ممکن باشه، خب این جادوی سیاهه! هیچکس از این جادو استفاده نمیکنه؛ چون ضررهاش برای اون فرد خیلی گرون تموم میشه. این غیرممکنه که برای...

- به من اعتماد کنین! بوی گوگرد و اون گرمای سوزان و آتیشی که زیر پوستم حس کردم، همشون میگن که لوسیانا جهنمی شده! لوسیانا مطمئنا تاوان سنگینی برای کاری که داره انجام میده، پس میده.

صدام حتی برای خودم خشک و خنثی بود. ادامه دادم:

- آلکوئلار کاملا از مسیرش منحرف شده و خودش رو گم کرده. روپرت هول هم با اون‌ها کار میکنه. روپرت هول همون کسی بود که قدرت آلفای منو میخواست. لوسیانا هم قدرت جادوگری منو میخواست. اون‌ها بخشی از قدرت‌های منو جذب کردن و بقیه‌اش رو تو این ظرف‌ها زندانی کردن. و حالا من اونجا رو ترک کردم بدون اینکه چیزی داشته باشم! تنها امید من اینه که وقتی این ظرف‌ها رو باز کردم، قدرت‌هام دوباره به درونم برگردن. این یه فرار واقعی نبود و من هرچی که اون‌ها دزدیدن رو ازشون پس میگیرم. اما ما الان وقتی نداریم که درباره این موضوع تحقیق کنیم یا کاری انجام بدیم. لوسیانا بزودی حمله میکنه و ما باید آماده بشیم.

مردیت گفت:

- میتونیم جلوی این جنگ رو بگیریم؟

- چه ما بخوایم و چه نخوایم، این جنگ سر میگیره. جادوگران هیچ ارزشی برای من قائل نیستن.

به ظرف‌های شیشه‌ای اشاره کردم و گفتم:

- چیزی که لوسیانا میخواست این بود و به دستش هم آورد!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- تمام کاری که ما میتونیم الان انجام بدیم اینه که برای جنگ آماده بشیم.

به داستین نگاه کردم و گفتم:

- من گرسنمه. میشه چیزی بخورم؟

دکتر گنزالس چند قدم جلو اومد و گفت:

- بنظر میاد مریضی. میتونم کمکت کنم؟

سرمو تکون دادم. من هیچکدوم از اون آمپول‌ها و مسکن‌هایی که تو کیف شعبده‌بازیش هستن رو نمیخوام! گفتم:

- من فکر نمیکنم چیزی بتونه حالم رو خوب کنه؛ جز باز کردن اون ظرف‌ها. اما من باید تا امشب این ظرف‌ها رو بسته نگه دارم. اگه من الان اون‌ها رو باز کنم، لوسیانا و روپرت هول نقشه‌هاشون رو عوض میکنن. شاید ما نتونیم دفعه بعدی برای حمله‌اشون آماده باشیم.

به سمت کمدم رفت و مردیت از سر راهم کنار رفت. کمدم رو گشتم تا یه کوله‌پشتی پیدا کنم. چشمم به کوله‌پشتی که کلادیا و رافائل بهم داده بودن، افتاد. من تمام اون دونه‌های رنگی منفجره رو تو غار خون‌آشام‌ها استفاده کرده بودم؛ اما هنوز یه سری سلاح جادویی دیگه تو کوله‌پشتی وجود داشت. زیپ کیف رو باز کردم و اون رو جلوی داستین نگه داشتم. داستین خیلی محتاطانه ظرف‌ها رو تو کیف گذاشت. گفتم:

- صبر کن. باید یه چیزی دورشون بپیچم.

چند تا از تیشرت‌هامو گرفتم و دور ظرف‌ها پیچیدم تا مطمئن بشم که خطر شکستن تهدیدشون نمیکنه، بعد زیپ کوله‌پشتی رو بستم. خوابی که درمورد جنگ تو زمین‌های سنت‌ایلبه دیده بودم، داره اتفاق میفته. ندای قلبم بهم میگفت که نکته‌های به خصوصی از کابوسم درست بودن و من باید بهشون اعتماد کنم. گفتم:

- نیمه‌شب، خون‌آشام‌ها حمله میکنن، بعدش جادوگران. و بعد گرگ‌های خائنی که تو گروهمون هستن. ما باید بفهمیم که کی خوبه و کی بده. و باید برای جنگ با اون‌ها آماده بشیم. لوسیانا و آقای هول نمیدونن که من تو تصاویر ذهنیم دیدم که چه اتفاقی قراره بیفته. اون‌ها نمیدونن که من از نقشه‌اشون خبر دارم.

مطمئن نبودم که آقای هول میخواد امشب منو بکشه یا نه؛ اما احتمالش خیلی زیاده! شاید اگه ما خودمون رو برای جنگ آماده کنیم، من بتونم از این اتفاق دوری کنم؛ شایدم نتونم! گفتم:

- میشه غذاخوری رو خالی کنین؟ من میخوام غذا بخورم و با شماها حرف بزنم؛ اما نمیتونم به کسی اعتماد کنم. فعلا تنها افرادی که بهشون اعتماد دارم فقط شماها هستین.

دوناوان سرشو تکون داد و گفت:

- در این مورد نگران نباش دختر جوان. ما ازت محافظت میکنیم.

کوله‌پشتی رو روی شونه‌هام انداختم و به سمت در اتاق قدم برداشتم. گفتم:

- بخاطر همینه که برگشتم خونه.

غذاخوری تقریبا خالی بود؛ اما یه خرخر دوناوان کافی بود که اونجا کاملا خالی بشه. دکتر گنزالس گفت:

- من برات غذا میارم. تو برو بشین.

سرمو تکون دادم و به سمت میز همیشگیمون رفتم. داستین کوله‌پشتی رو از روی شونه‌هام برداشت. وقتی به سمتش برگشتم، گفت:

- من حواسم به ظرف‌ها هست.

- باشه.

در حال حاضر من به داستین بیشتر از خودم اعتماد داشتم. وقتی روی صندلی نشستم، آهی کشیدم. حس کردم که یکم به حالت عادیم برگشتم. شاید امروز یا روزهای بعد همه‌چیز خوب پیش نره؛ اما ما بالاخره موفق میشیم. یه سینی پر از غذا جلوی من ظاهر شد و من شروع کردم به خوردن. همزمان ماجراهایی که تو قلمرو جادوگران پیش اومده بود رو براشون تعریف کردم. همه ساکت پشت میز نشسته بودن؛ فقط وقتی ماجرای تلاش‌هام برای انجام دادن جادو رو براشون تعریف کردم، صدای خنده‌هاشون بلند شد. حتی خود منم قبول دارم که سوراخ کردن سقف خونه با جادو، یه گند اساسی و خنده‌دار تلقی میشه. گفتم:

- خب، اینطوری بود که وضع من به اینجا ختم شد.

وقتی مشغول حرف زدن بودم، سه تا سینی پر از غذا رو تموم کردم. آقای داوسون صاف نشست و خواست حرفی بزنه که من دستمو بالا آوردم و گفتم:

- من چندتا سوال از شما دارم قبل از اینکه بخواین چیزی بگین یا چیزی ازم بپرسین.

دوناوان گفت:

- خب بپرس.

- با وجود غذاهایی که خوردم، هنوز حس میکنم انرژی نگرفتم. اون افسون نزدیک من نیست؛ اما هنوز داره ضعیفم میکنه. قبل از امشب من باید از شر این افسون خلاص شم. کسی نظری داره؟

اگه قراره که من با آقای هول بجنگم، باید تا جایی که میتونم انرژی کسب کنم. دوناوان پرسید:

- اون افسون رو با خودت آوردی؟

- آره. دورش رو با یه جوراب پوشوندم و داخل کوله‌پشتیم گذاشتم. رو صندلی عقب ماشینمه.

- ما باید اون افسون رو بسوزونیم. بهترین شیوه برای اینکه اثر اون نفرین رو از روی تو برداریم، سوزوندنشه.

مکث کرد و ادامه داد:

- و درمورد اون ظرف‌ها، من مطمئنم که اگه قدرت‌ها رو از داخلشون آزاد کنیم، تمام اون نیروها به وجودت برمیگرده. همونطور که خودت دیدی، زمان زیادی برد تا این نیروها از بدنت خارج شه. الان همه‌ی قدرت‌هات درون این ظرف‌ها حبس شده؛ اما به محض اینکه ظرف‌ها رو بشکونی، تمام این قدرت‌ها دوباره مال تو میشه. درواقع حس میکنی که قدرت‌هام مثل بارون دارن به درونت نفوذ میکنن!

به میز خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم. داستین از زیر میز، دستم رو گرفت. گفتم:

- من به سختی میتونم صدای داستین رو از طریق پیوندمون بشنوم و نمیتونم توی ذهنم باهاش حرف بزنم.

آقای داوسون گفت:

- همه‌ی این‌ها برمیگرده. تو دوباره بدستشون میاری.

- واقعا؟

- ما بهت اطمینان میدیم.

رو به دوناوان گفتم:

- به عنوان عضوی از هیئت هفت‌نفره، تو باید بفهمی که ما میتونیم به کدوم گرگینه‌ها اعتماد کنیم.

- سباستین روی این موضوع کار کرده. بنظر میرسه که روپرت حمایت تعداد قابل توجهی از گرگینه‌ها رو بدست آورده. چیزی حدود نصف گرگینه‌ها.

گفتم:

- این تعداد از چیزی که فکر میکردم بیشتره.

این اصلا خبر خوبی برای امشب نیست. آقای داوسون گفت:

- من فکر میکردم که ما مشکل گرگ‌های خائن رو چند ماه پیش حل کردیم.

اخم کرد و ادامه داد:

- گرگینه‌هایی که با روپرت همکاری میکردن؛ مجازات شدن؛ اما حالا... قضیه از چیزی که فکر میکردیم پیچیده‌تره. احتمالا یه نفر که خیلی از روپرت قوی‌تره...

کریس وسط حرف آقای داوسون پرید و گفت:

- انسان‌ها چی؟ اگه قراره یه جنگ به پا شه، ما باید به انسان‌ها اخطار بدیم.

گفتم:

- من فکر میکنم که الان گفتن این قضیه به اون‌ها ایده خوبی نباشه. ما یه جنگ در پیش داریم. دوتا نتیجه درانتظارمونه؛ یا پیروز میشیم یا شکست میخوریم. اگه ما پیروز بشیم، اونوقت گرگینه‌هایی که جون سالم به در بردن، میتونن تا زمانی که لوسیانا و آقای هول دوباره برگردن، مرهمی برای انسان‌ها باشن. لوسیانا گفته بود که بعضی از جادوگران مناطق دیگه باهاش همکاری میکنن؛ اما من با یه جادوگر از گروه جادوگران کُلرادو ملاقات کردم و اون بهم گفت که گروهش طرف ما هستن. لوسیانا احتمالا چرت گفته و اغراق کرده؛ اما خب عده‌ای هستن که ازش حمایت کنن؛ حتی اگه ما امشب لوسیانا رو شکست بدیم! بنابراین، ما باید امشب پیروز بشیم. بعد خیلی آروم یه تصویر خوب از خودمون برای انسان‌ها میسازیم و اون‌ها رو برای خطری که از جانب فراطبیعی‌ها تهدیدشون میکنه، آماده میکنیم. بعد وقتی که جنگ اصلی فرا برسه، ما سعی میکنیم تا جایی که امکان داره بدون جلب توجه، موضوع انسان‌ها رو مدیریت کنیم. اگه ما امشب شکست بخوریم، اونوقت تمام این حرف‌ها بی‌نتیجه هست! فعلا نباید نگران چیزی غیر از جنگی که تو راهه باشیم.

تصویر ذهنیم رو به یاد آوردم. صدای جنگ و خونریزی اطرافمو پر کرده بود. صدای آقای هول رو شنیدم که سرم فریاد میکشید. تقریبا میتونستم مزه آهن رو از خون خودم که دهنم رو پر کرده بود، بچشم! داستین گفت:

- تسا؟

پلک زدم و گفتم:

- من خوبم.

- دروغ نگو. بهم بگو مشکل چیه.

داستین درست میگفت. من حالم خوب نبود؛ اما من نمیتونستم همه چیز رو درباره تصاویر ذهنیم بهش بگم. بهتره بعضی چیزها ندونسته باقی بمونه. اگه داستین در طول جنگ، حواسش پرت من باشه، ممکنه به قیمت زندگیش تموم شه! اگه کابوس من قراره اتفاق بیفته، پس من خوشحالم که مراسم ماه کامل بهم خورد و من و داستین پیوندمون رو رسمی نکردیم. هرجوری شده داستین باید از این جنگ جون سالم به در ببره. گفتم:

- حالم خوب میشه.

خب حرفی که زدم کمتر از یه دروغ بود. به هرحال امشب همه‌چی مشخص میشه. گفتم:

- خب حرکت بعدی چیه؟

دکتر گنزالس گفت:

- تو باید استراحت کنی. به بدنت اجازه بده که ترمیم شه.

آدریان گفت:

- ما یه سری معجون برای جنگیدن با خون‌آشام‌ها آماده میکنیم. زمانی که تو از اینجا رفته بودی، من درباره‌ی طلسم‌های ضد جادوگر تحقیق کردم. یکی از اون‌ها میتونه تا چند دقیقه جادوگران رو کور کنه؛ اینطوری اون‌ها نمیتونن معجون‌هاشونو روی بقیه پرتاب کنن. یکی دیگه هم طلسم ایجاد مانع هست. من میتونم این دوتا طلسم رو باهم ادغام کنم.

کریس گفت:

- من وسایلت رو از ماشینت برمیدارم. ما اون افسون رو تو آزمایشگاه میسوزونیم و بعد رو طلسم‌های آدریان کار میکنیم.

ساعت رو چک کردم. دو بعدازظهر بود. گفتم:

- اما کلاس‌ها هنوز برقراره، درسته؟

آدریان گفت:

- وقتی بخوایم از آزمایشگاه استفاده کنیم، همه دانش‌آموزها رو از کلاس‌ها خارج میکنیم. اتفاقی که تو راهه، خیلی مهم تر از تدریس متافیزیک به تازه‌واردهاست!

حق با آدریان بود. از داستین پرسیدم:

- تو میای به اتاق من؟

از جواب داستین مطمئن بودم. گفت:

- حتما.

مردیت گفت:

- میخوای منم همراهت بیام؟

- نه. حالم خوب میشه. اما بازم ممنون.

من فقط میخواستم تنها باشم. البته این قضیه درمورد داستین صدق نمیکنه؛ چون داستین بخشی از خود منه! حتی با وجود اینکه من دیگه نمیتونم پیوندمون رو حس کنم. داستین کوله‌پشتی رو روی شونه‌هاش انداخت و باهم به سمت اتاقم راه افتادیم. من قبلا هیچوقت اینطوری احساس ضعف نکرده بودم. اما احساس پوچی که داشتم، باعث میشد مثل ارواح بنظر برسم! نمیتونستم این موضوع رو نادیده بگیرم. تا زمانی که محتویات اون ظرف‌ها ازم دور باشن، من وضعم همینه! بدون اینکه لباس‌هامو عوض کنم، رفتم روی تخت. داستین هم دنبالم اومد. منو تو بغلش کشید و گفت:

- بخواب.

قفسه‌سینه داستین زیر سرم آروم حرکت میکرد. گفتم:

- میترسم دوباره خواب ببینم. اون کابوس‌ها خیلی بد بودن.

- هیچکدوم از اون کابوس‌ها اتفاق نمیفتن. من اجازه نمیدم!

داستین حق انتخاب نداشت. ممکنه که امشب یکی از ما دونفر کشته بشه و من انتخاب کردم که اون فرد من باشم! بوی داستین رو عمیق نفس کشیدم. بوی جنگل، بوی خاک و بویی که مخصوص داستین بود. گفت:

- استراحت کن عزیزم.

روبانی که دور موهام بسته شده بود رو باز کرد و انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهام سُر داد. آروم شروع کرد به ماساژ دادن پوست سرم؛ همونجایی که قبلا زخم شده بود. سرمو بوسید و گفت:

- تو برگشتی به خونه. پس راحت بخواب.

قدرتش رو تو دستورش گذاشت و من بدون توانایی‌هام، حتی نمیتونستم وانمود کنم که میخوام از دستورش سرپیچی کنم. پلک‌هام سنگین شد و دنیا جلوی چشم‌هام محو شد.

یهو از خواب پریدم. قلبم خیلی تند میزد. میتونستم غرشی رو تو گوش‌هام بشنوم. بعد یه صدای کوتاه از موبایل داستین پخش شد و من به سمتش چرخیدم. داستین گفت:

- حالت خوبه؟

دوباره روی تخت لم دادم و گفتم:

- آره.

البته اونقدراهم مطمئن نبودم! یه اتفاقی افتاده بود. انگار احیا شده بودم؛ طوری که حتی دندون‌هام به سوزش افتاده بودن. پرسیدم:

- کی بهت پیام داد؟

داستین موبایلش رو چک کرد و گفت:

- آدریان. اون‌ها افسون رو پیدا کردن و سوزوندنش.

لامپ کنار تختم رو روشن کرد و پرسید:

- الان چه حسی داری؟

با حرص و کلافه گفتم:

- نمیدونم!

اما فورا از برخوردم پشیمون شدم. نیاز به پرخاش نبود؛ اما از این سوال‌های تکراری خسته شده بودم. گفتم:

- یه چیزی باعث شد بیدار بشم.

خواستم اینطوری بحث رو عوض کنم. گفت:

- احتمالا بخاطر از بین رفتن اون افسون، از خواب پریدی.

چونه‌ام رو گرفت و مجبورم کرد که به چشم‌هاش خیره بشم. دوباره پرسید:

- چه حسی داری؟ راستش رو بگو.

آهی کشیدم. داستین فقط تلاش میکرد تا بهم کمک کنه؛ اما من جواب خوبی براش نداشتم. گفتم:

- حس عجیبی دارم. انگار آشفته‌ام.

مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- ما باید کاری انجام بدیم؟ من حس میکنم کارهای زیادی برای انجام دادن وجود داره، درحالی که ما فقط اینجا لم دادیم! داریم وقت رو تلف میکنیم.

- من فکر میکنم تو به اندازه کافی به گرگینه‌ها کمک کردی. تو خودت رو قربانی کردی. منم این وسط قربانی شدم. الان گرگینه‌ها دارن سخت کار میکنن تا مقدمات جنگ رو آماده کنن. بعضی‌وقت‌ها خوبه که کارها رو به بقیه بسپاری. به دوست‌هامون اعتماد کن. اون‌ها این کارو انجام میدن.

داستین از روی تخت بلند شد. ناراضی از رفتنش گفتم:

- مگه نگفتی کارها رو به بقیه بسپاریم؟

اگه اینطوره، هیچ دلیلی وجود نداره که داستین بره. گفت:

- آره گفتم؛ اما یه کاری هست که فقط من و تو میتونیم انجامش بدیم. پاشو عزیزم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و من چند لحظه بهش خیره موندم. گفت:

- بهم اعتماد کن.

به چشم‌های طلاییش نگاه کردم و گفتم:

- اعتماد دارم.

دستم رو تو دستش گذاشتم و داستین منو از تخت‌خواب گرم و نرمم بیرون کشید. کوله‌پشتی رو که حاوی ظرف‌های شیشه‌ای بود، رو شونه‌هاش انداخت. دست منو محکم گرفت و به سمت سالن مشترک خوابگاه راه افتاد. وقتی به آشپزخونه رسیدیم، دستمو ول کرد؛ البته فقط برای این که یه کیف پر از غذا و نوشیدنی حاضر کنه؛ بعد دوباره دستمو گرفت و منو به سمت خروجی خوابگاه راهنمایی کرد. گفت:

- از این طرف.

با خودم فکر کردم که ازش بپرسم قراره کجا بریم؛ اما خودم یه حدس خوب داشتم! از حیاط مدرسه گذشتیم تا به پارکینگ برسیم. داستین در جلویی ماشینش رو برام باز کرد و گفت:

- بفرما.

- تو مطمئنی که الان خارج شدن از مدرسه مشکلی نداره؟ من تازه برگشتم و ...

- آره مطمئنم. ما به این کار نیاز داریم. مشکلی پیش نمیاد.

یه ابرومو براش بالا بردم و گفتم:

- خب اگه تو اینطور میگی، حرفی نیست.

به در ماشین تکیه داد و گفت:

- بله من میگم. حالا افتخار بده و همراهیم کن خانم مک‌کید.

کیف غذا رو روی صندلی پشتی ماشین انداخت و سوار شد. بعد کوله‌پشتیم رو بهم داد. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یه نگاه به داخل کوله‌پشتی انداختم. زیپش رو باز کردم و به دوتا ظرف شیشه‌ای که میدرخشیدن، خیره شدم. انرژی من هنوز داخل این ظرف‌هاست. من باید مدام اینو به خودم یادآوری کنم. قدرت‌های من کنارم هستن، اون‌ها هیچ جایی نرفتن. البته تقریبا! یه سال پیش، اگه میتونستم قدرت دیدن تصاویر ذهنیم رو تو یه ظرف شیشه‌ای بریزم و اون ظرف رو تو حیاط پشتی خونمون دفن کنم، مطمئنا این کارو میکردم! اون زمان من حاضر بودم هرکاری بکنم تا از شر این تصاویر ذهنی خلاص بشم و یه دختر معمولی باشم. اما حالا دلم بدجوری میخواد که این قدرت‌ها برگردن، اونقدر زیاد که مدام وسوسه میشم این ظرف‌ها رو از کیف دربیارم و بشکنمشون! داستین پرسید:

- آماده‌ای؟

- اوهوم.

وقتی داستین رانندگی میکرد، یه آهنگ پیانو ملایم هم تو ماشین پخش میشد که روحم رو تسکین میداد. به فضای بیرون از پنجره خیره شدم و پرسیدم:

- تو از دستم عصبی هستی؟

- نه، چطور؟

- حتی با اینکه بخاطر من تو قفس‌های مخصوص زندانی شدی؟ حتی با اینکه من اشتباه کردم و حق با تو بود؟

آهی کشید و گفت:

- ما هردومون اشتباه کردیم. من اشتباه کردم چون این موضوع ارزش تلاش کردن رو داشت. من و تو در مقابل جادوگران خیلی کوتاه اومدیم؛ اما اگه اون‌ها هم بااحترام و شرافتمندانه عمل میکردن، اونوقت این موضوع به نفع هردو طرف بود. و اینکه تو هم اشتباه کردی.

لب‌های لرزونم رو گاز گرفتم و داستین ادامه داد:

- تو اشتباه کردی چون شخصیت خوب و مهربونی داری. تو میدونستی لوسیانا یه شیطانه؛ اما بازم خواستی این مشکل رو حل کنی. تو میخواستی از گرگینه‌ها محافظت کنی. و این زیادی خوب و درستکار بودنت، باعث شد که اشتباه کنی.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- البته به کار بردن کلمه اشتباه، درست نیست.

خندیدم؛ اما بنظر میرسید از روی ناامیدی و ناچاری بوده، طوری که خودمم حسش کردم. گفتم:

- که درست نیست، آره؟

تو همین چند جمله‌ای که گفت، یه میلیون بار از کلمه اشتباه استفاده کرد! گفت:

- آره. درمورد تو صدق نمیکنه. این موضوع تقصیر تو نبود. تو نمیخواستی که قدرت‌هات از وجودت خارج بشن. این تقصیر لوسیاناست. تقصیر روپرته. ما فقط سعی کردیم بهترین کار رو انجام بدیم.

- ما شکست خوردیم.

- هنوز نه.

درست میگفت. ما هنوز یه شانس داشتیم؛ اما حس میکنم که من از قبل شکست خوردم. من به قلمرو جادوگران رفتم؛ اما نتونستم وظیفه‌ای که به عهده‌ام بود رو به پایان برسونم.

وقتی ماشین وارد همون جاده پر از سنگ و چاله شد، مطمئن شدم که حدسم درست بوده. دست داستین رو محکم گرفتم. خیلی خوب بود که میتونستم داستین رو حس کنم، که میتونستم باهاش باشم. داستین آرومم میکرد. وقتی به زمین سرسبز و بزرگی که برام خریده بود، رسیدیم، داستین ماشین رو متوقف کرد و به سمت پشت ماشین رفت تا کیف پر از غذا و یه زیرانداز برداره. وقتی مشغول بود، از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به قدم زدن. یه ثانیه بعد، داستین به من رسید و گفت:

- بریم کنار برکه.

- باشه. بریم.

از زمانی که من قبول کردم داستین جفت منه، درواقع از زمانی که اولین خون‌آشام بهم حمله کرد، این اولین باریه که کنار داستین هستم، اما نمیتونم بفهمم که اون چه حسی داره. نبود قدرت‌هام و نبود پیوندمون آزارم میداد و منو پریشون میکرد. مثل این بود که انگار یه گودال بزرگ بین ماست و من نمیتونم به داستین برسم. قبل از برگشتن به سنت‌ایلبه فکر میکردم دلم براش تنگ شده؛ اما حالا که کنارش بودم، بیشتر از قبل دلتنگشم. وقتی داشت زیرانداز رو روی زمین پهن میکرد، بهم نگاه کرد. چشم‌هاش به رنگ زرد میدرخشیدن و انگار تار بودن. نیازی به قدرت‌هام نبود تا بتونم ذهنش رو بخونم؛ من میتونستم حس کنم که این موضوع داستین رو هم اذیت میکنه. داستین خیلی بیشتر از من از نبود پیوندمون آشفته بود. پرسیدم:

- تو خوبی؟

- دلم میخواست میتونستیم همین الان این ظرف‌ها رو بشکونیم. من این فاصله بینمون رو دوست ندارم. تو اینجایی؛ اما انگار نیستی! و این موضوع منو دیوونه میکنه.

آروم روی زیرانداز نشستم و گفتم:

- منم همینطور.

داستین کنارم نشست و منو تو بغلش کشید تا روی پاهاش بشینم. بعد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- حالمون خوب میشه. خیلی بیشتر از این‌ها باید اتفاق بیفته تا مارو زمین بزنه!

- میدونم.

- تو صدمه دیدی و این موضوع منو آزار میده؛ اما من به خاطر تو اینجام. که ازت محافظت کنم. تحت هر شرایطی.

حرف‌های داستین باعث شد که یکم احساس بهتری پیدا کنم. گفتم:

- تو فکر میکنی ما هیچوقت بتونیم خونه‌امون رو اینجا بسازیم؟

- میدونم که میشه. من هرجوری شده کاری میکنم که این اتفاق بیفته.

داستین اونقدر قاطع و مصمم این حرف رو زد که منم تقریبا باورش کردم. تقریبا! اما آینده مبهم‌تر از این حرف‌هاست. گفتم:

- بعضی چیزها تحت کنترل تو نیست.

- اهمیتی نمیدم. اگه ساختن خونه تو این زمین، چیزیه که تو میخوای، من عملیش میکنم. بهم اعتماد کن. همه چیز خوب میشه. شاید یکم زمان ببره؛ اما ما همه چیز رو درست میکنیم.

سرمو تکون دادم. بعد سرمو روی شونه‌اش گذاشتم و پرسیدم:

- تو فکر میکنی پیوندمون دوباره برمیگرده؟

- این چیزیه که تو ازش میترسی؟

یه بخشی از وجودم بابت این موضوع میترسید؛ اما بخش اعظم ترس من اینه که رابطه من و داستین به پیوندمون بستگی داره و همین پیونده که مارو جفت هم میکنه. اگه این پیوند یهو بره و دیگه هیچوقت برنگرده تا من همون تسای قبل بشم؛ داستین هنوزم میخواد که با من باشه؟ گفتم:

- آره. اگه من دیگه نتونم جفتت باشم...

داستین شونه‌های منو تکون داد تا زمانی که سرمو بلند کنم و بهش خیره بشم. فکر میکردم چشم‌هاش میدرخشن؛ اما حدسم اشتباه بود. گفت:

- تو مال منی. به هیچ دلیلی نمیشه این موضوع رو نادیده گرفت یا پسش زد. من تو رو از وقتی که یه انسان بودی، دوست داشتم. تو کتاب‌فروشی دنبالت گشتم. تا اون مهمونی احمقانه دنبالت اومدم. من حتی اون موقع هم نمیتونستم ازت دور باشم. و الان حتی اگه قدرت‌هات رو از دست داده باشی، هنوزم یه گرگینه‌ای. من میتونم گرگت رو حس کنم، درست زیر پوستت. تو حالت خوب میشه و قدرت‌هات رو به دست میاری؛ حتی اگرم نشه، من تورو همینجوری که هستی میخوام تسا.

به چشم‌هام خیره شد و برای اولین بار من بودم که این ارتباط چشمی رو قطع میکردم. پرسید:

- متوجه شدی؟

لبمو گاز گرفتم و به حرف‌های داستین فکر کردم. گفتم:

- اوهوم. فهمیدم.

دستمو بوسید و گفت:

- خوبه. حالا بیا یه ساندویچ بخوریم و درمورد چیزهای خوب حرف بزنیم. مثلا اینکه بنظرت باید کجای این زمین خونه‌امون رو بسازیم؟ چندتا اتاق خواب داشته باشه؟ بنظرم این موضوع خوبی برای بحث کردنه. من فکر میکنم هفت تا اتاق خواب خوب باشه.

هلش دادم و گفتم:

- هفت تا؟ اونوقت چجوری به این نتیجه رسیدی جناب؟

- یکی برای خودمون. دوتا برای مهمون‌ها، چهارتا هم برای بچه‌هامون. گرچه من فکر میکنم ما به ده تا اتاق خواب نیاز داریم. ده تا بهتره، نه؟

- ده تا؟؟؟؟ تمام دوست‌هامون بهمون نزدیکن. وقتی برای دیدنمون بیان، قرار نیست که تو خونه‌امون اتراق کنن! بعدشم مگه قراره همزمان چندتا مهمون داشته باشیم؟

داستین یه لبخند شیطون زد و چشم‌هاش شروع کردن به درخشیدن. نه اینکه کاملا برق بزنن؛ اما تقریبا به این حالت نزدیک بودن. گفت:

- اتاق‌های اضافه رو برای مهمون‌ها نگفتم عزیزم. شاید خواستم نسلمو بیشتر گسترش بدم.

بلند خندیدم و گفتم:

- تو عقلت رو از دست دادی داستین.

لباش رو مماس لبام قرار داد و گفت:

- از وقتی تو وارد زندگیم شدی، اینجوری شدم.

بعد با عشق شروع کرد به بوسیدنم.

وقتی به سنت‌ایلبه برگشتیم، من احساس خیلی بهتری داشتم. یکم تفریح و دور زدن با داستین، چیزی بود که واقعا بهش نیاز داشتم. وقتی اون ظرف‌های شیشه‌ای شکسته بشن، همه‌چیز بهتر میشه؛ اما حداقل الان حس میکنم که حالم خیلی بهتره و اعتماد به نفس بیشتری دارم. داستین ماشین رو پارک کرد و هردو پیاده شدیم. اما هنوز خیلی از ماشین دور نشده بودم که توقف کردم. ورودی پارکینگ، گروهی از گرگینه‌ها جمع شده بودن. دوباره! البته این دفعه تعدادشون یکم بیشتر بود. گفتم:

- اوه! گمونم از وقتی که من برگشتم، همه منتظر وقوع یه اتفاق هستن. شما چطور انقدر سریع متوجه ورود افراد به مدرسه میشین و میاین استقبالشون؟

- یه سری دوربین‌های قوی روی حصارهای اطراف مدرسه نصب شدن. بعضی از این گرگینه‌ها شاید برای دیدن ما اومده باشن؛ اما من فکر میکنم که احتمالا تعدادی مهمون داریم. احیانا پسرخاله و دخترخالت نیستن؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- گمونم فراموش کردم به این موضوع اشاره کنم که به اون‌ها گفتم اگه یه جای امن برای موندن نیاز دارن، میتونن بیان اینجا. با شرایط بدی که جادوگران دارن، اون‌ها نمیتونستن تو قلمرو آلکوئلار بمونن. تو فکر میکنی گرگینه‌ها از این قضیه عصبی میشن؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- گرگینه‌ها باید به این شرایط عادت کنن. خیلی چیزها داره تغییر میکنه. بنابراین بهتره که از همین حالا باهاش کنار بیان.

منو به سمت جمعیتی که منتظر ایستاده بودن، کشید و گفت:

- بیا عزیزم. گرگینه‌ها خیلی صبر و حوصله ندارن!

جلوش ایستادم و دست به سینه، گفتم:

- من میگم که اون‌ها باید تو رو به جای من سرزنش کنن. تو با گاز گرفتن من، تمام این تغییرات رو شروع کردی عزیزم.

و بعد ابروهامو براش تکون دادم. داستین دماغمو کشید و گفت:

- خب، بازم تقصیر توعه! انقدر خواستنی و وسوسه‌انگیز بودی که من نتونستم مقاومت کنم.

آدریان داد زد:

- عوق! بسه دیگه حالمون رو بهم زدین! ما از اینجا میتونیم صداتون رو بشنویم. نظرتون چیه لاو ترکوندن‌هاتون رو بذارین برای بعد و سریع‌تر بیاین اینجا؟ بعضی از گرگینه‌ها به خاطر این موضوع آمپر چسبوندن!

من و داستین به قدم‌هامون سرعت دادیم و به سمت جمعیت رفتیم. کلادیا، رافائل، شین، کوزت و السا کنار دوست‌هام ایستاده بودن. سرمو براشون تکون دادم و به سمت آقای داوسون چرخیدم. گفتم:

- اون‌ها به یه مکان برای مستقر شدن، نیاز دارن. میتونن تو خوابگاه بمونن؟

آقای داوسون سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- طبقه آخر ساختمون هیئت رئیسه، فضای کافی برای مهمون‌ها داره. دقیقا طبقه‌ی بالای درمانگاه. گرگینه‌های تازه‌وارد تقریبا به خودشون مسلط هستن؛ اما من نمیخوام ریسک کنم و مهمون‌هامون رو بفرستم به خوابگاه. ممکنه اتفاقی پیش بیاد!

آها. همیشه از خودم میپرسیدم که طبقه‌ی بالای درمانگاه برای چیه؛ اما گمون میکردم که اونجا هم محل کار باشه، یا یه همچین چیزی! گفتم:

- خوبه. تو این مدت مقدمات جنگ چطور پیش رفته؟

کریس گفت:

- آروم‌تر! صدامون رو میشنون!

آدریان هم مثل کریس، کمی حالت تدافعی به خودش گرفت. کریس ادامه داد:

- لازم نیست بدونی ما چه چیزهایی رو آماده کردیم...

مردیت حرف کریس رو قطع کرد و رو به من پرسید:

- این دوتا رو ولشون کن! فقط بگو به این جادوگرها اعتماد داری؟

نگاهی به دوست‌های جادوگرم انداختم که گوشه‌ای جمع شده بودن. اون‌ها هم ترسیده بودن و هم جسور و گستاخ بنظر میرسیدن. صبر کن ببینم! یکی رو جا انداختیم! گفتم:

- دانیل کجاست؟

کلادیا شونه بالا انداخت و گفت:

- من نتونستم پیداش کنم. ما تا جایی که جرات داشتیم، منتظر موندیم؛ اما کوزت متوجه شد که لوسیانا داره میاد؛ بخاطر همین ما اونجا رو ترک کردیم. من نمیتونم جلوی لوسیانا بایستم؛ نه بعد اون پیمان خونی که باهاش بستم. و اگه اون داره کارهای شیطانی انجام میده، من فقط... من نمیتونستم صبر کنم.

کلادیا تند تند پلک زد و لب‌هاش رو محکم روی هم فشار داد. گفتم:

- نگران نباشین. دانیل که بچه نیست و مادرش هم بهش صدمه نمیزنه.

از حرفی که زدم خیلی مطمئن نبودم. السا گفت:

- لوسیانا بدتر از هر کسی میتونه به دانیل آسیب بزنه؛ چون دانیل پسرشه و اختیارش رو داره!

نفسم رو به بیرون فوت کردم و به سمت داستین چرخیدم. داستین سرش رو تکون داد و گفت:

- نه! تو همچین پیشنهادی نمیدی!

اخم و قیافه قُد داستین باعث شد که لبخند بزنم. با وجود اینکه دیگه پیوندمون فعال نیست؛ اما داستین میدونه که من میخوام چی بگم؛ حتی قبل از اینکه به زبونش بیارم! گفتم:

- خیلی‌خب. اما من فکر میکنم اینکه دانیل رو به حال خودش رها کنیم، ایده بدی باشه. ما باید بریم دنبالش...

آدریان، کریس و مردیت همزمان باهم گفتن:

- نه!

مردیت انگشتش رو به سمت من گرفت و گفت:

- ما یه بار اجازه دادیم که تو بری و مسئولیت مراقبت از جفتت که تقریبا دیوونه شده بود رو هم به عهده گرفتیم؛ اما دوباره این کارو انجام نمیدیم.

مکث کرد و ادامه داد:

- اگه دوباره بخوای بری، ایندفعه خودم میندازمت تو قفس‌های مخصوص. و باور کن که من صددرصد دارم جدی میگم تسا!

بعد از اینکه من مردیت رو از شر اون نفرین خلاص کردم، به سختی میتونست کاری کنه که چشم‌هاش بدرخشن؛ اما الان چشم‌هاش خیلی براق و درخشان شده بودن! یه قدم به عقب رفتم. مردیت گفت:

- تو به هیچ‌وجه مدرسه رو ترک نمیکنی تا وقتی که من بهت بگم!

قدرتی که پشت دستورش بود باعث شد که نفسم بریده بشه. مردیت حتما مقداری از انرژی آلفا رو از طریق پیوندش با جفتش، از دوناوان قرض گرفته. دوناوان جلو اومد و شونه مردیت رو فشار داد و گفت:

- عشق من، فکر میکنم تسا دیگه فهمیده که اگه بخواد دوباره خودش رو تو خطر بندازه، ما جلوشو میگیریم.

دوناوان به سمت من چرخید و گفت:

- ما حواسمون به این پسره، دانیل هست و دنبالش میگردیم؛ اما اگه اون پسر لوسیاناست، گمون نکنم شخص قابل اعتمادی باشه.

رافائل گفت:

- دانیل قابل‌اعتماده. اون هم مثل ما، شیوه مادرش رو قبول نداره.

دوناوان پرسید:

- از حرفی که زدی مطمئنی؟ ممکن نیست دانیل بهتون دروغ گفته باشه که بتونه به گروهتون نفوذ کنه؟

رافائل دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه؛ اما پشیمون شد و فورا دهنش رو بست. دوناوان گفت:

- این همون چیزیه که من میگم. شاید از قبل تعیین شده بود که دقیقا وقتی شما میخواین قلمرو جادوگران رو ترک کنین، دانیل گم بشه!

کوزت گفت:

- حق با دوناوانه.

رگه‌ای از موهای طلاییش رو پشت گوشش برد و گفت:

- زمان ما خیلی محدود بود. ما باید پشت‌سر تو از قلمرو جادوگران خارج میشدیم؛ اما با این وجود برای دانیل صبر کردیم.

دوناوان گفت:

- برام جالبه که تورو اینجا، تو تگزاس میبینم.

کوزت لبخند زد و گفت:

- ملکه بهم گفت که اتفاقات جالبی داره اینجا رخ میده. من اومدم تا وضعیت رو بررسی کنم.

- و چه چیزهایی فهمیدی؟

- آلکوئلار و گروه‌هایی که باهاشون متحد هستن، همشون خبیثن! پری‌ها از شما حمایت میکنن.

گفتم:

- فکر میکردم فقط نیمی از وجودت پریه.

کوزت شونه بالا انداخت؛ اما اصلا شبیه کسایی نبود که دست و پاشون رو گم کرده باشن. حتی یه ذره! گفت:

- من چیزهای زیادی رو تجربه کردم؛ اما ماهیت اصلی من فقط یه چیزه. من پری هستم.

من چیزی رو فراموش کرده بودم؟؟ گفتم:

- اما تو گفتی که یه جادوگری!

- من برای مدتی جادوگر بودن رو تجربه کردم؛ اما خیلی کم! من دروغ نگفتم؛ اما خیلی چیزها وجود دارن که مرز مشخصی ندارن و نمیشه واضح درموردشون حرف زد.

درسته؛ اما اگه کوزت از همون اول حقیقت رو میگفت، من احساس خیلی بهتری پیدا میکردم. رو به کلادیا گفتم:

- کلادیا؟ اگه مایلی بهمون کمک کن تا تعداد بیشتری از اون دونه‌های منفجره برای مقابله با خون‌آشام‌ها بسازیم...

کلادیا جیغ کشید:

- خون‌آشام‌ها؟؟

بعد گونه‌هاش از خجالت قرمز شدن و این دفعه با صدای عادی، حرفش رو ادامه داد:

- ببخشید. من فکر میکردم که قراره با جادوگران بجنگیم.

- درسته؛ اما اول خون‌آشام‌ها حمله میکنن.

بوی ترس توی هوا پخش شد و من میدونستم که کلادیا ترسیده. آدریان پرسید:

- من فکر میکنم که ما احتمالا باید از تمام عناصر استفاده کنیم؛ اما من مطمئن نیستم که بتونم به درستی این طلسم‌ها رو باهم ادغام کنم. میشه نشونم بدی کلادیا؟

- آره حتما. بزن بریم. من خوشحال میشم که هرچی درمورد معجون‌ها میدونم رو بهتون بگم تا توی جنگ ازشون استفاده کنیم.

وقتی وارد حیاط مدرسه شدیم تا به سمت ساختمون‌ها بریم، من میدونستم این شرایط همون چیزیه که من بخاطرش اینجام! جامعه فراطبیعی‌ها دچار جنگ شده، اما یه چیزهایی هم تغییر کرده. جادوگران و گرگینه‌ها باهم همکاری میکنن تا شیاطین رو نابود کنن. ما هشت ساعت وقت داریم تا آماده بشیم؛ اما وقتی اولین خون‌آشام پاش رو تو مدرسه بذاره، ما باید شروع کنیم! ما میتونیم انجامش بدیم. باید بتونیم! حتی اگه من تو این تلاش جونم رو از دست بدم، هرجوری شده امشب جلوی لوسیانا رو میگیرم.

وقتی آماده کردن دونه‌های جادویی منفجره تموم شد، آفتاب کاملا غروب کرده بود. دوناوان برای مدتی از پیشمون رفته بود. سباستین و موراکو هم باهاش بودن. اون‌ها دنبال گرگینه‌های خائن بودن تا به محض اینکه جنگ شروع شد، بتونیم اون‌هارو شناسایی کنیم. کلادیا یه قوطی شیشه‌ای کوچیک حاوی دونه‌های منفجره رو گرفت و گفت:

- این مقدار معجون برای ما جادوگرها کافیه. شما و بقیه گرگینه‌ها تغییرشکل میدین، درسته؟

آدریان سرش رو تکون داد و گفت:

- آره. فکر کنم هممون تغییرشکل میدیم.

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- من نه!

مردیت گفت:

- چی؟؟ چرا؟؟ اگه تو شکل گرگت باشی، بیشتر در امانی. تو هنوزم از تغییرشکل دادن میترسی؟

قضیه اصلا این نبود. گفتم:

- نه. فقط یه حسی بهم میگه که من باید تو شکل انسانم بمونم. من باید بتونم با جادوگرها حرف بزنم. باید بتونم به گرگینه‌ها فرمان بدم. اگه به گرگم تبدیل شم، نمیتونم این کارها رو انجام بدم.

کریس گفت:

- اما تو قدرت جادوت رو نداری و اگه از دندون‌ها و پنجه‌های گرگت استفاده نکنی، نمیتونی از خودت محافظت کنی. تغییرشکل ندادن، یه اشتباه بزرگه تسا.

تو تصویر ذهنیم، من تو شکل انسانم بودم. ندای قلبم بهم میگه که اگه تغییرشکل بدم، این جنگ میتونه از چیزی که تو خوابم دیدم، بدتر بشه. من نمیتونم این احساس رو نادیده بگیرم. گفتم:

- بهم اعتماد کنین. من باید انسان بمونم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- درضمن، من مطمئن نیستم که بتونم تغییرشکل بدم. با وجود این ظرف‌های شیشه‌ای و قدرت‌هام که...

مردیت گفت:

- فقط بخاطر اینکه قدرت‌های آلفات توی این ظرف حبس شده، به این معنی نیست که تو نمیتونی تغییرشکل بدی. تو هنوز یه گرگینه‌ای.

- نمیدونم. یه چیزی بهم میگه که نباید تلاش کنم که تبدیل بشم. بنابراین من تو شکل انسانم میمونم.

کریس دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه. اما محض اطلاع، من فکر میکنم که این ایده افتضاحه.

آدریان گفت:

- منم همینطور.

مردیت گفت:

- منم همینطور!

داستین روی یکی از صندلی‌های آزمایشگاه نشسته بود و ساکت بود. پاهای بلندش رو زیر میز دراز کرده بود و دست‌هاش رو تو جیب‌های شلوارش سُر داده بود. یه ابرومو بالا بردم و منتظر بودم که داستین هم مخالفتش رو اعلام کنه؛ اما گفت:

- من بهت اعتماد دارم که میدونی چه چیزی برات بهتره. اهمیتی نداره که میخوای تو چه شکلی باشی. به هیچ‌وجه از جلوی چشم‌های من دور نمیشی.

داستین رو خوب برانداز کردم. به نحوه لم دادنش روی صندلی نگاه کردم. دست به سینه نگاهم میکرد. بازوهای عضلانیش متورم شده بودن و خیلی خوب خودشون رو نشون میدادن. موهای مشکی و خوش‌حالتش یکم بلند شده بودن. من داستین رو میخواستم. خیلی خیلی زیاد! من میخواستم یه آینده با داستین داشته باشم. فکر اینکه من دیگه قرار نیست اینجا باشم، اینکه امشب قراره شرایطی پیش بیاد که من داستین رو برای همیشه ترک کنم، طاقتم رو تموم میکرد و این حفظ ظاهر برام سخت‌تر میشد. داستین صاف‌تر روی

صندلی نشست و من میدونستم که اون از طریق پیوند ضعیفمون یه چیزهایی رو حس کرده. داستین نمیتونست کاملا ذهن منو بخونه؛ اما اگه من میتونم احساسات اساسی اون رو بفهمم، پس داستین هم میتونه حس منو درک کنه. من باید فکر کردن درمورد اینکه ممکنه چه اتفاقی بیفته رو متوقف کنم. آینده میتونه تغییر کنه و من تمام تلاشم رو میکنم که مطمئن شم این اتفاق میفته. دوناوان و آقای داوسون وارد اتاق شدن. همه گرگینه‌ها روی صندلی‌هاشون صاف‌تر نشستن و منتظر شنیدن حرف‌های مافوقشون شدن؛ درحالی که جادوگرها فقط نگران بنظر میرسیدن و به هرچیزی توجه داشتن؛ به غیر از دو مردی که وارد اتاق شده بودن. مردیت اتاق رو طی کرد تا به سمت دوناوان بره. دوناوان دست مردیت رو گرفت و اون رو به سمت خودش کشید تا جایی که مردیت کاملا تو بغلش جا گرفت. گفتم:

- جریان چیه؟ خبر جدیدی درباره گرگینه‌های خائن وجود داره؟

دوناوان سرش رو تکون داو و گفت:

- خیلی از گرگینه‌ها بعد از محکمه، به خونه‌هاشون برگشتن. من حتی نتونستم با فردیناند تماس بگیرم. فکر میکردم فردیناند همین اطراف باشه؛ اما اون الان باید تو هواپیما و تو راه برگشت به اروپا باشه.

آهی کشید و ادامه داد:

- اگه گرگینه‌هایی که بهشون مشکوکیم فقط یک یا دو نفر بودن، خیلی راحت میتونستیم اون‌ها رو شناسایی کنیم. من میتونستم احظارشون کنم، بهشون دستور بدم که بگن بخاطر چی وفاداریشون رو زیر خاک دفن کردن و بعد اون‌هایی که واقعا خائن بودن رو زندانی میکردم. اما من نمیتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم؛ حتی اگه بتونم این کارو بکنم، اونوقت این تعداد گرگینه رو کجا نگه دارم تا از جنگ و دردسر دور بمونن؟ تعدادشون خیلی زیاده!

گمونم حق با دوناوان باشه؛ اما این حرف‌ها اصلا باعث نشد که درمورد امشب، احساس بهتری پیدا کنم. گفتم:

- ما باید وقتی که جنگ شروع شد و این گرگینه‌ها خودشون رو نشون دادن، به این موضوع رسیدگی کنیم.

آقای داوسون گفت:

- خبرهای خوب اینه که ما تونستیم افرادی رو که واقعا طرف ما هستن و قابل اعتمادن، پیدا کنیم. همچنین تعدادی از کازادورهایی که واقعا وفادارن رو احظار کردیم. این خیلی خوبه! اون‌ها از قبل تو مکان‌های مناسب قرار گرفتن و تو منطقه گشت میزنن. اون‌ها باید تا قبل از شروع جنگ، مخفی بمونن. ما نمیخوایم به گرگینه‌های خائن بفهمونیم که

میدونیم قراره چه اتفاقی بیفته. شوکه کردن اون‌ها، بهترین شیوه‌ایه که میتونیم به کار ببریم.

داستین پرسید:

- خب، چه کسی قراره اون‌ها رو فرماندهی کنه؟

دوناوان گفت:

- سوال خوبی بود. من این کارو میکنم.

السا گفت:

- اونوقت جادوگران چی؟ همه اون‌ها که بد نیستن.

دوناوان گفت:

- اگه اون‌ها خودشون رو از جنگ کنار بکشن، هیچ آسیبی بهشون نمیرسه. اما من از این میترسم که اون‌ها بخوان علیه ما بجنگن. در این‌صورت ما هم چاره‌ای جز جنگیدن نداریم. متاسفم دختر جوان.

کلادیا گفت:

- شاید من بتونم اون‌ها رو قانع کنم که تو جنگ شرکت نکنن. ارزش امتحان کردن رو داره!

بنظر نمیاد که این کار جواب بده. مطمئن نیستم که هیچکدوم از اون جادوگران به حرفمون گوش بدن، اون هم وسط جنگی که لوسیانا رهبریش رو به عهده داره! رو به دوست‌های جادوگرم گفتم:

- اگه شما نمیخواین که بجنگین، گمون کنم که ما هممون درکتون کنیم.

من خودم نمیتونم تصور کنم علیه مردمی بجنگم که تمام زندگیم رو با اون‌ها گذروندم. پس کاملا دوست‌هامو درک میکنم. شین گفت:

- نه! ما وظیفمون رو تو این جنگ انجام میدیم. اگه جادوگرها دیگه قابل اصلاح شدن نیستن و خودشون رو درگیر کارهای شیطانی کردن؛ پس اون‌ها دیگه همون مردمی نیستن که ما کنارشون بزرگ شدیم! این چیزیه که ما باید باهاش کنار بیایم.

رافائل سرش رو تکون داد و گفت:

- ما باید خیلی زودتر وارد عمل میشدیم؛ اما این کارو نکردیم. الان وظیفه ماست که این مشکل رو حل کنیم.

من احساسات و نیت اون‌ها رو درک میکردم؛ اما اون‌ها مسئول کارهای لوسیانا نیستن.
گفتم:

- شما نباید انقدر به خودتون سخت بگیرین. این موضوع تقصیر شما نبود.

رافائل یه ابروشو بالا برد و گفت:

- تو تنها کسی هستی که قدرت‌هاش درون ظرف‌های شیشه‌ای زندانی شده. من میدونم که تو منتظرم موندی. اگه تو همون موقع قلمرو جادوگران رو ترک میکردی، این اتفاق هرگز رخ نمیداد.

دلم نمیخواست باعث شم که رافائل بخاطر همچین چیزی احساس گناه کنه. تقصیر اون نبود؛ حتی یه ذره! گفتم:

- رافائل؟

اسمش رو اونقدر محکم و قاطع خطاب کردم که بدونه کاملا جدی‌ام. ادامه دادم:

- من هیچوقت به خاطر اتفاقی که افتاد، سرزنشت نمیکنم. تو مقصر نیستی.

رافائل لب‌هاش رو محکم روی هم فشار داد، طوری که شبیه یه خط صاف شدن. من حالم خوب نبود؛ اما واقعا رافائل رو مقصر این ماجرا نمیدونستم. حتی همچین چیزی به ذهنم هم خطور نکرد. اما با وجود خشمی که تو چهره رافائل بود، من میدونستم حتی یه ذره هم نمیتونم مطمئن باشم که رافائل این فکرهای مسخره رو از ذهنش بیرون کرده باشه. کلادیا کنار برادر دوقلوش ایستاد و کمی بهش تکیه داد. بعد گفت:

- گروه جادوگران ما از دست رفته. ما میدونیم ممکنه چه اتفاقی رخ بده و هرکاری که لازم باشه برای آمادگی تو این جنگ انجام میدیم. ما تو جنگ شرکت میکنیم.

دوناوان خرخر کرد:

- قضیه از چیزی که فکر میکنین، سخت‌تره. شما برای مقابله با خون‌آشام‌ها باید به طلسم‌ها مجهز بشین. پس روی این کار تمرکز کنین. ما تمام سعی خودمون رو میکنیم که تا جای ممکن از شما محافظت کنیم.

کوزت گفت:

- من فکر میکنم اون‌ها میدونن که جنگیدن با آلکوئلار چقد براشون سخته. اما در هر صورت، جواب واضحه. اوها میدونن که دارن چیکار میکنن.

دوناوان از کوزت پرسید:

- و تو هم برای شرکت تو جنگ اجازه داری؟ من نمیخوام اگه تو امشب آسیب دیدی، ملکه احظارمون کنه.

- اجازه دارم. شما در امان هستین. حداقل الان! قبل از جنگ.

کوزت سرش رو تکون داد تا با این کار موهای طلایی موجدارش رو پشت سرش بندازه. گفت:

- پری‌ها همیشه قابل اعتماد نیستن؛ اما جادوی لوسیانا، موضوعیه که برای همه‌ی ماها خطرناکه؛ بنابراین اون‌ها تو این جنگ ازتون حمایت میکنن. البته برای جنگ اصلی! کمکی که امشب دریافت میکنین، خیلی کوچیکه.

آقای داوسون گفت:

- حتما. ما فقط میخوایم که ارتباطمون با مردم شما خراب نشه. ما برای امشب به اندازه کافی همه‌چیز رو آماده کردیم.

کوزت گفت:

- من این ارتباط خوب رو کنترل میکنم.

این بحث‌ها مارو به جایی نمیرسونه و من هنوز یه سوال دیگه دارم. گفتم:

- درمورد بقیه دانش‌آموزهای سنت‌ایلبه چی؟ کسی به اون‌ها اخطار داده؟

آقای داوسون دست به سینه شد و گفت:

- وقتی تو و داستین رفتین که این اطراف دور بزنین، من اون‌ها رو به یه جلسه احظار کردم. وقتی زنگ‌های هشدار مدرسه به صدا دربیان، دانش‌آموزهای فارغ التحصیلی که خودشون انتخاب کردن تو جنگ امشب شرکت کنن، وارد حیاط میشن. من به دانش‌آموزهای سال اول و دوم دستور دادم که تحت هر شرایطی تو خوابگاه‌ها بمونن. من نمیخوام که گرگینه‌های جوون‌تر بخاطر جنگ امشب، آسیب ببینن.

من در مورد اینکه خودم هم یه تازه‌واردم و هنوز خیلی از مسائل گرگینه‌ها رو نمیدونم، نظری ندادم. من شاید بی‌تجربه و خام باشم؛ اما به هیچ‌وجه خودمو از این جنگ کنار نمیکشم. آدریان پرسید:

- خب، حالا ما قراره کجا مستقر بشیم؟ گمونم باید یه جایی تو حیاط کمین کنیم تا با حمله‌امون غافلگیرشون کنیم.

آقای داوسون گفت:

- آره. گرگینه‌های وفادار گروه، تو جنگل اطراف مدرسه، مخفی شدن. اون‌ها سعی میکنن قبل از اینکه خون‌آشام‌ها وارد حیاط مدرسه بشن، نابودشون کنن! وقتی جنگ شدت گرفت، این افراد هم به دشمن‌ها فشار میارن تا عقب‌نشینی کنن و هم به جایی که ما هستیم، نقل مکان میکنن تا از پشت هوامون رو داشته باشن.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- بنظر میرسه این نقشه عالی باشه.

گرچه ممکنه یه میلیون یا حتی بیشتر، دلیل وجود داشته باشه که همه‌چی خراب بشه! گفتم:

- من وسط حیاط مدرسه مستقر میشم. به محض اینکه هم لوسیانا و هم آقای هول رو دیدم، اون ظرف‌های شیشه‌ای رو میشکنم. من حتما باید هردوتاشون رو ببینم و نمیخوام زودتر از اونموقع قدرت‌هامو به وجودم برگردونم. این یعنی که من برای مدتی تو جنگ آسیب‌پذیر هستم؛ چون قدرتی ندارم و به گرگم هم تبدیل نمیشم.

داستین گفت:

- من از پشت هواتو دارم. همیشه.

میدونستم که داستین حقیقت رو میگه و واقعا این کارو میکنه. گفتم:

- تا زمانی که لوسیانا تو این جنگ از قدرت‌های من استفاده میکنه، خیلی شکست‌ناپذیر میشه. تا وقتی که من اون ظرف‌های شیشه‌ای رو نشکوندم، هیچکدومتون نباید به لوسیانا نزدیک بشه.

مردیت گفت:

- اگه تو گیر بیفتی چی؟ اگه نتونی اون ظرف‌ها رو بشکنی، چه اتفاقی میفته؟

این خبر خیلی وحشتناکه! اگه من اون ظرف‌ها رو نشکنم، اون‌ها از قدرت‌های من استفاده میکنن تا با ما بجنگن. این موضوع حتی یه ذره هم خوشایند نیست! و نباید اتفاق بیفته! گفتم:

- من باید اون ظرف‌ها رو بشکنم! باید!

ساعت رو چک کردم و گفتم:

- اون‌ها کمتر از یه ساعت دیگه اینجان. اگه ما همه‌چیز رو آماده کردیم، پس من باید برم تا لباس‌هامو عوض کنم. باید چیزی بپوشم که جیب‌های بیشتری داشته باشه.

اصلا دلم نمیخواد که وسط جنگ، معجون‌هام تموم شه و به دست خون‌آشام‌ها به فنا برم! آقای داوسون گفت:

- فکر میکنم ما همه‌چیز رو آماده کردیم. همتون حاضرین؟

عده‌ای گفتن بله و عده‌ای هم سرشون رو به علامت مثبت تکون دادن. من این آماده‌باش بودن همه رو یه نشونه فرض کردم که همه‌چی قراره خوب پیش بره. کوله‌پشتی حاوی

ظرف‌های شیشه‌ای رو روی شونه‌هام انداختم و به سمت در آزمایشگاه حرکت کردم. گفتم:

- همتون رو تو حیاط مدرسه میبینم.

وقتی داشتم آزمایشگاه رو ترک میکردم، چشمم به داستین افتاد و دوباره احساس ناراحتی کردم. خیلی زیاد! من باید از پس اتفاقی که در پیشه بربیام؛ اما اگه نتونم، باید مطمئن بشم که داستین از این جنگ جون سالم به در میبره. من هنوز از اتفاقات امشب مطمئن نیستم. داستین توی راهرو منو گیر انداخت و گفت:

- تو از قبل درمورد یه چیزی میترسیدی، و همین الان هم که به من نگاه میکردی، میتونستم غمی که درونته رو حس کنم. چی این وسط وجود داره که بهم نگفتی؟

به راه رفتنم ادامه دادم و گفتم:

- من از جنگ میترسم. تمام قضیه همینه و خب کاملا هم طبیعیه.

- نه! یه لحظه پیش، من همچین چیزی رو ازت حس نکردم. وحشت. تسلیم شدن. من این‌هارو احساس کردم.

دستمو گرفت و مانع راه رفتنم شد. کنار دیوار متوقفم کرد و گفت:

- تو چی میدونی که درموردش به ما نگفتی؟

خیلی محتاطانه تو ذهنم درمورد اینکه بهش چی بگم، فکر کردم. من نمیتونستم به داستین اطلاعاتی بدم که باعث شه تمرکزش از برنامه‌های امشب دور شه. و احتمال مرگ من تو این جنگ، واقعا بالاست! گفتم:

- ببین. من تو تصاویر ذهنیم دیدم که چه اتفاقی قراره بیفته، یا بهتره بگم اتفاقاتی که ممکنه بیفته رو دیدم و خب اون‌ها خیلی بد بودن! بد و وحشتناک! من تمام تلاشم رو کردم که از این اتفاقات جلوگیری کنم؛ اما میبینی که هنوز این جنگ تو راهه. بنابراین، آره من میترسم؛ اما باید این حقیقت رو بپذیرم که چه من بخوام و چه نخوام، این جنگ رخ میده! تحت هر شرایطی.

حداقل چیزی که گفتم، بخشی از واقعیت بود و دادن جزئیات بیشتر، اصلا به نفع داستین نبود. داستین دست‌هاش رو دور من حلقه کرد و آروم لبامو بوسید. گفت:

- همه‌چیز خوب پیش میره. ما از پسش برمیایم.

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم، کلمات از دهنم خارج شدن:

- و اگه نتونیم؟

داستین کمی خودش رو عقب کشید و عضلاتش منقبض شدن. گفت:

- تو چی گفتی؟

چشم‌هامو بستم. من نباید اون حرف رو میزدم. گفتم:

- هیچی؟

- تو دوباره به من دروغ گفتی!

- متاسفم. من دل و دماغ چیزی رو ندارم داستین. پس لطفا بذار من برم لباس‌هامو عوض کنم. ما زمان زیادی نداریم.

- باشه. منم باهات میام.

- داستین! لطفا!

دستمو کشید و با اخم گفت:

- همین که گفتم!

وقتی منو دنبال خودش میکشید، به این موضوع فکر کردم. من میخواستم تا جایی که امکان داره، قبل از شروع جنگ، وقتمو با داستین سپری کنم. اگه امشب قراره اون اتفاق تلخ رخ بده، اگه قراره آقای هول منو بکُشه؛ من میخوام هر لحظه‌ای که میگذره رو کنار داستین باشم. تا قبل از جنگ! پس دست داستین رو محکم‌تر گرفتم و اجازه دادم منو با خودش به سمت خوابگاه بکشونه.

وقتی تو حیاط مدرسه ایستاده بودم، شب خیلی ساکت بنظر میرسید. صدای هیچ پرنده‌ای به گوش نمیرسید. صدای هیچ جیرجیرکی شنیده نمیشد. حتی نسیم ملایم هم با عبور از بین برگ‌ها و علف‌ها، صدایی ایجاد نمیکرد. وقتی منتظر خون‌آشام‌ها بودم تا خودشون رو نشون بدن، دست‌هام میلرزید. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودمو آروم کنم؛ اما من میدونستم که خون‌آشام‌ها خیلی بهمون نزدیک هستن! میتونستم بوی اون‌ها رو حس کنم؛ قبل از اینکه ببینمشون. داستین منو قانع کرده بود که کفش‌هامو از پاهام درارم. ظاهرا وقتی گرگینه‌ها تغییرشکل میدن، از لباس‌ها و کفش‌هاشون خیلی بیزار میشن و اون‌ها رو پاره میکنن! داستین مجبورم نکرد که تغییرشکل بدم؛ اما خیلی واضح بهم فهموند که اگه نیاز باشه، باید این کارو بکنم. اون بین ساختمون‌های مدرسه مخفی شده بود. نمیتونستم داستین رو ببینم؛ اما میدونستم که تو شکل گرگش اونجاست و مواظب منه. انگشت‌های پاهامو لابه‌لای علف‌های خنک و مرطوب حرکت دادم و دستمو تو جیبم فرو کردم تا قوطی‌های پر از دونه‌های منفجره رو لمس کنم. من سی تا از این دونه‌های رنگی برداشته بودم. امیدوارم که کافی باشه. حرکتی رو پشت‌سرم احساس کردم و فورا چرخیدم. بوی تندی به مشامم رسید. بوی مرگ و فساد! بوی خون کثیف و گوشت گندیده! وقتی خون‌آشام‌ها به حیاط مدرسه هجوم آوردن، فورا جلوی دهنمو گرفتم تا بالا نیارم! تعدادشون خیلی زیاد بود و کازادورها باید خیلی تلاش میکردن تا اون‌ها رو به

عقب برونن. گرگ‌ها از داخل جنگل بیرون پریدن و مشغول جنگیدن با خون‌آشام‌ها شدن. تقابل گرگ‌های پشمالو با خون‌خوارهای نیش‌دار! زنگ هشدار به صدا دراومده بود؛ یه صدای ملایم از زوزه گرگ بود که به دانش‌آموزها اخطار میداد ما دچار حمله شدیم. زیاد طول نکشید که دانش‌آموزهای فارغ‌التحصیل تو شکل گرگشون از ساختمون‌ها به بیرون هجوم آوردن. سعی کردم روی جثه‌های سیاهی که با سرعت زیاد به سمت من میومدن، تمرکز کنم. موهاشون شبیه کاه بود! چهره‌هاشون هم پوسیده و چندش‌آور بود. گرگینه‌ها به سمت خون‌آشام‌ها خیز برداشتن؛ اما من همونجایی که ایستاده بودم، منتظر موندم. اون‌ها خیلی زود به من میرسن. من به اندازه کافی از جادوگری اطلاع داشتم که بدونم لازم نیست وِرد طلسم‌ها رو با صدای بلند بگم. وقتی اولین خون‌آشام به من نزدیک شد، دونه‌رنگی رو پرتاب کردم و آروم گفتم:

- به نام عیسی مسیح؛ من وجودت رو پاک و خالص میکنم!

هیچ اتفاقی نیفتاد! خشکم زد. چه با قدرت‌های جادوگریم و چه بدون اون‌ها، این وِردها باید جواب میدادن. من باید تغییرشکل بدم؟ صدای واضح کلادیا رو کنار خودم شنیدم:

- به نام عیسی مسیح؛ من وجودت رو پاک و خالص میکنم!

و بعد دونه‌رنگی رو به سمت خون‌آشام پرتاب کرد. وقتی اون معجون منفجر شد، انگار تاریکی شب به روشنایی روز تبدیل شد! و اون خون‌آشام کاملا سوخت تا خاکستر شد! خداروشکر که پسرخاله و دخترخالم بودن! بازدم لرزونم رو بیرون فرستادم و کلادیا جلوی من ایستاد. گفت:

- مواظب باش دخترخاله. جادوی تو باید محصور شده باشه.

جادو نباید روی پرتاب یه معجون تاثیر بذاره؛ اما من وقتی نداشتم که بفهمم مشکل چیه. سه تا خون‌آشام داستین رو محاصره کرده بودن و همچنان که تعداد بیشتری از خون‌آشام‌ها وارد مدرسه میشدن، گرگینه‌ها سعی میکردن مانع اون‌ها بشن. بقیه جادوگرها هم با تمام سرعتی که میتونستن، دونه‌های رنگی رو به سمت خون‌آشام‌ها پرتاب میکردن؛ اما این کارها کافی نبود. به کلادیا گفتم:

- میخوام ظرف‌های شیشه‌ای رو از کوله‌پشتیم درارم. منو پوشش بده.

کوله‌پشتی رو از شونه‌هام پایین آوردم و ظرف‌های شیشه‌ای رو برداشتم. من امیدوار بودم که میتونستم حداقل یکم بجنگم؛ اما حتی نمیتونم از دونه‌های رنگی استفاده کنم و کاملا بی‌دفاعم! من نیاز دارم که این ظرف‌ها شکسته بشن. همین الان. یه خون‌آشام دیگه با سرعت به سمت ما پرواز کرد. داستین بالاخره از شر اون سه تا خون‌آشام خلاص شد و پرید تا خون‌آشامی که قصد حمله به ما داشت رو گیر بندازه. بعد خرخرکنان،

دندون‌هاش رو تو گردن خون‌آشام فرو کرد. لوسیانا و آقای هول کدوم گوری بودن؟؟؟؟ یه صدای بلندی شنیده شد:

- گرگینه‌ها رو بکُشین!

لازم نبود برگردم تا ببینم چه کسایی وارد مدرسه شدن. اون‌ها آلکوئلار بودن. همشون لباس‌های سفیدی پوشیده بودن. لوسیانا یکی از همون دامن‌های بلندش رو پوشیده بود که واقعا بیخود بود! وقتی نگاهش به من افتاد، پیشرویش رو تو حیاط مدرسه متوقف کرد. بهم خیره شد و صورتش از عصبانیت قرمز شد. خوبه! یه امتیاز به نفع من! با وجود اینکه من نمیتونستم از خودم دفاع کنم؛ اما باید چند دقیقه دیگه صبر میکردم. به محض اینکه چشمم به آقای هول بیفته، اونوقت میتونم این ظرف‌ها رو بشکنم. لوسیانا یکی از دونه‌های منفجره رو به سمت من پرتاب کرد؛ اما اون معجون قبل از اینکه به من برسه، به زمین برخورد کرد و انفجار بزرگی ایجاد شد. طوری که همه‌جا پر از دود شد. داد زدم:

- تو نمیخوای که این کارو انجام بدی لوسیانا! همین الان برگرد به قلمروت!

لوسیانا خندید و گفت:

- تو ضعیف شدی. قدرت‌های تو مال من شدن.

- واقعا؟؟

لوسیانا دست‌هاش رو بالا برد و بوی گوگرد همه‌جای مدرسه رو پر کرد. صدای غرش و نعره از زمین شنیده شد! لوسیانا داشت موجوداتی رو از زیر زمین فرامیخوند! ضربان قلبم بالا رفت. این چیزی نیست که من تو خواب‌هام دیدم. این، خیلی بدتره! اگه اون قصد داره که موجوداتی رو از جهنم احظار کنه... من به اندازه کافی تو مراسم‌های مذهبی کلیسا شرکت کردم که بدونم هممون محکوم به فنا میشیم! گفتم:

- اگه این کارو بکنی، دیگه هیچ راه برگشتی نیست. تو دچار لعنت خدا میشی و همه‌ی جادوگران آلکوئلار همراه با تو مجازات میشن.

کلادیا گفت:

- به حرفش گوش کن لوسیانا. درمورد کاری که داری میکنی فکر کن! این کار شیطانیه!

لوسیانا حتی یه نگاه هم به کلادیا نانداخت. اون حسابی از مسیرش منحرف شده بود. جادو مثل طوفان اطراف لوسیانا میچرخید، موهاش رو به سمت بالا هدایت میکرد و دامنش رو اطراف پاهاش به حرکت درمیاورد. اما این چیزی نبود که منو میترسوند. نگاهی که تو چشم‌هاش بود، ترسناک بود و باید به این حقیقت اشاره کنم که چشم‌هاش کاملا چرخیده بودن و سیاه شده بودن! حتی یه بخش کوچیک سفیدرنگ، تو چشم‌هاش دیده نمیشد. قبل

از اینکه لوسیانا این طلسم رو تموم کنه، باید جلوشو بگیرم. یه نفر با لباس سفید به سمت ما میدویید. جابه‌جا شدم تا اون شخص رو ببینم؛ اما بعد سرجام متوقف شدم. اون شخص با سرعت به سمت من و لوسیانا میومد. دانیل بود! روبه‌روی مادرش ایستاد و گفت:

- مامان! تمومش کن! تو نمیتونی این کارو بکنی. تو همه‌ی مارو میکُشی!

وقتی لوسیانا هیچ واکنشی نشون نداد، دانیل به سمت ما چرخید و گفت:

- ما باید جلوش رو بگیریم.

وقتی دانیل به سنت‌ایلبه نیومد و خبری ازش نشد، من نگران بودم که درموردش اشتباه کرده باشم؛ اما الان که میدونم اون بهمون دروغ نگفته، احساس خوبی دارم. گفتم:

- بیاین لوسیانا رو بیهوش کنیم. اگه مادرت این طلسم رو متوقف نمیکنه، پس ما باید ساکتش کنیم!

لوسیانا لب‌هاش رو با سرعت بیشتری حرکت داد و طوفان اطرافش بزرگ‌تر شد. دست‌هاش رو به سمت آسمون بلند کرد و یه نور قرمزرنگ از زمین اطرافش، بیرون اومد. دانیل سرش رو تکون داد و گفت:

- دیگه خیلی دیره. طلسمی که مادرم داره انجام میده... یه محدودیت‌هایی داره. اگه شروع بشه...

داد زدم:

- خب حالا باید چیکار کنیم؟؟!

گرگینه‌های دشمن از پارکینگ به سمت حیاط مدرسه هجوم آوردن؛ به رهبری همون گرگی که تو کابوس‌هام دیده بودم! روپرت هول! الان وقتشه. من باید اون ظرف‌ها رو بشکنم. هم لوسیانا و هم آقای هول اینجان! و اگه لوسیانا داره از قدرت من استفاده میکنه تا موجوداتی رو که میخواد احضار کنه؛ پس من باید جلوشو بگیرم. خیلی سریع! یه خون‌آشام به من ضربه زد و من از مسیرم خارج شدم و محکم به زمین برخورد کردم و چرخیدم. خون‌آشام دوباره به سمت من پرید و همون لحظه من صدای کلادیا رو شنیدم که وِردی رو بیان کرد و بعد خاکستر اون خون‌آشام مثل بارون روی من ریخته شد. لعنتی! قضیه اصلا خوب پیش نرفت. قبل از اینکه اتفاق بد دیگه‌ای رخ بده، من تا جایی که میتونستم اون ظرف‌های شیشه‌ای رو محکم به زمین کوبوندم. هردو ظرف با برخورد به زمین به بالا برگشتن، بعد روی زمین قل خوردن و ازم دور شدن. حس کردم قلبم یهو افتاد تو شکمم! گفتم:

- نه! لعنتی!

کلادیا گفت:

- چی شده؟

- ظرف‌ها.

و به دوتا ظرفی که همینطور روی زمین میچرخیدن و بیشتر به عمق جنگ میرفتن، اشاره کردم. دانیل گفت:

- این همون چیزیه که دارم بهش فکر میکنم؟

گفتم:

- آره!

کلادیا گفت:

- من اون‌ها رو میارم.

قبل از اینکه بتونه بره، دستش رو گرفتم و گفتم:

- نه! خیلی خطرناکه!

- چیزیم نمیشه.

قبل از اینکه بتونم مانعش بشم، به سمت ظرف‌های شیشه‌ای دویید. وقتی نداشتم که حواسم به کلادیا باشه. یه گرگ پشمالوی سیاه با سرعت به سمت من میومد و من شروع کردم به دوییدن. به سمت درخت‌ها رفتم تا یکم گیجش کنم؛ اما اون هنوزم دنبالم میومد. من میتونستم صدای نفس نفس زدن‌هاشو بشنوم. از روی شونه‌ام نگاهی به عقب انداختم؛ ولی اون از قبل به هوا پریده بود تا به من برسه و دندن‌هاشو برام به نمایش گذاشته بود. خودمو روی زمین انداختم و گرگ از روی سرم رد شد و خیلی دورتر روی زمین افتاد. قبل از اینکه بتونم بلند شم، یه خون‌آشام خودشو روی من انداخت. حتی وقت نداشتم به این فکر کنم که خشم داره خونم رو به جوش میاره! من اجازه نمیدادم دوباره یه خون‌آشام گازم بگیره. هرگز! دستم رو تا حدودی تغییرشکل دادم، بعد چنگال‌هامو تو سینه خون آشام فرو کردم و قلبش رو بیرون آوردم! خون‌آشام روی من افتاد و من از بوی گندش حالم بهم خورد. جسم خون‌آشام رو از روی خودم کنار زدم و روی پاهام ایستادم. اما بدنم پوشیده از ماده لزج و چسبنده‌ای بود که از بدن اون خون‌آشام خارج شده بود. قلب تقریبا پوسیده خون‌آشام هنوز تو دست‌های من ضربان داشت. خداروشکر که حق با مردیت بود. من هنوز یه گرگینه بودم. فقط دیگه آلفا نبودم! قلبی که تو دستم بود رو روی بدن خون‌آشام انداختم. دانیل حالش بهم خورد و با دستش جلوی دهنش رو گرفت. گفت:

- این خون‌آشام‌ها واقعا حال‌بهم زنن.

- حال‌بهم زن فقط برای یه لحظشه!

ماده لزجی که هنوز روی شلوارم باقی مونده بود رو پاک کردم و دست تمیزم رو داخل جیبم سُر دادم. یه دونه رنگی بیرون آوردم و به سمت دانیل گرفتم. گفتم:

- میشه تو انجامش بدی؟

دانیل دونه رنگی رو ازم گرفت و خون‌آشام رو به آتیش کشید. پرسید:

- بازم از این دونه‌های منفجره داری؟

این دونه‌ها با وِردهای من کار نمیکردن؛ بنابراین هرچی که ذخیره کرده بودم رو به دانیل دادم. گفتم:

- مواظب خودت باش.

گرگینه‌ها و جادوگران مشغول جنگ بودن و انفجارهای جادویی فضای اطرافمون رو پر کرده بود. سعی کردم کلادیا رو پیدا کنم؛ اما حیاط حسابی شلوغ بود. وسط این آشفتگی، ظرف‌های لعنتی من کدوم گوری بودن؟ چشمم به گرگ پشمالوی سفید و خاکستری داستین افتاد. شرایطی که تو جنگ پیش اومد، منو حسابی از داستین دور کرده بود؛ دوتر از چیزی که فکرش رو میکردم. اگه قراره اتفاقی بیفته، من میخوام که نزدیک داستین باشم. یه نفس عمیق کشیدم و به سمت حیاط مدرسه دوییدم. وقتی لوسیانا با صدای بلندتری اون طلسم رو خوند، زمین دوباره غرش کرد! روی پاهام تلو تلو میخوردم و سعی میکردم که تعادلم رو حفظ کنم. اما یه چیزی محکم به پهلوم برخورد کرد، طوری که استخون‌های دنده‌ام شکست! سینه‌ام به خس‌خس افتاد و روی زمین افتادم. نمیتونستم صبر کنم. باید این درد رو نادیده میگرفتم. باید قبل از اینکه لوسیانا طلسمش رو تموم کنه و موجودات جهنمی رو به زمین بیاره، جلوشو بگیرم. پوزه یه گرگ به سمت گردنم هجوم آورد تا گازم بگیره؛ اما من سعی میکردم که این گرگ پشمالوی سیاه و سریع رو از خودم دور نگه دارم. اوه لعنتی! این گرگ، آقای هوله! اون اتفاق داره رخ میده. صدای زوزه داستین رو شنیدم و میدونستم بعدش قراره چه بلایی سرم بیاد. دست و پا میزدم تا آقای هول رو متوقف کنم. به گرگ پشمالوش و ماهیچه‌های بدنش که منو به زمین میخکوب کرده بودن، مشت و لگد میزدم؛ اما بازم نمیتونستم حرکت کنم. نمیتونستم نفس بکشم. آقای هول شروع کرد به تغییرشکل دادن. خیلی زشت و چندش‌آور بود! صورتش نصف گرگ و نصف انسان بود. عجیب و ترسناک! بخاطر همینه که مردم از گرگینه‌ها میترسن؛ بخاطر وجود هیولاهایی مثل آقای هول! پنجه‌هاش تو گردنم فرو رفت و گفت:

- تو میمیری عوضی!

دانیل داد زد:

- نه!

و تمام زورش رو به کار گرفت تا گرگ آقای هول رو از روی من کنار بزنه. وقتی سنگینی وزن گرگ از روی من برداشته شد، نفس نفس میزدم. آقای هول خرخر کرد و پنجه‌های چنگال‌مانندش رو تکون داد. انگار داشتم یه فیلم میدیدم که رو دور آهسته تنظیم شده بود. آقای هول ناخن‌های بلند و تیغ‌مانندش رو از گردن دانیل عبور داد! گردن دانیل در برابر پنجه‌های تیز آقای هول، مثل کره بود! خون داغ دانیل روی صورتم پاشیده شد! اوه خدای من! اوه خدای من! از دهن دانیل مثل چشمه خون میجوشید و بدنش آروم روی زمین ولو میشد. ضربان قلبم رو تو گوش‌هام حس میکردم. این تنها چیزی بود که میتونستم بشنوم! دانیل پخش زمین شد. این اتفاق قرار نبود رخ بده. من کسی بودم که قرار بود بمیره! نه دانیل! آقای هول تو همون حالت نیمه گرگش باقی مونده بود و به سمت من خرخر میکرد. گفت:

- تو نمیجنگی. این یه دستوره!

برای یه لحظه خشکم زد. نمیتونستم حرکت کنم. قدرت آلفاش جواب داده بود و من نمیتونستم نافرمانی کنم. به من خیره شده بود و پنجه‌هاش از خون دانیل خیس بود. بعد یه اتفاق جالب رخ داد. انگار تمام بدنم داشت میسوخت. دیدم سفید شد و هیچ چیز دیگه‌ای جز سفیدی نمیدیدم. انگار یه میلیون سوزن از زمین به درون کمرم فرورفته بود و منو به سمت بالا خم میکرد. اما این حس اصلا بد نبود! خوب بود! خیلی خوب! صدای داستین رو از طریق پیوندمون شنیدم:

- "عزیزم حرکت کن! همین الان!"

قدرت‌هام! اون‌ها برگشته بودن. اگه کلادیا کسی بوده که اون ظرف‌ها رو شکسته، باید ازش یه تشکر حسابی کنم. اما الان وقتی برای تشکر کردن نداشتم. وِردخونی لوسیانا بلندتر شد و من به سمتش چرخیدم. نور قرمزی که اطرافش بود، از بین رفته بود. پشت لوسیانا به من بود؛ اما از طرز آشفته بیان کردن اون وِردها میتونستم بفهمم که لوسیانا خیلی عصبیه! و هنوز دانیل رو ندیده و از مرگش خبر نداره. فکر کنم خوندن وِردی که خلاف وِرد لوسیانا باشه، بهترین راهه. تو دلم گفتم:

- به نام عیسی مسیح؛ من شما موجودات کثیف رو به جهنم برمیگردونم!

هیچ ایده‌ای نداشتم که این کار جواب میده یا نه؛ اما به گفتنشون ادامه دادم. به این امید که چیزی رو تغییر بدن. سومین باری که این عبارت‌ها رو تو ذهنم مرور کردم، صدای غرشی که از زمین شنیده میشد، قطع شد. خدایا شکرت! برای یه لحظه روی زمین دراز کشیدم و بعد دوباره ایستادم. آقای هول که فهمیده بود نیروهام برگشته، مثل ترسوها آروم ازم دور میشد. به هیچ‌وجه نمیذارم بعد از کاری که با دانیل کرده، قسر در بره! یه لحظه هم صبر نکردم. خشم تمام وجودم رو فرا گرفته بود و من کاملا تغییرشکل دادم. لوسیانا داد زد:

- ظرف‌ها.

اما دیگه خیلی دیر شده بود. دوباره فریاد کشید:

- کجایی ترسا؟ کجایی کوچولوی عوضی؟

آقای هول دور خودش چرخید و حواسش پرت لحن عصبی لوسیانا شد. و من از فرصت استفاده کردم و به سمت آقای هول پریدم. آقای هول برای آخرین بار نگاهی به من انداخت؛ اما دیگه خیلی دیر شده بود. دندون‌های تیز من تو گردن آقای هول فرو رفته بودن. موجی از خون آقای هول به درون دهنم ریخته شد و من میتونستم مزه آهن و مس رو حس کنم. لوسیانا به سمت ما میدویید و چیزهای نامفهومی رو فریاد میکشید. قبل از اینکه لوسیانا این فاصله رو طی کنه، من وقت داشتم که کارو تموم کنم. وقتی لوسیانا به ما رسید، تازه چشمش به دانیل افتاد و من نمیخواستم بدونم که لوسیانا برای تلافی چیکار میکنه. اون لحظه میدونستم لوسیانا جسد غرق خون پسرش رو دیده. لوسیانا قبل از اینکه راهش رو به سمت دانیل کج کنه، تلوتلو خورد. لوسیانا خیلی خشمگین بود؛ اما حالا میشد از چهره‌اش فهمید که احساسش بین غم و خشم در نوسانه. نمیدونستم تحمل کدوم حس براش بدتره. لوسیانا جیغ کشید:

- نه!

و کنار جسد دانیل زانو زد. وقتی لوسیانا با صدای بلند گریه میکرد، شعله‌های اطراف حیاط مدرسه، فروکش کردن. زمین دیگه نعره نمیکشید؛ اما هنوز بوی گوگرد رو میشد تو هوا حس کرد. شاید لوسیانا نتونست با استفاده از قدرت‌های من، هیولاهایی رو که میخواست، از اعماق جهنم احظار کنه؛ اما وقتی به من نگاه میکرد، نفرت تمام چشم‌هاش رو پر میکرد. میدونستم که قضیه اینجا تموم نمیشه. لوسیانا فریاد کشید:

- تو! این‌ها تقصیر توعه.

داستین زوزه کشید و حیاط رو طی کرد تا بین من و لوسیانا وایسته. دست‌های لوسیانا میدرخشیدن وقتی که به من خیره شده بود. سریع نگاهی به اطراف انداختم. آتیش اطراف مدرسه رو فرا گرفته بود. همه‌ی خون‌آشام‌ها سوختن و به خاکستر تبدیل شدن. بوی گندشون کم‌کم از بین رفت. گرگ‌ها علیه گرگ‌ها میجنگیدن. جادوگران علیه گرگ‌ها میجنگیدن. و تعداد انگشت‌شماری از جادوگرها که طرف ما بودن، با گروه جادوگران خودشون میجنگیدن. این خونریزی بود. زوزه‌ها و جیغ‌های درناکی که شنیده میشد، سکوت شب رو میدَرید. لهجه غلیظ دوناوان بین هرج و مرجی که فراطبیعی‌ها به راه انداخته بودن، پخش شد:

- گرگینه‌ها! به من گوش کنین. این جنگ رو تموم کنین. همین الان.

niceroman.ir

تو یه لحظه، گرگینه‌های هر دو طرف جنگ، حمله‌هاشون رو متوقف کردن. وقتی گرگینه‌ها خشکشون زد، جادوگرها هم سر جاهاشون متوقف شدن. همه‌ی جادوگرها به رهبرشون خیره شدن؛ اما لوسیانا هنوز داشت گریه میکرد و کنار جسد پسرش زانو زده بود. دانیل جون منو نجات داد. یا بهتره بگم، زندگی هممون رو نجات داد. هیچ‌چیزی جز مرگ دانیل نمیتونست جلوی لوسیانا رو بگیره. چرا دانیل همچین کاری کرد؟ اون با خودش چه فکری میکرد؟ نمیتونستم نفس بکشم. من تصور میکردم که دانیل یه خائنه؛ اما به جاش دانیل جونش رو به خاطر من فدا کرد. دانیل رفته بود. این موضوع تقصیر من بود. یه جادوگر به سمت لوسیانا اومد تا کمکش کنه بلند شه. لوسیانا چیزی رو به مرد جادوگر زمزمه کرد و بعد مرد خم شد تا بدن دانیل رو از روی زمین بلند کنه. لوسیانا وقتی به سمت ما چرخید، سرش رو بالا گرفت و محکم گفت:

- من پسرم رو دفن میکنم؛ اما من برمیگردم! جادوگران برمیگردن.

لوسیانا انگشت اشاره‌اش رو که شعله‌ور بود، به سمت من گرفت و گفت:

- تو تاوان کارتو پس میدی.

دونفر دیگه از اعضای جادوگران فورا به سمت لوسیانا رفتن تا برای راه رفتن کمکش کنن. بقیه جادوگران هم وقتی دیدن گروهشون دارن مدرسه رو ترک میکنن، تازه فهمیدن ماجرا از چه قراره. وقتی جادوگران از مدرسه خارج میشدن، هیچ گرگی جرات حرکت کردن نداشت. نه وقتی که دوناوان بهشون خیره شده بود. دوناوان گفت:

- شما گرگ‌هایی که علیه ما جنگیدین، از گروه اخراج میشین. خودتون رو یه گرگ تنها فرض کنین که اگه دوباره بخواین تو زمین‌های ما جاسوسی کنین، شکار و بعد کُشته میشین! شما سی دقیقه فرصت دارین تا خودتون رو از مرزهای ما دور کنین؛ وگرنه خودمون بیرونتون میکنیم. برین! همین الان!

تعداد زیادی از گرگینه‌ها، بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم، حداقل سی تا، به سمت درخت‌های جنگل دویدن. اما یه گرگینه سرجاش موند. کُت سفیدی که پوشیده بود، کاملا با خون آغشته شده بود. وقتی اواخر جنگ به شکل انسانش تبدیل شد، با اون ریش بلند و طلاییش، فهمیدم که کیه. فردیناند! گفت:

- شیوه‌های قدیمی، مدت زیادی جواب نمیدن.

فردیناند کسی بود که برای تشکیل محکمه، اصرار داشت. کسی که میخواست من به منطقه جادوگران برم. آقای هول تنها کسی نبود که گرگینه‌ها رو به خیانت سوق میداد. فردیناند هم این کارو میکرد. کسی که از اعضای هیئت هفت‌نفره بود. سباستین گفت:

- فکرشو میکردم تو پشت این قضیه باشی. بیشتر از یه قرنه که تو تشنه بدست آوردن قدرت بیشتری!

- و چرا نباید باشم؟ من باسابقه‌ترین اعضای هیئت هفت‌نفره هستم!

دوناوان گفت:

- فقط این نیست. تو سرشار از خودخواهی هم هستی. غرور. خشم. تو لیاقتش رو نداری که از اعضای انجمن ما باشی! ما باید خیلی وقت پیش این کارو میکردیم.

دوناوان و سباستین دست‌های همو گرفتن و عبارت‌هایی رو به زبان لاتین زمزمه کردن. فردیناند خرخر کرد و تغییرشکل داد، بعد شروع کرد به دوییدن. دوناوان، سباستین و آقای داوسون تغییرشکل دادن و به دنبال فردیناند دوییدن. روی زمین نشستم؛ هنوز تو شکل گرگم بودم. خسته بودم. گرگ داستین سرش رو به سر من چسبوند و ناله کرد. میخواستم وضعیت پسرخاله و دخترخالم و بقیه بچه‌ها رو چک کنم؛ اما یهو حس کردم که خیلی خسته‌ام و جونی ندارم. من نیاز داشتم به شکل انسانم برگردم و یه دوش بگیرم. به لباس‌های جدید احتیاج داشتم. بعد از اینکه یه نگاه به اطراف حیاط انداختم، دوقلوها رو پیدا کردم که همراه بقیه دوست‌های جادوگرم، یه گوشه کِز کرده بودن. اون‌ها گریه میکردن؛ اما خداروشکر هیچکدوم آسیبی ندیدن. دکتر گنزالس به تک تک گرگینه‌ها رسیدگی میکرد و زخم‌هاشون رو میبست. گرگ داستین بدنش رو به بدن من کشید و بعد به سمت کلبه‌اش راه افتاد. وقتش بود که منم دنبالش برم. یکم نیاز به استراحت داشتیم و بعد باید درمورد قدم بعدیمون فکر میکردیم. لوسیانا برمیگشت و ما باید آماده میشدیم.

بعد از دوش گرفتن و یکم غذا خوردن، خودمو روی تخت داستین پرت کردم. یه حوله دور کمر داستین پیچیده شده بود؛ اما از اونجایی که هنوز از عضلات شکمش آب میچکید، متوجه شدم که نگه داشتن اون حوله، کار سختیه! داستین گفت:

- اجازه بده من لباس بپوشم.

چشم‌هام رو محکم بستم. من و داستین برای یکی شدن، بعدا هم وقت داشتیم. الان اصلا وقتش نبود. داستین چندتا کشو رو باز و بسته کرد و بالاخره گفت:

- پوشیدم.

چشم‌هام رو باز کردم. داستین از طریق پیوندمون پرسید:

- " حالت خوبه؟ "

میتونستم موجی از توجه و نگرانی که داستین نسبت به من داشت رو حس کنم. پیوندمون برگشته بود. تو ذهنش گفتم:

- " من واقعا عاشق این حرف زدن بی‌صدا و عجیبی هستم که بینمون جریان داره. "

داستین به سمت من که روی تخت دراز کشیده بودم، خم شد و پیشونیم رو بوسید. گفت:

- خب حالا یه چیزی رو بهم بگو.

- چی رو بگم؟

- قبل از اینکه جنگ شروع بشه، تو چه چیزی رو میدونستی؟ یه چیزی این وسط وجود داشت و من الان میتونم از طریق پیوندمون عذاب‌وجدان و احساس گناهی که داری رو حس کنم. پس هرچی که تو دلته رو بریز بیرون.

چه تو تصاویر ذهنیم و چه تو جنگ، من چیزهای خوبی ندیدم که بخوام برای داستین فاش کنم؛ اما اینطور که معلومه، نمیتونم دیگه چیزی رو مثل راز پیش خودم نگه دارم. گفتم:

- من تو خواب‌هام دیدم که آقای هول قصد داره منو بکُشه.

داستین شوکه شد و از جا پرید! کاملا روی من خیمه زد و شونه‌هامو تکون داد. چشم‌هاش به رنگ زرد میدرخشیدن. گفت:

- و با این وجود هنوزم میخواستی تو جنگ شرکت کنی؟ بدون اینکه به من بگی؟ تو عقلت رو از دست دادی؟ حتی زندگی خودتم برات اهمیت نداره؟

دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم و سعی کردم بچرخم تا داستین دوباره کنارم بشینه. گفتم:

- نه. من عقلمو از دست ندادم. من میدونستم این اتفاق میفته. من تمام تلاشم رو کردم که از این موضوع دوری کنم؛ اما در هرصورت جنگ در پیش بود. من چیکار میتونستم بکنم؟ خودمو مخفی میکردم؟

- آره! اگه یه بار دیگه، حتی یه درصد همچین اتفاقی پیش بیاد، بهتره که منو دیوونه نکنی و یه جا مخفی بشی!

- اونوقت اگه وضعیت برعکس میشد چی؟ اگه جاهامون باهم عوض میشد، تو اجازه میدادی من برم بیرون بجنگم و خودت یه جایی قایم بشی؟

خرخر کرد و گفت:

- این دوتا موضوع باهم فرق دارن.

صدای داستین خشن و زمخت شده بود؛ بنظر میرسید که گرگش حسابی در معرض تغییرشکل دادنه. گفتم:

- چرا اتفاقا هیچ فرقی باهم ندارن. اصلا!

داستین منو محکم بغل کرد و به خودش فشار داد؛ طوری که به سختی میتونستم نفس بکشم. پرسیدم:

- تو حالت خوبه داستین؟؟ له شدم!

- نه! با شاهکارهای تو توقع داری خوب هم باشم؟!

کمی منو از خودش جدا کرد و پرسید:

- تو چی؟ حالت خوبه؟ تو کسی بودی که آقای هول رو...

- کُشتم! من اونو به جهنم فرستادم.

یه لحظه درمورد این موضوع فکر کردم و گفتم:

- میدونی، گمونم وقتی بهش فکر میکنم، باید احساس بدی پیدا کنم؛ چون من یه نفر رو کُشتم! شاید بعدا بیشتر و بیشتر حس بدی که انجام این کار بهم داده رو درک کنم؛ اما الان من خوشحالم که آقای هول مُرده. اون دانیل رو کُشت. اون سعی کرد که منو بکُشه. قبلا هم میخواست تو رو بکُشه...

داستین انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهام سُر داد. از اینکه داستین نوازشم کنه، لذت میبردم؛ پس اجازه دادم چند لحظه تو همون وضع بمونیم. من میتونستم تا ابد، همونجا تو بغل داستین بمونم؛ اما ما یه عالمه مشکل داریم که باید بهش رسیدگی کنیم. گفتم:

- باید بریم به بقیه بچه‌ها سر بزنیم.

لبمو گاز گرفتم و به جنگ دیشب فکر کردم. گفتم:

- لوسیانا میخواست یه هیولای واقعی رو احظار کنه.

- آره. گمونم میخواست همچین کاری کنه.

- چطوری باید با اون موجودات جهنمی بجنگیم؟

نفس‌های داغ داستین به پوست گردنم میخورد. گفت:

- نمیدونم.

دقیقا همون چیزی که فکرشو میکردم. اصلا مطمئن نیستم که چجوری میشه حتی یکی از این موجودات رو کُشت؛ اما من اونقدری از عالم مسیحیت اطلاع داشتم که بدونم که این کار اصلا آسون نیست. داستین گفت:

- نگران نباش. ما یه راهی براش پیدا میکنیم.

- شاید کلادیا در این مورد چیزی بدونه.

با چیزهایی که درمورد کلادیا میدونستم، شانس اینکه اون از این ماجرا اطلاعاتی داشته باشه؛ زیاده؛ اما خب پرسیدنش که ضرر نداره. داستین گفت:

- شاید. بازم معلوم نیست. هیچکس درمورد این نوع از جادو، چیزی نمیدونه. و جنگیدن با این جادو... بستگی به این داره که لوسیانا چه موجوداتی رو احظار کنه. این قضیه ممکنه خیلی بد باشه.

پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

- ما باید جلوی لوسیانا رو بگیریم.

- موافقم.

خیلی خوب شد که تعدادی از جادوگران پیش ما موندن. حضور افرادی که مهارت جادوگری دارن، تاثیر خیلی خوبی تو موفقیتمون داره. گفتم:

- باید با کلادیا و بقیه جادوگرانی که طرف ما موندن، حرف بزنیم.

سعی کردم از روی تخت بلند شم؛ اما داستین مانعم شد. دوباره منو روی تخت انداخت و با عطش لبامو بوسید. بعد خودشو عقب کشید و گفت:

- دیگه هیچوقت خودتو تو همچین خطراتی نینداز.

سعی کردم که بهش لبخند بزنم؛ اما موفق نبودم. گفتم:

- آرزو میکردم که میتونستم بهت قول بدم؛ اما نمیتونم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من خوشحالم که زنده‌ام. این بده نه؟ چون دانیل به خاطر نجات من، جونش رو از دست داد. من باید احساس بدی داشته باشم. دانیل واقعا پسر خوبی بود و من همیشه بهش شک داشتم. درحالی که از اون بیچاره هیچ چیزی جز مهربونی و کمک ندیدم. من باید بیشتر از این‌ها ناراحت باشم. من الان فقط بخاطر زنده بودنم خوشحالم و این حس شادی اونقدر قویه که هرچیز دیگه‌ای رو برام کم‌اهمیت کرده.

داستین رگه‌ای از موهام رو پشت گوشم فرستاد و گفت:

- نه. ما به فداکاری دانیل، احترام میذاریم. ما نمیتونیم جسمش رو دفن کنیم؛ اما حتما براش یه مراسم میگیریم. من همیشه قدردان کاری که دانیل انجام داده، هستم.

دست داستین رو فشار دادم و گفتم:

- ممنونم.

- بیخیال تس. بیا این قضیه رو بذاریم کنار و برگردیم رو موضوع خودمون. من دوست دارم که بقیه امروز رو تا ده روز دیگه، با تو روی تخت بگذرونم.

گونه‌هام از خجالت قرمز شدن و گفتم:

- رودل نکنی خوش‌اشتها! هنوز تا مراسم ماه کامل بعدی، یه مدت مونده. پس الکی دلت رو خوش نکن.

بعد زبونمو براش درآوردم. خندید و گفت:

- خب لازم نیست طبق سنت پیش بریم.

داستین دوباره منو بوسید و من تو وجودش غرق شدم. وقتی داستین لباشو جدا کرد، به نفس نفس افتاده بودم. گفت:

- من فقط میخوام که مثل یه پسر مودب رفتار کنم. اما این دلیل نمیشه که من نتونم تورو تو تختم داشته باشم.

خندیدم و گفتم:

- خیلی‌خب، باهم به توافق میرسیم.

غذاخوری سنت‌ایلبه جایی بود که همیشه دانش‌آموزها دور هم جمع میشدن. ظاهرا تو مدت کوتاهی که من اینجا رو ترک کردم، هیچ تغییری صورت نگرفته. گرگینه‌ها دور هم نشسته بودن و غذا میخوردن؛ اما یه میز تو سالن بود که خیلی با میزهای دیگه فرق داشت و این فرق، زیادی تو ذوق میزد! کلادیا، رافائل، شین، کوزت و السا دور اون میز نشسته بودن؛ به علاوه دوتا دختر و یه زن سن‌دار. اون سه نفر جدید، بِث، تیفانی و ایوِن بودن. میزهای اطراف دوست‌های جادوگرم، کاملا خالی بودن؛ انگار که هیچکس از گرگینه‌ها نمیخواست نزدیک اون‌ها باشه. خب یکم از دوست‌های گرگینه‌ام ناامید شدم؛ اما این چیزی نبود که منو خیلی شوکه کنه. درواقع گرگینه‌ها دیشب توسط گروهی از جادوگران مورد حمله قرار گرفتن و تا حدودی حق داشتن اینطوری برخورد کنن. مردیت، دوناوان، کریس و آدریان رو توی سالن پیدا کردم که دور میز همیشگیمون نشسته بودن و دستشون رو برای من تکون میدادن. انگشتم رو به طرفشون بالا آوردم و لب زدم:

- یه لحظه!

بعد به سمت جادوگرها راه افتادم. وقتی یه صندلی خالی رو عقب کشیدم تا بشینم، اون‌ها هم مکالمه آرومی که بینشون جریان داشت رو قطع کردن. گفتم:

- هی بچه‌ها.

داستین پشت سرم ایستاد و اجازه داد که من اوضاع رو تو دستم بگیرم. کلادیا گفت:

- سلام.

چشم‌های کلادیا ورم کرده بود و حسابی قرمز شده بود. برای چند لحظه به کفپوش غذاخوری خیره شدم. مطمئن نبودم که باید چی بگم. میدونستم که باید یه چیزی بگم؛ اما هرچیزی که تحویلشون میدادم، نمیتونست احساسات تلخ و پوچ اون‌ها رو آروم کنه. گفتم:

- بابت دانیل متاسفم. اگه میتونستم... اگه من...

کلادیا سعی کرد کمکم کنه:

- خودتو ناراحت نکن. دانیل میدونست که داره چی کار میکنه. علت اینکه تو قلمرو جادوگران موند و همراه ما نیومد هم این بود که این سه نفر رو با خودش بیاره. اون‌ها طوری فیلم بازی کردن که لوسیانا رو راضی نگه دارن و گولش بزنن. اما به هرحال دانیل میدونست که تو کی هستی. میدونست که تو قراره چه کسی بشی!

لحن آروم و واضح کلادیا موقع حرف زدن، فقط باعث میشد که من احساس بدتری پیدا کنم. من ارزشش رو نداشتم. من باعث شدم که دانیل از زندگیش بگذره. یه قطره اشک روی گونه‌ام جاری شد و من خیلی سریع پاکش کردم. گفتم:

- من از دانیل نخواسته بودم که این کارو برام بکنه. چرا اون این کارو کرد؟

رافائل گفت:

- چون دانیل به کاری که میخواستیم انجام بدیم، باور داشت. چون اون میدونست که مادرش باید متوقف بشه و تو تنها کسی بودی که میتونستی این کارو انجام بدی.

داستین شونه‌ام رو فشار داد و تو ذهنم پرسید:

- "حالت خوبه؟"

دستش رو گرفتم و گفتم:

- "چیزی نیست عزیزم."

گلومو صاف کردم و رو به کلادیا گفتم:

- راستی، من میخواستم ازت تشکر کنم. تو اون ظرف‌های شیشه‌ای رو باز کردی؟

کلادیا لبخند کم‌رنگی تحویلم داد و گفت:

- این کار باید انجام میشد. به علاوه، دیشب اتفاقات خیلی متفاوتی رخ داد.

خرخر کردم. ما لوسیانا رو دست‌کم گرفته بودیم. پرسیدم:

- کسی اینجا نظری نداره که لوسیانا میخواسته چه موجودی رو احظار کنه؟

اون خانم سن‌دار، ایون، جواب داد:

- یه شیطان عالی‌رتبه! از مدتی قبل، لوسیانا خودش رو درگیر تاریکی و پلیدی کرده بود؛ اما قسم میخورم که ما فکرشم نمیکردیم قضیه به این بدی باشه! دانیل به موقع فداکاری کرد؛ وگرنه هممون میمُردیم!

متوجه شدم که گرگینه‌ها داشتن میزهای اطرافمون رو پر میکردن و من سعی میکردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم. گرگینه‌ها میخوان جادوگران رو بپذیرن. اون‌ها فقط به یکم زمان احتیاج دارن. پرسیدم:

- ما نمیتونیم با این شیطان بجنگیم؟

من نیاز به توضیحات بیشتر و واضح‌تری داشتم. ایون سرش رو تکون داد و گفت:

- نمیشه باهاش جنگید و زنده موند!

- پس ما باید چیکار کنیم؟

کوزت گفت:

- این همون چیزی بود که ما داشتیم درموردش حرف میزدیم. پری‌ها هم قدرت جادو دارن؛ اما چیزی که میتونه در مقابل شیاطین قرار بگیره، خیلی وقت پیش گم شده!

السا گفت:

- ما باید جَد جادوی سفید رو دوباره پیدا کنیم.

پرسیدم:

- خب ما باید از کجا شروع کنیم؟

یه صدایی از پشت سرم گفت:

- کشور پرو.

چرخیدم تا موراکو رو ببینم. چین و چروک‌های پوستش امروز یکم بیشتر شده بودن. این تاثیر جنگ دیشبه یا اون خیلی زود داره پیر میشه؟! پرسیدم:

- کشور پرو؟

کلادیا گفت:

- اینکاها (امپراطوری اینکا که از مردم بومی آمریکای جنوبی تشکیل شده) افرادی بودن که وظیفه داشتن هم به تاریکی و هم به روشنایی مسلط باشن. بعضی‌ها میگن که

جادوگران سفید اون‌ها با خدایان جهان زیرین (دنیای مردگان) جنگیدن؛ اما راهی وجود نداره که بدونیم این موضوع درسته یا نه.

موراکو گفت:

- این موضوع حقیقت داره. اما پیدا کردن جادوگران خاصی که شیوه‌های قدیمی رو میشناسن و راضی کردن اون‌ها برای اینکه جادوشون رو بهتون نشون بدن؛ اصلا کار آسونی نیست.

لبمو گاز گرفتم. رفتن به آمریکای جنوبی بنظر میاد که ایده افتضاحی باشه. من یه تجربه سخت رو پشت سر گذاشتم و تا قبل از اینکه لوسیانا با قوای کمکی برگرده، نیاز به استراحت دارم. میخوام که این مدت رو با داستین بگذرونم و وقتی که ماه کامل فرا برسه، من و داستین باید اینجا باشیم تا بتونیم پیوندمون رو رسمی کنیم. درضمن من نمیتونم وقتی لوسیانا داره حمایت بقیه رو جمع میکنه، اینجا رو ترک کنم و به آمریکای جنوبی برم. خون‌آشام‌ها دوباره برمیگردن. کسی چه میدونه گرگینه‌هایی که از گروه اخراج شدن، قصد دارن که چه کاری انجام بدن. راهی وجود نداره که من بتونم برم.
گفتم:

- من نمیتونم. این امکان نداره...

موراکو گفت:

- کی گفته که تو باید بری؟

یه صندلی خالی از پشت میز بیرون کشید و وقتی روش نشست، استخون‌های زانوش ترق تروق صدا دادن. چند بار دهنم رو باز و بسته کردم. تو چند هفته‌ای که گذشت، من تنها کسی بودم که برای انجام کارهای سخت انتخاب میشدم؛ بخاطر همین فکر کردم که این دفعه هم من باید این کار رو انجام بدم. گمونم این طرز فکر واقعا خودپسندانه هست!
سرمو کج کردم و گفتم:

- هیچکس. پس کی باید بره؟

- کلادیا دِسانتوس. تو با جادو به دنیا اومدی. من فکر میکنم که جادوگران پرو از تو خوششون بیاد.

کلادیا خودش رو عقب کشید، صندلیش روی زمین کشیده شد و صدای جیغ‌مانندی ایجاد کرد. گفت:

- من؟؟ نه! من هیچ چیز خاصی ندارم. من فقط به جادوی بقیه کمک میکنم. این تنها کاریه که من میکنم. اینکه قدرت بقیه رو تقویت میکنم.

درست بود. اولین باری که کلادیا رو ملاقات کردم، پیوندم با داستین اونقدراهم قوی نبود. کلادیا کمکم کرد تا توانایی‌هام افزایش پیدا کنن، بخاطر همین من تونستم داستین رو که تو غار خون‌آشام‌ها اسیر شده بود، پیدا کنم. درضمن کلادیا با باز کردن اون ظرف‌های شیشه‌ای کمک بزرگی به من کرد. اگه من به موقع قدرت‌هامو به دست نمیاوردم، شاید دیگه اینجا روی این صندلی نشسته نبودم. ایون خندید و گفت:

- و فکر میکنی این یعنی که تو قدرتی نداری؟

کلادیا گفت:

- من... من... خب آره!

صورت کلادیا رنگ‌پریده بود وقتی که نگاهش بین موراکو، ایون و من در گردش بود. گفت:

- اما نجات دادن ما وظیفه تساست.

موراکو گفت:

- نه. وظیفه تسا به عنوان رهبر همه، اینه که مارو سرپرستی کنه و زیر پوشش خودش بگیره. تسا یه نماینده هست که هر جامعه‌ای میتونه برای هدایت بهش متوسل بشه. اما تسا نمیتونه همزمان هم گرگینه‌ها و هم جادوگران رو رهبری کنه.

دست‌هامو به هم دیگه زدم و گفتم:

- مرسی مرسی. بالاخره یه عاقل پیدا شد که درد منو بفهمه.

- اما حرف من باعث نمیشه که تو بتونی از زیر مسئولیتت شونه خالی کنی!

دست زدنم رو متوقف کردم. چه ضدحال بدی بهم زد! گفتم:

- درسته.

موراکو به کلادیا گفت:

- من میتونم تو رو همراه خودم به پرو ببرم و بعد راهمون از هم جدا میشه. تو باید تو کوهستان‌های پرو دنبال جواب‌ها بگردی.

رافائل گفت:

- منم همراهش میرم.

موراکو گفت:

- جادوگران کشور من از مهمون‌های مذهبی پذیرایی میکنن؛ اما خب اون‌ها گوشه‌نشینی رو ترجیح میدن و افراد منزوی هستن.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- این چیزیه که خود کلادیا باید انجامش بده.

رافائل چشم‌هاشو برای موراکو تنگ کرد؛ اما کلادیا دستشو روی بازوی رافائل گذاشت تا از بحثی که قرار بود بینشون شکل بگیره، جلوگیری کنه. ایون رو به رافائل گفت:

- درسته. کلادیا خیلی وقته قدرت‌های پاک و خالصش رو پنهون کرده.

بعد چند ضربه به دست رافائل زد و ادامه داد:

- حالا وقتشه که پیداش کنه. و با این کار، جواب‌ها و اطلاعاتی رو به دست میاره که مارو نجات میده.

کلادیا با چشم‌های گشاد به من خیره شد و آروم سرش رو تکون داد. گفتم:

- من باورت دارم. از ته قلبم. اما باید بهت بگم خوشحالم که این دفعه، مسئولیت توعه نه من!

کلادیا پیشونیش رو ماساژ داد و گفت:

- این کار آخرش تبدیل به فاجعه میشه.

بازوهای یه نفر دور گردنم حلقه شدن و نزدیک بود که منو از روی صندلی به پایین پرت کنن. مردیت گفت:

- خیلی طولش دادی خانوم!

خندیدم و با دست‌هام به بازوهاش زدم. گفتم:

- داری خفم میکنی.

- این حقته. پس سعی کن نادیده‌اش بگیری.

بقیه دوست‌هام هم از روی صندلی‌هاشون بلند شدن و به سمت میز ما اومدن. منم مشغول معرفی کردن اون‌ها به همدیگه شدم. داستین برای چندلحظه غیبش زد و بعد با یه بشقاب پر از غذا برگشت. کلادیا گفت:

- من اینجا متوجه شدم که گرگینه‌ها چقد غذا میخورن. تو واقعا به اندازه کافی غذا نمیخوری تسا.

داستین غرغر کرد:

- تسا!

رو به کلادیا گفتم:

- ای دهن‌لق! من که خوب غذا میخوردم.

- نه نمیخوردی. شاید بخاطر همین باشه که همش احساس سرگیجه داشتی.

- شاید. یا ممکنه از تاثیرات افسونی بوده که لوسیانا تو تختم جاسازی کرده بود. یا بخاطر این بوده که قدرت‌هام از وجودم خارج شده بودن. یا شایدم بخاطر استرس و فشاری که روم بوده. منظورم از استرس، یه چیز خیلی وحشتناکه! که سیستم بدنم رو داغون کرده بود.

داستین از میز فاصله گرفت و گفت:

- میرم برات غذای بیشتری بیارم.

چشم‌هامو تو حدقه چرخوندم و رو به کلادیا گفتم:

- ببین چیکار کردی. حالا این آقا دهن منو سرویس میکنه!

به صندلیم تکیه دادم و مشغول تماشای خوش و بش کردن‌های دوست‌هام شدم. هم رفیق‌های جادوگرم و هم رفیق‌های گرگینه‌ام. هردوطرف، دیشب کنار هم جنگیده بودن؛ اما وقتی من وارد غذاخوری شدم، دیدم که جادوگران خودشون رو از گرگینه‌ها جدا کردن و منزوی و گوشه‌گیر شدن. حالا من برگشته بودم و همه دوست‌های اطرافم جوری باهم صمیمی شده بودن که انگار سال‌ها همدیگه رو میشناختن. شاید حق با موراکو باشه. شاید وظیفه بزرگ‌تری رو دوش منه که باید انجامش بدم. جمع کردن مردم دور هم، بنظر خیلی خوب میاد. داستین با دوتا سینی غذا برگشت و گفت:

- بخور.

هنوزم خرخر میکرد. گفتم:

- من سیر شدم. قبل از اینکه به غذاخوری بیایم، باهم غذا خورده بودیم. و درضمن همین چند دقیقه پیش یه سینی پر از غذا رو خوردم.

داستین به من خیره شد و چشم‌هاش به رنگ زرد میدرخشیدن. از طریق پیوندمون گفتم:

- "من خوبم عزیزم. من اینجام و دیگه هیچ‌جا نمیرم."

داستین منو از روی صندلیم بلند کرد و روی پاهاش نشوند. از طریق پیوندمون گفت:

- "فکر نمیکنم بتونی منو درک کنی تسا. من بدون تو از پس هیچ کاری برنمیام. وقتی از اینجا رفته بودی، سعی کردم با نبودنت کنار بیام؛ اما نتونستم و دیوونه شدم! من نمیدونم

از چه زمانی دنیای من انقدر به تو وابسته شد. نمیدونم از چه زمانی تمام افکارم فقط رو رابطه خودمون متمرکز شد. اما خب این حرف‌ها حقیقته و تو دیشب نزدیک بود بمیری! پس باید منو ببخشی که سعی میکنم یکم بیشتر بهت غذا بدم؛ چون شنیدم که وقتی از اینجا دور بودی، به خودت گرسنگی دادی."

تو ذهنش جواب دادم:

- "این درست نیست. من به خودم گرسنگی ندادم."

- "خب، به اندازه کافی غذا نخوردی."

آهی کشیدم. میتونستم نگرانی داستین رو نسبت به خودم حس کنم. پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و تو ذهنش گفتم:

- "خیلی‌خب. هرچی تو بگی. غذای بیشتری میخورم."

لباشو روی لبام گذاشت و گفت:

- ممنون.

سعی کردم که از روی پاهاش بلند شم تا روی صندلی خودم بشینم؛ اما داستین منو محکم گرفته بود. گفتم:

- خیلی‌خب! گمونم بهتره همینجا بشینم و غذامو بخورم.

دستمو دراز کردم تا چنگالمو بگیرم؛ اما داستین زودتر از من چنگالمو قاپید. یه تیکه از گوشت کباب‌شده و پوره سیب‌زمینی برداشت تا تو دهنم بذاره. گفتم:

- خیلی‌خب آقا! داری خط قرمز منو رد میکنی. دیگه داری مسخره میشی داستین. اون چنگال رو بده من.

قفسه سینه داستین بخاطر خندیدن، می‌لرزید؛ اما چنگال رو بهم نداد. گفتم:

- داستین! دارم جدی میگم. تو که نمیخوای جلو همه به من غذا بدی. خجالت‌آوره! اون چنگال رو بده من.

سعی کردم چنگال رو ازش بگیرم؛ اما داستین مدام دستش رو حرکت میداد. ریز ریز میخندید و من دستمو روی پهلوهاش گذاشتم تا قلقلکش بدم. میدونستم پهلوهاش به قلقلک حساسه. گفتم:

- اون چنگال لعنتی رو بدش به من.

چنگال رو روی میز انداخت و ریز ریز خندیدن‌هاش تبدیل شد به خندیدن‌های بلند. فورا چنگال رو قاپیدم و برای خودم لقمه گرفتم. همه بچه‌ها که پشت میز نشسته بودن، به من و داستین زل زده بودن. رو به داستین گفتم:

- ببین ما رو مضحکه همه کردی! الان خوشحالی؟؟

داستین دماغش رو به پوست گردنم کشید و گفت:

- خیلی زیاد!

کلادیا فورا از ما رو برگردوند؛ اما من متوجه غم تو چهره‌اش شدم. نمیتونستم حرف‌های کلادیا رو درباره نامزد چلغوزش فراموش کنم! کلادیا از ته قلبش چیزی رو میخواست که من داشتم. من واقعا دلم میخواد همه چیزی رو که من دارم، داشته باشن. البته منظورم بلاهایی که جادوی سیاه به سرم آورده بود یا حمله خون‌آشام‌ها یا جدال گرگینه‌ها سر قدرت نیست؛ بلکه منظورم داشتن یه جفت خوبه... این واقعا بهترین چیزیه که دارم. و داشتن چندتا دوست هم خیلی خوبه. روی‌هم‌رفته، من خوش‌شانس بودم. خوش‌شانسم که زنده‌ام. که خانواده و دوست‌های خوبی دارم. که داستین رو دارم. جنگ در پیشه و تا زمانی که رخ بده، من میخوام از تک تک لحظه‌هام لذت ببرم؛ با بودن کنار مردمی که عاشقشونم.

پایان

niceroman.ir